به حسن توفیق چمن آرای جهان نگین فرمای گل و ریحان

درین زمان خیر و برکت اقتران نسخه نفع بخش اهل علوم یعنی

لباب مثنوی مولانای روم

[illegible]

باهتمام راجی رحمت خداوند انام هیچمدان شیخ نور الدین جیواخان

در مطبع صفدری واقع بمبئی لباس انطباع پوشید

بسم الله الرحمن الرحیم

بعد از تقدیم وظایف ثناء حضرت واجب الوجود عَمَّ جُودُهٗ که لب لباب معنوی را که
مرآة الحضرتین ست بشرف انتخاب از مثنوی عالمثین غیب و عین مشرف گردانید که
وَلَقَدْ كَرَّمْنَا بَنِيْ آدَمَ و تمهید قواعد ادا صلوات افضل الکائنات واکمل الموجودات که بحکم لَوْلَاكَ
لَمَا خَلَقْتُ الْأَفْلَاكَ مِرْآةُ الذات اشارت بدوست و مجمل الصفات عبارت از و نموده میشود
که سابقًا بفرمان غیبی و ایماءِ لاریبی تحریر رساله در انتخاب مثنوی معنوی حضرت المولوی صفوة
الاولیاء العارفین اسوة الاولیاءِ المکاشفین مُقْتَبِس لمعات نجوم البُرُوجِ الصمدیة مستفیض
کشوف رُمُوزِ الکُنُوزِ الاحدیة سلطانُ المَجْذُوبِیْن بُرْهَانُ السالکین لِسَانُ الزَّمَانِ اَبُو الوقت
بهاء الملةِ والدین جلال الحق والیقین محمد بن الحسین البَلْخِیّ ثُمَّ الرُّومِیِ قَدَّسَ اللهُ بسلسال الوصال
رُوحَهٗ وَزَادَ فِي عرف مشرف القُرْبِ فُتُوحَهٗ اتفاق افتاده بود نکته چند از حقایق
ام الکتاب مناسب وقت و زمان از مکمن غیب بر منصه عیان بسبب امداد بیان
جلوه یافته بواسطهٔ آنکه جمال عرایس نفایس آن دقایق خفیة الاسرار

وحلیهٔ انوار حقایق وکمال فواید عواید آن رقایق جلیلة المقدار بقیة الآثار جز بنظر عالی خواص
در نمی آمد ونقاب خفا از معارف وجود کلمات سامیة السمات صافیة الصفات جز بمشاهدهٔ
نامهٔ عرفاء کامل الایقان وملاحظهٔ شاملهٔ فضلاء راسخ الاتقان مرتفع نمی گشت ثانیاً جمعی از
رُفقاء طریق واخلاء علی التحقیق الهمهم الله مناولته التصدیق وایدهم الله بامداد الاعانة و
التوفیق ازین فقیر حقیر کمتر از قطمیر حسین ابن علی النسفی المدعو بالکاشفی اصلح الله حاله
ونوّر باصلاح الکمال آماله التماس انتخابی دیگر از ان نسخه که موسوم بود بلباب المعنوی
فی انتخاب المثنوی نموده اند بر وجهی که نسبت با مبتدیان طریق طریقت وسالکان مناهج
حقیقت فواید آن اعم واشمل وعواید آن اتم واکمل باشد بعد الاستخارة والاستجازة
بایجاب این ملتمس اقدام رفت بیتی چند از ان بر نسقی خاص وطرزی بدیع رقم تسطیر
یافت بیت نام او لب لباب مثنوی ؛ انتخاب انتخاب مثنوی
وچون سالک را از استقامت بر مناهج شریعت واتصاف وتخلق بصفات ارباب طریقت
وتحقق بمقامات اهل حقیقت چاره نیست لاجرم جهة میاه این معانی سه عین متعین ساخت که
عین اول جامع اطوار شریعت باشد وعین دوم مخزن اسرار طریقت وعین سیوم مطلع انوار
حقیقت وباز اجرای زلال نوال هر عینی را چند نهر مشتمل بر رشحات که مظهر او مظهر
تفاصیل مجمل آن باشد مقرر کرده و در هر محل که سخن مستدعی بسطی یا مقتضی توضیحی
خواهد بود فی الجمله بطریق خیر الکلام وران باب شروعی خواهد رفت والتماس اصلاح
هفوات از کرم عمیم اهل کمال مأمول است وعذر زلات عند کرام الناس مقبول بیت

بزرگان خورده برخوردان نگیرند ۞ برحمت عذر ایشان در پذیرند ۞

وَمِنَ اللّٰهِ الْهِدَایَةُ وَالْاِرْشَادُ وَمِنْهُ الْمَبْدَأُ وَاِلَیْهِ الْمَعَادُ وقبل از شروع در ایراد عیون ثلثه تقدیم نکتهٔ چند از انچه در اوایل رسائل حسب عرف و عادت از مناجات و نعت و صفت کتاب و تعریف باعث آن زبان زدهٔ اقلام و آشنا شدهٔ افهام گشته انسب می نماید و اولی وله الحمد فی الاخرة والاولی **مناجات اول** در افاضهٔ بحار موهبت الٰهی که سرگشتگان ساحل عدم را قبل از سابقهٔ خدمت و رابطهٔ دعوت استحقاق وجود بخشید و بعد از فیض وجود قابلیت استفاضه داد و هو مفیض الجود

ای کمینه بخششت ملک جهان ۞ من چگویم چون تو میدانی نهان

ای که جان خیره را رهبر کنی ۞ وی که قلب تیره را انور کنی

میکنی جزو زمین را آسمان ۞ میفزائی در زمین از اختران ۞

آب را و خاک را بر هم زدی ۞ ز آب و گل نقش تن آدم زدی ۞

لذت هستی نمودی نیست را ۞ عاشق خود کرده بودی نیست را

ما نبودیم و تقاضا مان نبود ۞ لطف تو ناگفتهٔ ما میشنود ۞

ای دعا ناگفته از تو مستجاب ۞ داده دل را هر دمی صد فتح باب

یَا خَفِیَّ الذَّاتِ مَحْسُوسَ الْعَطَا ۞ اَنْتَ کَالْمَاءِ وَنَحْنُ کَالرَّحیٰ ۞

(ای پوشیده ذات ظاهر بخشایش — تو مانند آبی و ما چون آسیا)

تو بهاری ما چو باغ سبز و خوش ۞ او نهان و آشکارا بخشش

تو چو جانی ما مثال دست و پا ۞ قبض و بسط دست از جان شد روا ۞

تو چو عقلی ما مثال این زبان ⁂ این زبان از عقل دارد این بیان

تو مثال شادی و ما خنده ایم ⁂ که نتیجهٔ شادی فرخنده ایم

روز نور و مکسب و تابم توئے ⁂ شب قرار و سلوت و خوابم توئی

آرام

ای خدای فضل تو حاجت روا ⁂ با تو یاد هیچکس نبود روا

حضرتت پر رحمت است و پر کرم ⁂ عاشق تو هم وجود و هم عدم

کفر و ایمان عاشق آن کبریاست ⁂ مس و نقره بندهٔ آن کیمیاست

خلق با صد دیده اعمی زینکرم ⁂ دیده ده کاین کرم را بنگرم

بعد ازین ما دیده خواهیم از تو بس ⁂ تا نپوشد بحر را خاشاک و خس

چشم بند خلق جز اسباب نیست ⁂ هر که نگذشت از سبب زاصحاب نیست

حجاب

یا الٰهی سُکِّرَتْ اَبْصَارُنَا ⁂ فَاعْفُ عَنَّا اَثْقَلَتْ اَوْزَارُنَا

ای خدای خیره شده چشمهای ما ⁂ پس ببخش از ما گران شده گناهان ما

چون خَلَقْتَ الْخَلْقَ کَیْ یَرْبَحْ عَلَیَّ ⁂ لطف فرمودی تو ای قیوم حی

آفریدیم خلق را تا سود کنند بر من

لَا لِاَنْ اَرْبَحْ عَلَیْهِمْ جُوْدِ لَسْتُ ⁂ که شود زو جمله ناقصها درست

نه برای آنکه تا سود کنم من بر ایشان

ای کریمی کز کرمهای جهان ⁂ محو گردد پیش ایثارت نهان

بخشش

از غفوری تو غفران چشم سیر ⁂ روبهان بر شیر از عفو تو چیر

غالب

بی حدی تو در جمال و در کمال ⁂ در کجی ما بیحدیم و در ضلال

بیحدی خویش بگمار ای حکیم ⁂ بر کجی بیحد مشت لئیم

بهر مانه بهر آن لطف نخست ⁂ که تو کردی گمرهان را بازجست

ای بداده رایگان صد چشم و گوش — بی زرشوت بخش کرده عقل و هوش

در عدم ما مستحقان کی بدیم — که برین جان و برین دانش زدیم

پیش از استحقاق بخشیدی عطا — دیده از ما جمله کفران و خطا

رو نگردانیم از فرمان تو — کفر باشد غفلت از احسان تو

بحر کو آبی بهر جو میدهد — هر خسی را بر سر و رو می نهد

کم نخواهد گشت دریا زین کرم — از کرم دریا نگردد بیش و کم

آب دریا جمله در فرمان تست — آب و آتش ای خداوند آن تست

گر تو خواهی آب و آتش خوش شود — ور نه خواهی آب هم آتش شود

آب آتش فعل باشد می بجوش — مستی تو کی گذارد عقل و هوش

جرعهٔ از فیض ما را دادهٔ — مست کرده سر بصحرا دادهٔ

گرچه بشکستند جامت قوم مست — آنکه مست از تو بود عذریش هست

ای شهنشه مست تخصیص تواند — عفو کن از مست خود ای عفومند

لذت تخصیص تو وقت خطاب — آن کند کان ناید از صد خم شراب

چونکه مستم کردهٔ حدم مزن — شرع مستانرا نیارد حد زدن

چون شوم هشیار آنگاهم بزن — که نخواهم گشت خود هشیار من

هر که از جام تو خورد ای ذوالمنن — تا ابد رست از هش و از جهد و فن

مناجات دوم

دربیان اجابت دعای بنده برحمت ومیل دادن او را بسوی خواهش و تضرع و آنرا بهانهٔ عنایت ساختن و اگر نه خود میل دعا دادی کرا داعیهٔ این جرأت بودی و اگر نه ارادهٔ اجابت داشتی هرگز بدعا نفرمودی رمز اُدْعُوْنِیْ اَسْتَجِبْ لَکُمْ مؤید این حال ست و فرمان فَادْعُوا اللّٰهَ مؤکد

(ای دعا کنید مرا اجابت کنم برای شما ۱۲)

این مقال و هو الکبیر المتعال

(طلب کن ... بسیده خدا ۱۲)

ای خدا زاری ز ما رحمت ز تو — رحمت بازاری ما کرده روی

این دعا هم بخشش و تعلیم تست — ورنه در گلخن گلستان از چه رست

هم دعا از تو اجابت هم ز تو — ایمنی از تو مهابت (ترس و بیم) هم ز تو

ای کریم از ما گناهان عظیم — تو توانی عفو کردن در حریم (جرم)

ما ز آز و حرص خود را سوختیم — این دعا را هم ز تو آموختیم

حرمت آنکه دعا آموختی — در چنین ظلمت چراغ افروختی

عفو کن ای عفو در صندوق تو — سابق لطف همه مسبوق تو

عفو کن زین بندگان خودپرست — عفو از دریای عفو اولی تراست

من که باشم که بگویم عفو کن — من چه آگه باشم از اسرار کن

ای تو پاک از جهل و علمت پاک از آن — که فراموشی کند بروی عیان

چون کسم کردی اگر لابه کنم — مستمع شو لابه ام را از کرم

زانکه از نقشم چو بیرون برده — آن شفاعت هم تو خود را کرده

چون ز رحمت من تهی گشت این وطن ٭ تر و خشک خانه نبود آنِ من

هم دعا از من روان کردی چو آب ٭ هم ثباتش بخش و دارش مستجاب

هم تو بودی اول آرنده دعا ٭ هم تو باش آخر اجابت را روا

این طلب در ما هم از ایجاد تست ٭ رستن از بیداد یارب داد تست

این دعا تو امر کردی ز ابتدی ٭ ورنه خاکی را چه زهره این بدی

بی طلبتان این طلب تو داده‌ٔ ٭ گنج احسان بر همه بگشاده‌ٔ

چون دعامان امر کردی ای عجاب ٭ این دعای خویش را کن مستجاب

ای بکرده یار مر اغیار را ٭ وی بداده خلعت گل خار را

لذت انعامت از ما وامگیر ٭ نقل و باده و جامت از ما وامگیر

ور بگیری کیست جست و جو کند ٭ نقش با نقاش چون نیرو کند

منکر اندر فعل ما وقت نظر ٭ اندر اکرام و عطای خود نگر

مناجات سیوم در استدعای مدد بهنگام حیرت در ان ذات که کنه معرفتش نه بمرتبه ایست که مشهود و مفهوم و مدرک و معلوم گردد

وَلَا یُحِیطُونَ بِهٖ عِلْمًا جَلَّ عَنِ الْفِکْرِ اَنْ یُحِیطَ بِهٖ سُبْحَانَ لَا اِلٰهَ اِلَّا هُوَ جَلَّ

احاطه نکنند خدا را از روی علم بزرگ است از فکر اینکه احاطه کند باو پاک است نیست معبودی مگر او بزرگ است

عَنِ التَّسْلِیمِ وَعَرَضَ عَنِ التَّصْوِیرِ لَیْسَ کَمِثْلِهٖ شَیْءٌ وَهُوَ السَّمِیعُ الْبَصِیرُ

نیست مانند او چیزی و او شنوا و بینا است

یَا خَفِیًّا قَدْ مَلَأْتَ الْخَافِقَیْن ٭ قَدْ عَلَوْتَ النُّوْرَ فَوْقَ الْمَشْرِقَیْن

ای پوشیده که پر کرده دو کناره را ٭ بتحقیق بلند کردی نور بر سر دو مشرق

یا خفیاً قد ملأت الخافقین — قد علوت النور فوق المشرقین

ای پوشیده که پر کرده دو کناره آسمان را ۱۲ — تحقیق بلند کردی نور را بر ... دو مشرق ۱۲

ای برون از وهم و قال و قیل من — خاک بر فرق من و تمثیل من

رحم فرما بر قصور فهمها — ای ورای عقلها و وهمها

قطره دانش که بخشیدی ز پیش — متصل گردان بدریاهای خویش

قطره علمست اندر جان من — وا رهانش از هوا و خاک تن

ای مبدل کرده خاکی را بزر — خاک دیگر را بکرده بو البشر

کار تو تبدیل و اعیان و عطا — کار من سهوست و نسیان و خطا

سهو و نسیان را مبدل کن بعلم — من همه جهلم مرا کن صبر و حلم

ای که خاک شوره را تو نان کنی — وی که نان مرده را تو جان کنی

باعتبار انبات حبوب از زمین ۱۲

دیده بخشای تا بینا شوم — دانشم آموز تا دانا شوم

کی شناسم مر ترا الا بتو — کی شناسد وصف هو را غیر هو

ای صفاتت آفتاب معرفت — وآفتاب چرخ بند یک صفت

گاه خورشید و گهی دریا شوی — گاه کوه قاف و گه عنقا شوی

تو نه این باشی نه آن در ذات خویش — ای تو بیش از وهمها و بیش بیش

از تو ای بی نقش با چندین صور — هم مشبه هم موحد خیره سر

۱. مشبه خدای را جسم و جوهر میخواند و تشبیه میکند ذات واجب را بموجودات خارجیه ۱۲
۲. موحد خدای را یگانه میداند در ذات و صفات ۱۲

بی نقشی عبارتست از مرتبه احدیت که اعتبار حضرتست بشرط عدم اعتبارات واسقاط اضافات وکثرت صور عبارتست از مرتبه واحدیت که اعتبار همان حضرتست

یعنی مرتبه لا تعین ۱۲

بشرط اثبات اعتبارات و متعلق اعتبارِ اول نسبت ازلیه است و بطونِ ذات وذات را بدین اعتبار احد گویند و متعلق اعتبار ثانی نسبتِ ابدیه است وظهور ذات وذات را بدین اعتبار واحد خوانند وشهودِ این دو صفت معاً مؤدی باشد بحیرت و دهشت چنانچه میفرماید **بیت** از پی ادراک تو هر جا که هست

حیرت اندر حیرت اندر حیرتست

چونکه شد از پیش دیده وصل یار
نایبی باید ازو مان یادگار

چونکه گل بگذشت وگلشن شد خراب
بوی گل را از که یابیم از گلاب

چونکه شد خورشید وما را کرد داغ
چاره نبود بر مقامش از چراغ

چون خدا اندر نیاید در عیان
نایبِ حقند این پیغمبران

نه غلط گفتم که نایب با منوب
گر دو پنداری قبیح آید نه خوب

پس دو باشد تا توی صورت پرست
پیش آن یک گشت کز صورت برست

لغت اول در صفت خلافتِ محمدی که مظهر اسم اعظم وقطب الاقطاب است واکابر بارگاهِ تحقیق متفق اند بر آنکه حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم خلیفهٔ مطلق است وآدم وهارون وداؤد اگرچه خلفا بودند اما خلعتِ خلافتِ کامله جز بر بالای والای او راست نیاید وانیجا لطیفهٔ مَنْ یُطِعِ الرَّسُوْلَ فَقَدْ اَطَاعَ اللّٰہَ ونکتهٔ مَنْ رَاٰنِیْ فَقَدْ رَاَی اللّٰہَ روی نماید وبجهت این خال خاتمِ ختمیت بنام نامیِ او منقش گشت وَلٰکِنْ رَّسُوْلَ اللّٰہِ وَخَاتَمَ النَّبِیّٖنَ ودین انور وشرع ازهر ش از نسخ و

تغیر مُتبرّا و مُعتبرا شد که و انا له لحافظون

کافران دیدند احمد را بشر ‌‌ چون ندیدند از وی انشق القمر

خاک زن در دیدهٔ حس بین خویش ‌‌ دیدهٔ حس دیدهٔ عقل است و کیش

دیدهٔ حس را خدا اعماش گفت ‌‌ بت‌پرستش خواند و ضد ماش گفت

زانکه او کف دید و دریا را ندید ‌‌ زانکه حالی بود و فردا را ندید

خواجهٔ فردا و حالی پیش او ‌‌ او نمی‌بیند ز گنجش یک تسو

شاه راه باغ جانها شرع اوست ‌‌ باغ و بستانهای عالم فرع اوست

مصطفی را وعده کرد الطاف حق ‌‌ گر بمیری تو نمیرد این سبق

رونقت را روز روز افزون کنم ‌‌ نام تو بر زر و بر نقره زنم

منبر و محراب سازم بهر تو ‌‌ در محبت قهر من شد قهر تو

چاکرانت شهرها گیرند و جاه ‌‌ دین تو باشد ز ماهی تا بماه

تا قیامت باقیش داریم ما ‌‌ تو مترس از نسخ دین ای مصطفی

در گشاد ختمها تو خاتمی ‌‌ در جهان روح بخشان حاتمی

معنی نختم علی افواههم (مهر کنیم بر دهنهای ایشان) ‌‌ وا شناس اینست رهرو را مهم

تا ز راه خاتم پیغمبران ‌‌ بو که برخیزد ز لب ختم گران

ختمهای کانبیا بگذاشتند ‌‌ آن بدین احمدی برداشتند

قفلهای ناگشاده مانده بود ‌‌ از کف انا فتحنا برگشود

بهر این خاتم شد است او که بجود … مثل او نه بود و نه خواهند بود

چونکه در صنعت برد استاد دست … نه تو گوئی ختم صنعت بر تو هست

هست اشارات محمد المراد … اهل معنی را گشاد اندر گشاد

نعت دوم در بیان آنکه معراج و ترقی بمقام مشاهده و وصول مرتبهٔ اَوْ اَدْنیٰ که تعین اولست و باطن مقام قاب قوسین وجوب امکان یا وحدت کثرت یا قابلیه و فاعلیه

آنکه پا را در رهِ کوشش شکست … در رسید او را براق و بر نشست

حامل دین بود او محمول شد … قابل فرمان بد او مقبول شد

تا کنون فرمان پذیرفتی ز شاه … بعد ازین فرمان رساند بر سپاه

تا کنون اختر اثر کردی درو … بعد ازین باشد امیر اختر او

گر ترا اشکال آید در نظر … پس تو شک داری در انشق القمر

کرده تاویل حرف بکر را … خویش را تاویل کن نی ذکر را

بر هوا تاویل قرآن میکنی … پست و کج شد از تو معنی سنی

احمدا خود کیست اسپاه زمین … ماه بین بر چرخ و بشکافش جبین

تا بداند سعد و نحس و بیخبر … دور تست این دور نه دور قمر

کاروبار انبیا و مرسلون … هست از افلاک و اختر ها برون

تو هم از افلاک بیرون کن گذار … و انگهان نظاره کن آن کار و بار

ماه عرصهٔ آسمان را در شبی … میبرد اندر مسیر و مذهبی

چون بیک شب مه برید ابراج را (جمع برج) — از چه منکر میشوی معراج را

صد چو ما بست آن عجب دُرِّ یتیم — که بیک ایمای او شد مه دو نیم

چون گذشت احمد ز سدره مرصدش — از مقام جبرئیل و از حدش

گفت او را هین بپر اندر پیم — گفت رو رو من حریف تو نیم

باز گفت او را بیا اے پرده سوز — من باوجِ خود نرفتستم هنوز

گفت بیرون زین حد ای خوش فرّ من — گر زنم پرّے بسوزد پرّ من

حیرت اندر حیرت آمد این قصص — بیهشیِ خاصگان اندر اخص

بیهشیهای جمله اینجا بازیست — چند جان داری که جان پردازیست

جبرئیلا گر شریفی و عزیز — تو نه پروانه و نه شمع نیز

شمع چون دعوت کند وقت فروز — جان پروانه نپرهیزد ز سوز

از الم نشرح دو چشمش سرمه یافت — دید آنچه جبرئیل آن بر نتافت

مر یتیمی را که سرمه حق کشد — گردد او دُرِّ یتیم با رشد

نور او بر ذرها غالب شود — آنچنان مطلوب را طالب شود

در نظر بودش مقامات العباد — لاجرم نامش خدا شاهد نهاد

گر هزاران مدعی سر بر زند — گوش قاضی جانبِ شاهد کند

قاضیانرا در حکومت این فن است — شاهد ایشان را دو چشم روشن است

گفتِ شاهد زان بجای دیده است — کو بدیده بی غرض سر دیده است

در شب دنیا که محجوبست شید | ناظر حق بود وزو بودش امید
در دلش خورشید حق نوری فشاند | پیشش اختر را مقادیری نماند
پس بدید او بی حجاب اسرار را | سیر روح مومن و کفار را +
نام حق عدل است وشاهد نام اوست | شاهد عدلست زین رو چشم دوست
منظر حق دل بود در دو سرا | که نظر در شاهد آمد شاه را +
عشق حق و سر شاهد بازیش + | بود مایه جمله پرده سازیش
بعد از ان لولاک گفت اندر لقا | در شب معراج شاهد باز ما +
چشم او از چشمها بگزیده شد + | تا که در شب آفتابش دیده شد

نعت سیوم در بیان مرتبهٔ شفاعت که عبارت از افاضهٔ انوار ملکوتیه است واستحقاق آن مر این مرحومه را بواسطهٔ صفای استعداد ذات و وجود مناسبات تواند بود +

گفت پیغمبر که روز رستخیز | کی گذارم مجرمانرا اشک ریز +
من شفیع عاصیان باشم بجان | تا رهانمشان ز اشکنجه گران +
عاصیان واهل کبایر را بجهد | وا رهانم از عقاب نقض عهد
وز حمیم هجرشان دوری دهم | پس رحیق وصلشان برکف نهم +
هر نبی خواست چیزی از خدا | من شفاعت خواستم روز جزا

ای درویش مناسبت وسیلهٔ وصل شفاعت است وآن وقتی باشد که بنده بانتهاج منهاج متابعت آنحضرت بحسب المقدور قیام نماید ووجه توجه بدست

ولبِ آنحضرت یعنی سلوک جادهٔ اقوال و شارع افعال او موجب خلاص است از آتش بُعد و حرقت فرقت چنانچه درین حکایت فرماید

از انس فرزندِ مالک آمد است ❊ که بمهمانیِ او شخصی شد است

او حکایت کرد کز بعدِ طعام ❊ دید انس دستارخوان را زردفام

چرکن و آلوده گفت ای خادمه ❊ اندر افگن در تنورش یکدمه

در تنورِ پر ز آتش درفگند ❊ آن زمان دستارخوان را هوشمند

جمله مهمانان در آن حیران شدند ❊ انتظارِ دود کندوری بدند

بعد یکساعت برآورد از تنور ❊ پاک و اسپید و ازان اوساخ دور

قوم گفتند ای صحابیِ عزیز ❊ چون نسوزید و منقا گشت نیز

گفت از آنکه مصطفی دست و دهان ❊ بس بمالید اندرین دستارخوان

ای دلِ ترسنده از نار و عذاب ❊ با چنان دست و لبی کن اقتراب

چون جمادی را چنان تشریف داد ❊ جانِ عاشق را چها خواهد گشاد

مر کلوخِ کعبه را چون قبله کرد ❊ خاک مردان باش ای جان در نبرد

او شفیع است این جهان و آن جهان ❊ این جهان تا دین و آنجا تا جنان

این جهان گوید که تو رهشان نمای ❊ وان جهان گوید که تو مهشان نمای

پیشه‌اش اندر ظهور و در کمون ❊ اهدِ قومی انهم لا یعلمون

بازگشته از دمِ او هر دو باب ❊ در دو عالم دعوتِ او مستجاب

نعت چهارم در بیان قطبیت آنحضرت و مرتبه خلفای بزرگوارش بدانکه طریقه قطب الاقطاب که بظاهر تدبیر عالم ظاهر کند و بباطن تعمیر عالم باطن فرماید و هر دو عالم را اجزای خود می بیند که بترتیب و تربیت ایشان قیام می نماید پس آن باطن که مدبّر عالم معنی باشد از قبل و عقل اول است و آن ظاهر که مدبر عالم ظاهر است آن شخص نوعی و لیست ما دام که در عالم شهادت موجود باشد اما چون در پرده محجب بود هر آئینه یکی از کُمل بدین تدبیر اشتغال خواهد نمود به نیابت او نایب متقدم باشد چون انبیای سابقین یا متاخرین بود چون اولیاء لاحقین که آن اولاد طیبین و عترت طاهرین آنحضرت اند بحقیقت و فرزندان بزرگوار بسبب جامعیت علم و عصمت **بیت** بعترته استغنت عن الرسل الوری ؏ و صحابه و التابعین الائمة الهدی ؏ و هر یک را در زمان او غوث خوانند و قطب گویند و ازین مباحث بعد ازین نوشته مذکور خواهد شد و نعم ما قال

۹ باولاد او مستغنی باشند از فرستادن پیغمبران او و یاران او و تابعین پیشوایان راه راست اند ۱۲

گفت پیغمبر شما را ای مهان ؏ | چون پدر هستم شفیق و مهربان
بزرگان ۱۲
زین سبب که جمله اجزای منید | جزو را از کل چرا بر میکنید
جزو از کل دور شد بیکار شد ؏ | عضو از تن قطع شد مردار شد
تا نه پیوندد بکل بار دگر ؏ | مرده باشد نبودش از جان خبر ؏
جزو ازین کل گر برد یکسو برد ؏ | این نه آن کل است که ناقص شود
قطع و وصل آن نیاید در مقال | چیز ناقص گفته شد بهر مثال

چون بآزادی نبوت هادیست / مومنانرا ز انبیا آزادیست

زین سبب پیغمبر با اجتهاد / نام خود را و علی مولی نهاد

گفت هر کو را منم مولا و دوست / ابن عم من علی مولای اوست

کیست مولا آنکه آزادت کند / بند رقیت ز پایت بر کند

ای گروه مومنان شادی کنید / همچو سرو و سوسن آزادی کنید

لیک میگوئید هر دم شکر آب / بی زبان چون گلستان خوش خضاب

بی زبان گویند سرو و سبزه زار / شکر آب و شکر عدل نوبهار

صد هزاران آفرین بر جان او / بر قدوم و دور فرزندان او

وان خلیفه زادگان مقبلش / زاده اند از عنصر جان و دلش

گر ز بغداد و هری یا از ری اند / بی مزاج آب و گل نسل وی اند

شاخ گل هر جا که روید هم گل است / خم مل هر جا که جوشد هم مل است

گر ز مغرب بر زند خورشید سر / عین خورشید است یا چیزی دگر

هر چه دارد از ثریا تا ثری / میسپارد این یکی با دیگری

پس بهر دوری ولیی قایم است / تا قیامت آزمایش دایم است

در صفت مثنوی که صحایف اسرار الهی و دفاتر معارف نامتناهی است و اوست اصول اصول دین در کشف اسرار وصول و یقین و اوست نصوص ارباب خصوص و جواهر اسرار فصوص زاد طریق سالکان و رفیق تحقیق صادقان رزقنا الله رحیق الحقایق ببرکته

أسرارِه وَ أنارَ قُلوبَ المُستفیدینَ بِشُعلاتِ لمعاتِ أنوارِه

هر دکان را هست سودای دگر / مثنوی دو کان فقر است ای پسر

مثنوی ما دکان وحدتست / غیر وحدت هر چه بینی آن بت است

آبحیوان خوان مخوان این را سخن / روح نو بین در تن حرف کهن

قابل این نکتها شو گوش دار / تا که از زر سازمت من گوشوار

ما چه خود را در سخن آغشته ایم / کز حکایت ما حکایت گشته ایم

این حکایت نیست پیش مرد کار / وصف حالست و حضور یار غار

آنچه میگویم بقدر فهم تست / مردم اندر حسرت فهم درست

بر ملولان این مکرر کردنست / نزد من عمر مکرر بردنست

شاخهای تازهٔ مرجان ببین / میوهای رسته ز آب جان ببین

این سخن شیرست در پستان جان / بی کشنده خوش نمی آید روان

گر سخن کش یابم اندر انجمن / بشکفم گلهای معنی چون چمن

ور سخن کش یابم آندم زن بمزد / معنی از پیشم گریزد همچو دزد

گر هزاران طالب اند و یک ملول / از رسالت باز مے ماند رسول

این رسولان ضمیر راز گو / مستمع خواهند اسرافیل خو

نخوتی دارند و کبری چون شهان / چاکری خواهند از اهل جهان

تا ادبشانها بجاگه ناوری / از رسالتشان چگونه بر خوری

ه ۱ اسرار او و روشن گرداند دلهای طالبان بشعلهای پرتوهای نورهای او ۱۲

مکر سانند

کی رسانند آن امانت را بتو / تا نباشی پیش شان راکع دو تو

بی گدایانند کز هر خدمتی / از تو دارند ای مزوّر منتی

لیک با بی رغبتیهای ضمیر / صدقهٔ سلطان بیفشان وا مگیر

اسپ خود را ای رسول آسمان / در ملولان منگر و اندر جهان

در بیان آنکه عاشق بواسطهٔ ملامت مستمع ترک سخن عشق نگوید و بسبب انکار منکران طریق خاموشی نپوید و چون در گفتن مامور من عند الله است جز رسانیدن چاره ندارد خواه کسی متابعت کن و خواه مکن و ما علی الرسول الا البلاغ المبین

فرخ آن ترکی که استیزه نهد / اسپش اندر خندق آتش جهد

گرم گرداند فرس (اسپ) را آنچنان / که کند آهنگ اوج آسمان

چشم را از غیر و غیرت دوخته / همچو آتش خشک و تر را سوخته

گر پشیمانی رسد منعش کند / آتش اول در پشیمانی زند

خود پشیمانی نروید از عدم / چون ببیند گرمی صاحب قدم

راز جز با رازدان انباز نیست / راز اندر گوش منکر راز نیست

لیک دعوت وارد است از کردگار / با قبول و ناقبول او را چه کار

نوح نهصد سال دعوت مینمود / دم بدم انکار قومش میفزود

هیچ از گفتن عنان واپس کشید / هیچ اندر غار خاموشی خزید

زانکه از بانگ و علالای سگان / هیچ واگردد ز راه کاروان

یا شب مهتاب از غوغای سگ — سست گردد بدر را در سیر تگ

مه فشاند نور و سگ عو عو کند — هر کسی بر خلقت خود می تند

چونکه نگذارد سگ آن بانگ و الم — من مهم سیران خود را چون هلم (بگذارم)

چونکه سرکه سرکگی افزون کند — نه شکر را واجب افزونی بود

قوم بر وی سرکها میریختند — نوح را دریا فزون میریخت قند

زاغ در رز نعرهٔ زاغان زند — بلبل از آواز خوش کم کی کند

پیرو پیغمبران شو ره سپر — طعنهٔ خلقان همه بادی شمر

آن خداوندان که ره طی کرده اند — گوش با بانگ سگان کی کرده اند

مه فشاند نور و سگ وع وع کند — سگ ز نور ماه کی مرتع کند

شبروان و همرهان مه را بتک — ترک رفتن کی کنند از بانگ سگ

ای بریده آن لب و حلق و دهان — کو کند تف سوی ماه آسمان

تف بروی ش باز گردد بیشکی — تف سوی گردون نیابد مسلکی (راه)

هر که بر شمع خدا آرد پفو — شمع کی میرد بسوزد پوز او

نکتها چون تیغ الماس است تیز — گر نداری تو سپر واپس گریز

پیش این الماس بی اسپر میا — کز بریدن تیغ را نبود حیا

ذکر خیال بداندیش قاصر (کوته) فهمان در باب مثنوی با آنکه جامع جمیع مقامات و احوال سالکانست بحقیقت آن بینا ناشدن و از لطون آن غافل گشتن و او را ناقص

گفتن

گفتن نقصان راجع بدیشانست نه بمثنوی چنانچه کافران نسبت بکلام ایزدی إن هذا إلا أساطير الأولين میگفتند و کمال قرآن را طعن طاعنان هیچ نقصان نبود الکلب ینبح والبدر یلوح

خربطی ناگاه از خرخانهٔ — سر برون آورد چون طعانهٔ

کاین سخن پستست یعنی مثنوی — قصهٔ پیغمبرست و پیروی

نیست ذکر و بحث اسرار بلند — که دوانند اولیا زانسو سمند

از مقامات تبتّل تا فنا — پایه پایه تا ملاقات خدا

شرح و حدّ هر مقام و منزلی — که به پر زو بر پرد صاحبدلی

چون کتاب الله بیامد هم بر آن — اینچنین طعنه زدند آن کافران

که اساطیرست و افسانه نژند — نیست تعمیقی و تحقیقی بلند

ظاهرست و هر کسی پی میبرد — کو بیان که گم شود در وی خرد

گفت اگر آسان نماید این بتو — اینچنین آسان یکی سوره بگو

ظاهرش دیدی ز معنی غافلی — باطنش لکن نگه گر کاملی

حرف قرآن را مدان که ظاهرست — زیر ظاهر باطنی بس قاهرست

تو ز قرآن ای پسر ظاهر مبین — دیو آدم را نبیند جز که طین

ظاهر قرآن چو شخص آدمیست — که نقوشش ظاهر و جانش خفیست

زیر آن باطن یکی بطن سوم — که درو گردد خردها جمله گم

بطن چارم از نبی خود کس ندید — جز خدای بی نظیر بی ندید

این سخن همچون عصای موسی است　　یا بمانند فسون عیسی است

تو مبین افسون عیسی حرف و صوت　　آن ببین کز وی گریزان گشت موت

تو مبین موسی عصا را سهل یافت　　آن ببین که بحر اخضر را شکافت

ظاهرش چوبی ولیکن پیش او　　کون یک لقمه چو بگشاید گلو

تو ز دوری دیده چتر سیاه　　یک قدم وا پیش نه بنگر سپاه

تو ز دوری می نه بینی غیر گرد　　اندکی پیش آ ببین در گرد مرد

دیدها را گرد او روشن کند　　کوهها را مردی او برکند

ای سگ طاعن تو عو عو میکنی　　طعن قرآن را برون شو میکنی

همچو قرآن مثنوی ما ز دل　　هادی بعضی و بعضی را مضل

این نه آن شیرست کز وی جان بری　　یا ز پنجهٔ قهر او ایمان بری

در قیامت میزند قرآن ندا　　کای گروه جهل گشته فدا

مر مرا افسانه می پنداشتید　　تخم طعن و کافری می کاشتید

خود بدیدید آنکه طعنه میزدید　　که شما فانی و افسانه بدید

خود بدیدید ای خسان طعنه زن　　که شما بودید افسانه نه من

من کلام حقم و قایم بذات　　قوت جان جان و یاقوت زکات

نور خورشیدم فتاده بر شما　　لیک از خورشید ناگشته جدا

تک منم ینبوع آن آب حیات　　تا رهانم عاشقان را از ممات

آب جیحون را اگر نتوان کشید ‌ ‌ هم بقدر تشنگی بتوان چشید

شهره کاریزیست پر آبحیات ‌ ‌ آبکش تا بردمد آب نبات

آب خضر از جویبار اولیا ‌ ‌ میخوریم ای تشنهٔ غافل بیا

گر نه بینی آب کورانه بفن ‌ ‌ سوی جوی آور سبو در آب زن

چون شنیدی کاندرین جو آب هست ‌ ‌ کور را تقلید باید کار بست

تو فرو بر مشک آب اندیش را ‌ ‌ تا گران بینی تو مشک خویش را

چون گران دیدی شوی تو مستدل ‌ ‌ رست از تقلید خشک آنگاه دل

گر نه بیند کور آب جو عیان ‌ ‌ لیک داند چون سبو بیند گران

پس بدان کاب مبارک ز آسمان ‌ ‌ وحی دلها باشد و صدق بیان

گر شدی عطشان (تشنه) بحر معنوی ‌ ‌ فرجه کن در جزیرهٔ مثنوی

فرجه کن چندانکه اندر هر نفس ‌ ‌ مثنوی را معنوی بینی و بس

در بیان آنکه مثنوی عارف را آب حیوة است و منکر را ازبهر هلاک و ممات چون رود نیل که در زمان موسی علیه السلام سبطی را آب بود و قبطی را خون ناب می نمود این ازو شربت حیوة می چشید و او ازان چاشنی مرگ می یافت نحن قسمنا بینهم معیشتهم (ما قسمت کردیم میان ایشان) روزی بقدر همت هر کس مقدر است

آب نیل است این حدیث جانفزا ‌ ‌ یا ربش در چشم اعدا خون نما

من شنیدم که در آمد قبطیی (قوم فرعون) ‌ ‌ از عطش (تشنگی) اندر وثاق (خانه) سبطیی (قوم موسی)

گفت هستم یار و خویشاوند تو　　گشته‌ام امروز حاجتمند تو

سبطیان زان آبِ صافی میخورند　　پیش قبطی خون شد آب از چشم بند

بهر خود یک طاس را پر آب کن　　تا خورم از آبت ای یارِ کهن

چون برای خود کنی آن طاس پر　　خون نباشد آب باشد پاک و حر (خالص)

من طفیلِ تو بنوشم آب هم　　که طفیلی در تبع بجهد ز غم (پس‌رو)

گفت ای جان جهان خدمت کنم　　پاس دارم ای دو چشم روشنم

طاس را از نیل او پر آب کرد　　بر دهان بنهاد و نیمی را بخورد

طاس را کج کرد سوی آب خواه　　که بخور تو هم شد آن خونِ سیاه

باز ازین سو کرد کج خون آب شد　　قبطی اندر خشم و اندر تاب شد

ساعتی بنشست خشمش برفت　　بعد از آن گفتش برون از خشم و تفت

کای برادر این گره را چاره چیست　　گفت این را او خورد کو متقیست

متقی آنست کو بیزار شد　　از رهِ فرعون و موسی وار شد

قوم موسی شو بخور این آب را　　صلح کن با مه ببین مهتاب را

چشم بگشا خشم بنشان شاد شو　　غیرت از یاران بگیر استاد شو

تو بدین تزویر (مکر و حیله) چون نوشی از آن　　چون حرامش کرد حق بر کافران

تو نه پنداری که تو نان میخوری　　زهر مار و کاهش جان میخوری

نان کجا اصلاح آن جانی کند　　که دل از فرمان جانده بر کند

* زانکه موسی [illegible] * [illegible] خون

یا تو پنداری

یا تو پنداری که حرف مثنوی / چون بخواندی رایگانش بشنوی

یا کلام حکمت و سر نهان / اندر آید سغبه در گوش و دهان

اندر آید لیک چون افسانها / پوست بنماید نه مغز و دانها

در سر و رو در کشید او چادری / او نهان کرده ز چشمت دلبری

گوش خر بفروش و دیگر گوش خر / کاین سخن را در نیابد گوش خر

هوش را بگذار و آنگه هوش دار / گوش را بربند و آنگه گوش دار

پنبهٔ وسواس بیرون کن ز گوش / تا بگوشت آید از گردون خروش

این شنیدی مو بمویت گوش باد / آب حیوانست خوردی نوش باد

مطلع تاریخ این سودا و سود / سال هجرت ششصد و شصت و دو بود

نکتهاے بکر آمد در بیان / هر یکی ز ایشان جهان اندر جهان

دیدها بگشاد باز مثنوی / میکند در جان شکار معنوی

ساعد شه مسکن این باز باد / تا ابد بر خلق این در باز باد

آفت این در هوا و شهوتست (نام جانور شکاری) / ورنه اینجا شربت اندر شربتست (دام)

ای خدای بی نظیر ایثار کن / گوش را چون حلقه دادی زین سخن

گوش ما گیر و بدان مجلس کشان / کز رحیقت (می) می خورند آن سرخوشان

گر خطا گفتیم اصلاحش تو کن / مصلحی تو ای تو سلطان سخن

عیب چینا نرا ازین دم دور دار / هم بستاری خود ای کردگار

دستگیر از دستِ ما مارا بخر
پرده را بردار و پردهٔ ما مدر

راه ده آلودگان را العجل
در فرات عفو و عین مغتسل

تا که غسل آرند زان جرم دراز
در صف پاکان روند اندر نماز

اندران صفها ز اندازه فزون
غرقه کان نور نحن الصافون

صفت حضرت قدوة العارفین امام الهدی و الیقین ودیعة الله بین خلیقه و صفوته فی بریته مفتاح خزاین الفرش امین کنوز العرش ابو الفضائل حسام الحق والدین حسن بن محمد بن حسن المعروف بابن اخی الترک قدس الله تعالی روحه

باعث نظم و ترتیب مثنوی معنوی بود مثنوی

ای ضیاء الحق حسام الدین توئی
که گذشت از مه بنورت مثنوی

همت عالی تو ای مرتجا
میکشد این را خدا داند کجا

گردن این مثنوی را بسته‌
میکشی آنسو که دانسته

مثنوی را چون تو مبدا بوده
گر فزون گردد تواش افزوده

چون چنین خواهی خدا خواهد چنین
می‌دهد حق آرزوی متقین

با تو ما چون زر بتابستان خوشیم
حکم داری هین بکش تا میکشیم

بیشکی مقصود من زین مثنوی
ای ضیاء الحق حسام الدین توئی

مثنوی اندر فروع و در اصول
جمله آن تست کردستی قبول

در قبول آرند شاهان نیک و بد
چون قبول آرند نبود بیش رد

چون نهالش کاشتی آبش بده ‌ ‌ چون گشادش داده بگشا گره

قصدم از الفاظ او راز تو است ‌ ‌ قصدم از انشاش آواز تو است

ای ضیاء الحق حسام الدین بیا ‌ ‌ ای صفای روح و سلطان الهدی

مثنوی را مسرح و مشروح ده ‌ ‌ صورت امثال او را روح ده

تا حروفش جمله عقل و جان شوند ‌ ‌ سوی خلدستان جان پران شوند

هم بسعی تو ز ارواح آمدند ‌ ‌ سوی دام حرفِ مستحسن شدند

ای ضیاء الحق حسام الدین راد ‌ ‌ که فلک و ارکان چو تو شاهی نزاد

تو بنادر آمدی در جان و دل ‌ ‌ ای دل و جان از قدومِ تو خجل

زان ضیا گفتم حسام الدین ترا ‌ ‌ که تو خورشیدی و این دو وصفها

کاین حسام و این ضیا یکیست هین ‌ ‌ تیغ خورشید از ضیا باشد یقین

شمس را قرآن ضیا خواند ای پسر ‌ ‌ وان قمر را نور خواند این را نگر

شمس چون عالیتر آمد خود ز ماه ‌ ‌ پس ضیا از نور افزون دان بجاه

شمس خود عین است تو عین منی ‌ ‌ دیدهٔ اما بغایت روشنی

دیدهٔ عینیت چو عینت اوستاد ‌ ‌ کم مبادا از جهان دین و داد

باد عمرت در جهان همچون خضر ‌ ‌ جانفزا و دستگیر و مستمر

چون خضر و الیاس مانی در جهان ‌ ‌ تا زمین گردد ز لطفت آسمان

گفتمی از لطفِ تو جزوی ز صد ‌ ‌ گر نبودی طمطراق چشم بد

لیک از چشم بد زهر آب دم * زخمهای روح فرسا خورده ام

جز برمز ذکر حال دیگران * شرح حالت می نیارم در بیان

این بهانه هم ز دستان دل است * که از آن پاهای دل اندر گل است

آن کبوتر را که بام آموختست * تو نه میرانش که او پر دوختست

ای ضیاء الحق حسام الدین مرانش * کز ملاقات تو بر رستست جانش

گر براند مرغ جانش از گزاف * هم بگرد بام تو آرد طواف

چینه و مرغش همه بر بام تست * پرزنان بر اوج مست دام تست

گرد این بام کبوتر خانه من * چون کبوتر پر زنم مستانه من

جبرئیل عشقم و سدرم توئی * من سقیمم عیسی مریم توئی

جوش ده آن بحر گوهر بار را * خوش بپرس امروز این بیمار را

ای ضیاء الحق حسام الدین راد * اوستادان صفا را اوستاد

گر نبودی خلق محجوب و کثیف * ور نبودی حلقها تنگ و ضعیف

در مدیحت داد معنی دادمی * غیر ازین منطق لبی بگشادمی

مدح تو حیف است بر زندانیان * گویم اندر مجمع روحانیان

شرح تو غبن است بر اهل جهان * همچو راز عشق دارم در نهان

مدح تعریفست و تخریق حجاب * فارغ است از شرح و تعریف آفتاب

قدر تو بگذشت از درک عقول * عقل اندر شرح تو شد بوالفضول

گرچه

گرچه عاجز آمد این عقل از بیان ❊ عاجزانه جنبشی باید در ان

ان شیئا کله لا یدرک ❊ اعلموا ان کله لا یترک

من بگویم وصف تو تا ره برند ❊ پیش از ان کز فوت آن حسرت خورند

نور حقی و بحق جذاب جان ❊ خلق در ظلمات وهم اند و گمان

ای ضیاء الحق حسام الدین دل ❊ کی توان اندود خورشیدی بگل

قصد کردستند این گل پارها ❊ که بپوشانند نور خورشید ترا

در دل که لعلها دلال تست ❊ باغها از خنده مالامال تست

محرم مردیت را کو رستمی ❊ تا ز صد خرمن یکی جو گویمی

چونکه خواهم از سرت آهی کنم ❊ چون علی سر را فرو چاهی کنم

چونکه اخوان را دل کینه ورست ❊ یوسفم در قعر چاه اولیتر است

مست گشتم خویش بر غوغا کنم ❊ چه چه باشد خیمه بر صحرا زنم

بر کف من نه شراب آتشین ❊ وانگهان کر و فر مستانه بین

در ده ای ساقی یکی رطل گران ❊ خواجه را از ریش و سبلت وا رهان

عین اول در بیان حقایق اطوار شرع مبین و دین متین و رحیق تحقیق این عین که یشرب بها المقربون صفت آنست از هفت نهر لوارد ان موارد ارادات روی می نماید فهذا العین منهل انهار الابرار و هی جنات تجری من تحتها الانهار

اول در بیان ایمان و حقیقت آن و شهادت و عبادت و سلسبیل لطایف این

اول در بیان ایمان نهر اسبه شحه تسکین نمایه متعطشان بوادی طلب میدهد شحه
(تشنگان ۱۲ — بادیه‌ها ۱۲)
وایمان تصدیق باعتقاد بود و تحقیق باجتهاد و چون سالک باعتقاد تصدیق کند و در اجتهاد تحقیق نماید مومن حقیقی باشد و نزد محققان ایمان بر دو نوع است تقلیدی و تحقیقی و تحقیقی نیز دو قسم است استدلالی و کشفی و هر یک ازین قسمین آخرین اگر بر سر حدِ علم واقف است آنرا علم الیقین خوانند و اگر ازان حد تجاوز کرده یا عینی باشد یا حقی اول را عین الیقین خوانند و ثانی را حق الیقین که عبارتست از شهود ذاتی و اینجا سخن در آنست که ایمان باید از پایهٔ تقلید بسر منزل تحقیق نزول نماید و اگر بمرتبهٔ کشف نرسد باری از مقام استدلال در نماند تا موجب نجات و سبب رفع درجات گردد و الا بمجرد قول بی عمل کار بر نیاید یَقُولُونَ بِاَفْوَاهِهِمْ مَا لَيْسَ فِي قُلُوبِهِمْ

ذات ایمان نعمت و لوتیست هول　　ای قناعت کرده از ایمان بقول
گرچه آن مطعوم جانست و نظر　　جسم را هم زور یاضست و صور
گر نگشتی دیو جسم آنرا اکول　　اسلم الشیطان نفرمودی رسول
دیو زان لوتی که مرده حی شود　　تا نیاشامد مسلمان کی شود
دیو بر دنیاست عاشق کور و کر　　عشق را عشق دگر برد مگر
از نهانخانهٔ یقین چون میرسد　　اندک اندک رخت انجا میکشد
مومن آن باشد که اندر جزر و مد　　کافر از ایمان او حسرت خورد

حکایت آن کسی که بایمان سلطان العارفین حسرت میخورد ولی طاقت آن نمی آورد

ه میگویند بدهانهای خود آنچه نیست در دلهای ایشان ۱۲

و ایمان دیگرانرا بحساب نمیداشت که آنرا جسم بی جان میداند مثنوی

بود گبری در زمان بایزید　　گفت او را یک مسلمانی سعید
که چه باشد که تو اسلام آوری　　تا بیابی صد نجات و سروری
گفت این ایمان اگر هست ای مرید　　آنکه دارد شیخ عالم بایزید
من ندارم طاقت آن تاب آن　　کو فزون آمد ز کوششهای جان
دارم ایمان کو ز ایمانها برست　　بس لطیف و با فروغ و با فراست
باز ایمان گر چو ایمان شماست　　نه بدان میلستم و نه مشتهاست
آنکه صد میلش سوی ایمان بود　　چون شما را دید زان فاتر شود
زانکه نامی باشد و معنیش نی　　چون بیابانرا مفازه گفتنی
چون بایمان شما او بنگرد　　عشق او ز آورد ایمان بفسرد

تمثیل آوردن گبر جهة ایمان مقلدان که طالبانرا از ایمان آوردن منع می کنند مثنوی

یک موذن داشت بس آواز بد　　درمیان کافرستان بانگ زد
جمله گفتندش مگو بانگ نماز　　که شود جنگ و عداوتها دراز
او ستیزه کرد و خوش بی احتراز　　گفت در کافرستان بانگ نماز
خلق خایف شد ز فتنه عامه　　خود بیامد کافری با جامه
پرس پرسان که موذن کو کجاست　　که صدای بانگ او راحت‌فزاست
هین چه راحت بود زان آواز زشت　　گفت کآوازش فتاد اندر کنشت

دختری دارم لطیف و بس سنی ... آرزو می آمد او را مومنی

هیچ این سودا نمی‌رفت از سرش ... پندها دادند چندین کافرش

هیچ چاره می ندانستم در آن ... تا فرو خواند آن مؤذن این اذان

گفت دختر چیست این آواز زشت ... که چنین نشنوده‌ام اندر کنشت

خواهرش گفتا که این بانگ اذان ... هست اعلام و شعار مومنان

چون یقین گشتش رخ او زرد شد ... وز مسلمانی دل او سرد شد

باز رستم من ز تشویش و عذاب ... دوش خوش خفتم در آن بی‌خوف خواب

راحتم این بود از آواز او ... هدیه آوردم بشکر آن مرد کو

هست ایمان شما زرق و مجاز ... راهزن همچونکه آن بانگ نماز

لیک از ایمان و صدق بایزید ... چند حسرت در دل و جانم رسید

آنکه ایمان یافت رفت اندر امان ... کفرهای باقیان شد در گمان

آفتاب نیر است ایمان شیخ ... کو نماید رخ ز شرق جان شیخ

قطرهٔ ایمانش در بحر ار رود ... بحر اندر قطره‌اش غرقه شود

یک ستاره در محمد رخ نمود ... تا فنا شد گوهر گبر و یهود

هست ایمان از پی پروردگی ... نیست ایمان از پی پژمردگی

رشحهٔ ثانیه در بیان شهادت و آن سه نوع است شهادت عوام مردمان و آن تقلید محض باشد و شهادت علما و آن باستدلالات و براهین متعلق بود و شهادت

خواص آن استنطاق باشد بعد از استهلاک کما قیل مستهلکون بقهر الحق قد صمتوا
و استنطقوا الله بعد از فنا توحید و درین مرتبه سر شهد الله انه لا اله الا هو وی ناید
وکفی بالله شهیدا و گفته اند حقیقت شهادت که اول بنای مسلمان بر آنست گواهی
دادن بود بافعال و اقوال بر سر عقیده خود و چون گواه دو باید پس مجرد قول بی فعل
کافی نیست و چون گواه را تزکیه باید کرد تا قولش محل قبول رسد سالک را لازم باشد در
تزکیه اقوال و افعال کوشیدن که گواهی بر نیکوئی سریره جز از قول فعل نیکو مسموع نیفتد

ما درین دعوی قاضی قضا ❊ بهر دعوی الستیم و بلی
گر بلی گفتیم او را ز امتحان ❊ قول و فعل ما شهود است و بیان
از چه در دهلیز قاضی تن زدیم ❊ نه که ما بهر گواهی آمدیم
چند در دهلیز قاضی ای گواه ❊ حبس باشی ده شهادت از نگاه
از لجاج خویشتن بنشسته ❊ اندرین تنگی لب و کف هشته
تا نه بدهی آن گواهی ای شهید ❊ تو ازین دهلیز کی خواهی رهید
یکزمان کار است بگذار و بتاز ❊ کار کوته را مکن بر خود دراز
خواه در سالی و خواهی در زمان ❊ این امانت واگذار و وا رهان
این نماز و روزه و حج و جهاد ❊ هم گواهی دادنست از اعتقاد
این زکوة و هدیه و ترک حسد ❊ هم گواهی دادنست از سر خود
فعل و قول آمد گواهان ضمیر ❊ زین دو بر باطن تو استدلال گیر

این گواهی چیست اظهار نهان — خواه فعل و خواه قول و غیر آن

که عرض اظهار سرّ جوهر است — وصف باقی وین عرض بر معبر است

این نشان زر نماند بر محک — زر بماند نام نیک او بی شک

جان چنین افعال و اقوالی نمود — بر محک امر جوهر را بسود

این صلوة و این جهاد و این صیام — هم نماند جان بماند نیک نام

کاعتقادم راست است اینک گواه — لیک هست اندر گواهان اشتباه

تزکیه باید گواهان را بدان — تزکیه‌اش صدقی که موقوفی بدان

حفظ لفظ اندر گواه قولیست — حفظ عهد اندر گواه فعلیست

گر گواه قول کژ گوید رد است — ور گواه فعل کژ پوید رد است

قول و فعل بی تناقض بایدت — تا قبول اندر زمان پیش آیدت

آنچنان کن فعل خود کان بی زبان — باشد اشهد گفتن و عین بیان

تا همه تن عضو عضوت ای پسر — باشد اشهد گفتن اندر نفع و ضر

رفتن بنده پی خواجه گواست — که منم محکوم و این مولای ماست

جنبش ما هر دمی صد اشهد است — که گواه ذو الجلال سرمدست

گردش سنگ آسیا در اضطراب — اشهد آمد بر وجود جوی آب

رشحه ثالث در بیان عبادت و او سه مرتبه دارد اول عبادت و آن مر عامهٔ مومنان راست و آن معنی تذلل است و فرمانبرداری مر حضرت باری را

جل ذکره

جل ذکرہ دوم عبودیت وآن مرخواص طریقت راست وحقیقت آن تصحیح نیت است واثبات با حق وصدق ورزیدن در قصد بحضرت سیوم عبودت وآن اخص الخاص است معنی آن مشاہدہ قیام است بحق درطریق بندگی واینجا سخن درآنست کہ سالک می باید کہ لشدت اجتہاد وازالتذاذ بعبادت بازنماند وطریق خدمت سپردبی غرض تاوقتیکہ مزبرسد

ماخلقت الجن والانس بخوان | جز عبادت نیست مقصود از جہان
نعمت حق است خدمت کردنش | شکر نعمت چیست طاعت کردنش
آن دلی کو ترا مانع شود | از عمل آن نعمتت ضایع شود
دار وی مردی بخور اندر عمل | تا شوی خورشید کرم اندر حمل
جہد کن تا نور تو رخشان شود | تا سلوک وخدمتت آسان شود
کودکان را می بری مکتب بزور | زانکہ ہستند از فواید چشم کور
چون شود واقف بمکتب میرود | جانش از رفتن شگفتہ میشود
میرود کودک بمکتب پیچ پیچ | چون ندید از مزد کار خویش ہیچ
چون کند در کیسہ دانگی دست مزد | انگہی بیخواب گردد شب چو دزد
جہد کن تا مزد طاعت دررسد | بر مطیعان انگہت آید حسد
ذوق دارد ہر کسے در طاعتے | لاجرم نشکیبد از وی ساعتے

دربیان آنکہ عوام منتظر اوقات معینہ اند جہتہ عبادت و عاشقان را ہمہ اوقات

معروف است و همگی همت بر بندگی و فرمانبرداری موقوف **مثنوی**

پنج وقت آمد نماز رهنمون	عاشقانرا صلوة دایمون
نه به پنج آرام گیرد آن خمار	راست گویم نه بصد نه صد هزار
نیست زرغبا وظیفهٔ عاشقان	سخت مستسقیست جان عاشقان
نیست زرغبا وظیفه ماهیان	زانکه بی دریا ندارند انس و جان
آب این دریا که هایل بقعه ایست	با خمار ماهیان خود جرعه ایست
با وجود آنکه دریا در کشند	خشک لب باشند و هم در آتشند

در بیان آنکه اعتراف اولیا بتقصیر طاعت با وجود تکثیر و شرمساری ازان برعایت طریقه انیقه ادبست **مثنوی**

شمع با در پیش آن دریای نور	چون نماید در نگر ای پر غرور
رو بکن نیکی که زشتیهای ما	زشت باشد پیش آن زیبای ما
خدمت خود را سزا پنداشتی	تو لوای جرم ازان افراشتی
جوی با دریا اگر پهلو زند	خویش را از بیخ هستی بر کند
با دم شیری تو بازی میکنی	با ملایک ترکتازی میکنی

نهر ثانی در بیان طهارت و صفت نماز و روزه و زکوة و حج و جهاد و بشارت بحقیقت هر یکی با امیدواران مشارع طلب از ضیا به معانی این نهر شش رشحه مقتضی المرام میشود **رشحهٔ اول** در بیان طهارت و آن در ظاهر رفع حدث و جنابت

رو بکن نیکی که زشتیهای ما

باشد و باصطلاح اہل باطن نگاہداشت حقیقت مر بندہ را از مخالفت خواہ بحسب صورت از تعلق بمعاصی و مباشرت آن و صاحب این مقام را طاہر الکنوز کنوز گویند و خواہ بحسب معنی از وساوس و ہوا جس و میل بمناہی و صاحب این مرتبہ را طاہر الباطن خوانند اما آنکہ ظاہر و باطنش محفوظ باشد نہ ظاہرش را اشتغال بمخالفات و نہ باطنش را میلان بدان آنرا طاہر الجمعیۃ گویند و از این بالاتر مرتبۂ طاہر السر باشد و آن بندہ ایست کہ طرفۃ العینی از حق تعالی غافل نشود و اینجا سخن در آنست کہ سالک باید بطہارت ظاہر قانع نگردد و از طہارت باطن کہ اصل است غافل نشود تا بمرتبہ رسد کہ بحقیقت طہارت کہ آن طہارتست

از دیدن طہارت برسد و اللہ یحب المطہرین

این نجاسۂ ظاہر از آبی رود
وان نجاسۂ باطن افزون میشود

جز بآب چشم نتوان شستن آن
چون نجاسات بواطن شد عیان

چون نجس خواندست کافر را خدا
آن نجاست نیست بر ظاہر ورا

ظاہر کافر ملوث نیست زین
این نجاست ہست در اخلاق و دین

این نجاست بویش آید بیست گام
وان نجاست بویش از ری تا بشام

مدتی حس را بشوز آب عیان
اینچنین دان جامہ شوی صوفیان

چون شدی تو پاک پردہ برکند
جان پاکان خویش را بر تو زند

مظہر غفران او یند انبیا
رحمت اہل خصوص اند اولیا

از خدا گیرند رحمت دمبدم	تا فروشویند ما را از لمم

تمثیل درین باب که آب رحمت اولیا مطهر انجاس خلایق است و مطهر آن باز رحمت حضرت وهاب است چنانچه آب همه پلیدیها را پاک میکند وخدای تعالی باز آن را از پلیدی پاک کند ۞ **مثنوی**

آب بهر این ببارید از سماک	تا پلیدان را کند از خبث پاک
آب چون این کار کرد و شد نجس	تا چنان شد کاب را رو کرد حس
حق ببردش باز در بحر صواب	تا بشستش از کرم آن آب آب
سال دیگر آمد آن دامن کشان	هی کجا بودی بدریای خوشان
هان بیایید ای پلیدان سوی من	که گرفت از خوی یزدان خوی من
در پذیرم جمله زشتیت را	چون ملک پاکی دهم عفریت را
چون شوم آلوده پاک آنجا روم	سوی اصل اصل پاکیها دوم
دلق چرکن برکنم آنجا ز سر	خلعت پاکم دهد بار دگر
کار او نیست و کار من همین	عالم آرایست رب العالمین
گر نبودی این پلیدیهای ما	کی بدی این بارنامه آب را
چون نماند مایه آتش تیره شود	همچو ما اندر زمین خیره شود
ناله از باطن بر آرد کی خدا	آنچه دادی دادم و ماندم گدا
ریختم سرمایه بر پاک و پلید	ای شده سرمایه هل من مزید

لطف را

لطف شه را گوید بهر جای خوشش	هم تو خورشیدا ببالا بر کششش
راههای مختلف میرا ندش	تا رساند سوی بحر بیحدش
خود غرض زین آب جان اولیاست	کو غسول تیرگیهاے شماست

رشحهٔ دوم در بیان نماز که عبارتست از توجه بحق و او را مراتب بحسب مصلی است نماز عوام قالبی باشد بیجان چه جان نماز حضور دل است لا صلوة الا بحضور القلب و آن صورت بی ارتکاب ریاضات و مجاهدات از قبیل محالات است و نماز خواص بحضور جوارح ظاهره و باطنه است و این نماز چهار علامت دارد شروع با علم و قیام با حیا و ادا بتعظیم و خروج با خوف و نماز خص الخواص اعراض است بکلی از ما سوی الله و در بحر شهود مستغرق شدن و اینجا لطیفهٔ قرة عینی فی الصلوة روی نماید و حقیقت نیست الا مناجات با حق که المصلی یناجی ربه و در همین معنی حضرت مولوی قدس الله تعالی سره میفرمایند

مرا غرض ز نماز آن بود که یک ساعت	غم فراق ترا با تو راز بگذارم
وگرنه این چه نمازی بود که من بی تو	نشسته روی بمحراب و دل ببازارم

و یقین باید دانست که بی مرافقت انیس نیاز بر بساط نماز محرم راز نتواند شد **فرد**

در کوی خرابات کسی را که نیاز است	هشیاری و مستیش همه عین نماز است

اینجا سخن در آن میرود که سالک باید که بمعانی مودعه در نماز که هر فعلی از افعال صلوة اشارت بیکی از آنست دانا گردد تا خلعت نمازش بطراز اعزاز قبول

معلم شود و بوجهی که مطلوب است جز تربیت پیر کامل که امام حقیقی است میسر نباشد کما قال روح الله روحه **مثنوی**

این نماز آمد سلوک معنوی / بی دلیلی در نمازت چون روی
چون امام چشم روشن در صلوٰه / چشم روشن باید اندر پیش شاه
در شریعت هست مکروه ای کیا / در امامت پیش کردن کور را
گرچه حافظ باشد و چست و فقیه / چشم روشن به اگر باشد سفیه
کور را پرهیز نبود از قذر / چشم باشد اصل پرهیز و حذر
او پلیدی را نبیند در عبور / هیچ مومن را مبادا چشم کور
کور ظاهر در نجاست ظاهر است / کور باطن در نجاسات سر است
معنی تکبیر اینست ای امیم / کای خدا پیش تو ما قربان شدیم
وقت ذبح الله اکبر میکنی / همچنین در ذبح نفس کشتنی
تن چو اسمعیل و جان همچون خلیل / کرد جان تکبیر بر جسم نبیل
گشت کشته تن ز شهوتهای آز / شد به بسم الله بسمل در نماز
چون قیامت پیش حق صفها زده / در حساب و در مناجات آمده
ایستاده پیش یزدان اشک ریز / بر مثال راست خیز رستخیز
حق همی گوید چه آوردی مرا / اندرین مهلت که من دادم ترا
عمر خود در چه بپایان برده / قوت و قوت در چه فانی کرده

گوهر دیده کجا فرسوده‌ای — پنج حس را در کجا پالوده‌ای

همچنین پیغامهای دردگین — صد هزاران آید از حضرت چنین

در قیام این گفتها دارد رجوع — وز خجالت شد دوتا اندر رکوع

قوت استادن از خجلت نماند — در رکوع از شرم تسبیحی بخواند

باز فرمان میرسد بردار سر — از رکوع و پاسخ حق بر شمر

سر برآرد او دگر ره شرمسار — باز اندر رو فتد آن نابکار

باز فرمان آیدش بردار سر — از سجود و واده از کرده خبر

باز گوید سر برآر و باز گو — که بخواهم جست از تو مو بمو

قوت استادن پا نبودش — که خطاب هیبتی بر جان زدش

پس نشیند قعده زان بار گران — حضرتش گوید سخن گو با بیان

نعمتی دادم بگو شکرش چه بود — دادمت سرمایه هین بنمای سود

رو بدست راست آرد در سلام — سوی جان انبیا و آن کرام

یعنی ای شاهان شفاعت کین لئیم — سخت در گل مانده از غم دل دو نیم

انبیا گویند روز چاره رفت — چاره آنجا بود و دست افزار زفت

رو بگرداند بسوی دست چپ — در تبار خویش گویندش که خپ

هین جواب خویش گو با کردگار — ما کییم ای خواجه دست از ما بدار

نه ازین سو نه ازان سو چاره شد — جان آن بیچاره دل صد پاره شد

از همه نومید شد مسکین کیا	پس برآرد هر دو دست اندر دعا
کز همه نومید گشتم ای خدا	اول و آخر توئی اے منتہا
در نماز این خوش اشارتها ببین	تا بدانی کان بخواهد شد یقین
بچه بیرون آر از بیضه نماز	سر مزن چون مرغ بی تعظیم ساز
بشنو از اخبار آن صدر الصدور	لا صلوٰة تم الا بالحضور ۵

رشحه سیوم در بیان روزه و آن در شریعت امساک است از مفطرات و در حقیقت اعراض است از التفات بجمیع کاینات و گفته اند که روزهٔ جسد باز ایستادنست از طعام و روزهٔ معنی نگاهداشتن دلست از وساوس آثام و روزهٔ روح عدم التفات است بکل انام و روزهٔ سر استغراق است در بحر مشاهده علی الدوام آنکه روزهٔ صورت دارد افطار او در شب باشد و آنکه روزهٔ معنے دارد افطار او ارلقای رب باشد که وافطر في رويته

هست روزهٔ ظاهر امساک طعام	روزهٔ معنے توجه دان تمام
این فلان بند که چیزی کم خورد	وان به بند چشم و غیری ننگرد
روزه گوید کرد تقوی از حلال	در حرامش دان که نبود اتصال
هست گربه روزه دار اندر صیام	خفته کرده خویش بهر صید خام +
کرده بدزین ظن کج صد قوم را	کرده بدنام اهل جود و صوم را

باقی سخنان که متعلق باین باب است در بیان جوع گفته خواهد شد

اشعہ چهارم

در زکوة

رشحه چهارم در بیان زکوة و آن بالشرع بر چیزی چند معین لازم شود با وجود شرائطش و نزد محققان بر هر چیزی زکوة واجب است **بیت** کل شیء له زکوة تودی وزکوة الجمال رحمة مثلاً ه و گفته اند زکوة ظاهر انفاق مال است برضای خدا و زکوة معنی انفاق دل و روح است برای خدا و اشاره بدین هر دو قسم میگوید قدس سره **مثنوی**

جوشش و افزونی زر در زکوة ✤ عصمت از فحشا و منکر در صلوة

آن زکوتت کیسه ات را پاسبان ✤ وان صلوتت هم ز گرگانت شبان

مال در ایثار اگر گردد تلف ✤ در درون صد زندگی آید خلف

خود که یابد اینچنین بازار را ✤ که بیک گل میخری گلزار را

دانهٔ را صد درختستان عوض ✤ حبه را مید هد صد کان عوض

کان لله دادن آن حبه است ✤ تا که کان الله له آید بدست

الله الله زود بفروش و بخر ✤ قطره ده بحر پر گوهر ببر

الله الله هیچ تاخیرے مکن ✤ که ز بحر لطف آمد این سخن

آن فتوح بخشش بی علت است ✤ پاکبازی خارج هر ملت است

نان دهی از بهر حق نانت دهد ✤ جان دهی از بهر حق جانت دهد

گر بریزی برگهای این چنار ✤ برگ بخشاید برایت کردگار

گر نماند از جود در دست تو مال ✤ کی کند لطف الهت پایمال

لب به بند و کف پر از زر برگشا ✤ بخل تن بگذار و پیش آور سخا

ترکِ شهوتها و لذتها سخاست | هر که در شهوت فرو شد بر نخاست

رشحهٔ پنجم در بیان حج و آن دو نوع بود یکی قصد کوی دوست و آن حج عوام است دوم میل روی دوست و آن حج خواص نام است و چنانچه در ظاهر کعبه است قبلهٔ حق در باطن کعبه است منظور نظر حق و آن دل است اگر کعبهٔ گل محل طواف خلایق است کعبهٔ دل مطاف الطاف خالق است آن مقصد زوار است و این مهبط انوار آنجا خانه است و اینجا خداوند خانه و هم حضرت مولوی قدس سره گوید ؎

ای قوم به حج رفته کجائید کجائید | معشوقه نه بینید بیائید بیائید

صد بار ازان راه بدان خانه برفتید | یکبار ازین راه بدین خانه درآئید

ای درویش حج خانهٔ خلیل آسانست اما حج حرم جلیل کار مردانست لکل عمل رجال ؎

حج زیارت کردن خانه بود | حج رب البیت مردانه بود

کعبه را که هر دمی عزی فزود | آن ز اخلاصات ابراهیم بود

فضلِ آن مسجد ز خاک و سنگ نیست | لیک در بنااش حرص و جنگ نیست

بر در این خانه گستاخی ز چیست | گر همی دانید کارِ خانه کیست

جاهلان تعظیم مسجد میکنند | در جفای اهل دل جد میکنند

مسجدی کاندر درون اولیاست | سجده گاهِ جمله است آنجا خداست

آن مجاز است این حقیقت ای خران | نیست مسجد جز درون سروران

صورتے کو فاخر و عالی بود | او ز بیت الله کے خالی بود

حکایت

حکایت طواف کردن سلطان العارفین گرد حریم حرمت که دلش کعبهٔ حقیقی بود
که قلب المومن بیت الله

سوی مکه شیخ امت بایزید — از برای حج و عمره میدوید

او بهر شهری که رفتی از نخست — مر عزیزانرا بکردی باز جست

بایزید اندر سفر جستی بسی — تا بیابد خضر وقت خود کسی

دید پیری با قدی همچون هلال — پیش او بنشست و می پرسید حال

دید دروی فر و گفتار رجال — یافتش درویش و هم صاحب عیال

گفت عزم تو کجا ای بایزید — رخت غربت را کجا خواهی کشید

گفت عزم کعبه دارم از پگه — گفت هین با خود چه داری زاد ره

گفت دارم از درم نقره دویست — نک ببسته سخت بر گوشهٔ ردیست

گفت طوفی کن بگردم هفت بار — وان نکوتر از طواف حج شمار

وان درمها پیش من نه ای جواد — دانکه حج کردی و حاصل شد مراد

عمره کردی عمر باقی یافتی — صاف گشتی بر صفا بشتافتی

حق آن حقی که جانت دیده است — که مرا بر بیت خود بگزیده است

کعبه هر چندی که خانهٔ بر اوست — وین دل من نیز خانهٔ سر اوست

تا بکرد آن خانه را دروی نرفت — واندرین خانه بجز آن حی نرفت

چون مرا دیدی خدا را دیده — گرد کعبهٔ صدق برگردیده

خدمتِ من طاعت و حمد خداست	تا نه پنداری که حق از من جداست
چشم نیکو باز کن در من نگر	تا ببینی نور حق اندر بشر

هر کسی را قبله ایست که او کعبهٔ اوست و توجه بدان دارد و لکل وجهة هو مولّیها و عاشق صادق روی جز بجانب دوست نیارد از هر جانب که نگرد جز او نه بیند که اینما تولوا فثمّ وجه الله

کعبهٔ جبرئیل و جانها سدره	قبلهٔ عبد البطون شد سفره
قبلهٔ عارف بود نورِ وصال	قبلهٔ عقل مفلسف شد خیال
قبلهٔ مردان حق اعمال نیک	قبلهٔ نا اہل جہل مرده ریک
قبلهٔ طالب بود حسن و خیال	قبلهٔ اہلِ ہوا کفر و ضلال
قبلهٔ زاہد بود فیضِ نظر	قبلهٔ طامع بود ہمیان زر
قبلهٔ صورت پرستان چوب و سنگ	قبلهٔ معنی وران صبر و درنگ
قبلهٔ ظاہر پرستان روی زن	قبلهٔ باطن نشینان ذو المنن

رشحهٔ ششم در بیان جهاد و آن در صورت غزا باشد با کافران و بحسب معنی محاربه باشد با لشکر ہوا و شیطان اول را جهاد اصغر خوانند و ثانی را جهاد اکبر و قرین میدان که اگر در معرکه مجاہدت بشمشیر ریاضت سر نفس عنا بزدار بدولت غنیمت والذین جاہدوا فینا لنهدینّهم سبلنا رسی **مثنوی**

ای خنک آن کو جهادی میکند	بر بدن زجری و دادی میکند

جهد کن تا می توانی ای کیا / در طریق انبیا و اولیا

کافرم من گر زیان کردست کس / در ره ایمان و طاعت یک نفس

جان سپر کن تیغ بگذار ای پسر / هر که بی سر بود ازین شه برد سر

تا ز رنج آن جهانی وارهند / بر خود این رنج عبادت می نهند

حکایت شیخ عیاضی که بر امید شهد شهادت نود بار چاشنی زهر مجاهدت چشید و آخر که بر حقیقت حال و حال حقیقت واناشد وی از معرکه جهاد اصغر بمعرکه جهاد اکبر نهاد و المشاهدة میراث المجاهدة

گفت عیاضی نود بار آمدم / تن برهنه بود که زخم آیدم

تن برهنه میشدم من پیش تیر / تا یکی زخمی خورم من جایگیر

بر تنم یک جایگه بی زخم نیست / این تنم از تیر چون پرویز نیست

لیک بر مقتل نیامد تیرها / کار بختست این نه چلدی و دها

چون شهادت روزی جانم نبود / رفتم اندر خلوت و در چله زود

در جهاد اکبر افگندم بدن / در ریاضت کردن و لاغر شدن

بانگ طبل غازیان آمد بگوش / که خرامیدند جیش غزو کوش

نفسم از باطن مرا آواز داد / که بگوش حس شنیدم بامداد

خیز هنگام غزا آمد برو / خویش را در غزو کردن کن گرو

گفتم ای نفس خبیث بیوفا / از کجا میل غزا تو از کجا

راست گو ای نفس چه حیله گریست / ورنه نفس و شهوت از طاعت بریست

گر نگوئی راست حمله آرمت / در ریاضت سخت تر افشارمت

نفس بانگ آورد آندم از درون / با فصاحت بی دهان اندر فسون

که مرا هر روز اینجا میکشی / جان من چون جانِ گبران میکشی

هیچکس را نیست از حالم خبر / که مرا تو میکشی بیخواب و خور

در غزا بجهم بیکنفس از بدن / خلق بیند مردی و ایثارِ من

گفتم ای نفسک منافق زیستی / هم منافق می مری تو کیستی

در دو عالم تو مرائی بوده / در دو عالم تو چنین بیهوده

نذر کردم که ز خلوت هیچ من / سر برون نارم چو زنده است این بدن

زانکه در خلوت هر آنچه تن کند / نه از برای روی مرد و زن کند

این جهاد اکبر است آن اصغر است / هر دو کار رستمست و حیدر است

کار آنکس نیست کو را عقل و هوش / پرد از تن چون بجنبد دم موش

در بیان آنکه جنگ با دشمن باطن که اعدی عدوک نفسک سخت تر است از حرب با دشمن ظاهر چه دشمن صورت را زود مقهور توان ساخت و در معنی این دشمن بکلی مقهور نگردد مگر لشکر عنایت باری بنده را در یابد و ما یعلم جنود ربک الا هو

ای شهان کشتیم ما خصم برون / ماند از و خصمی بتر اندر درون

کشتن این کار عقل و هوش نیست / شیر باطن سخرهٔ خرگوش نیست

دوزخ است این نفس و دوزخ اژدهاست / کو بدریاها نگردد کم و کاست

هفت دریا را در آشامد هنوز / کم نگردد سوزش آن خلق سوز

سنگها و کافران سنگدل / اندر آیند اندران زار و خجل

هم نگردد ساکن از چندین غذا / تا ز حق آید مر او را این ندا

سیر گشتی سیر گوید نه هنوز / اینت آتش اینت تابش اینت سوز

عالمی را لقمه کرد و درکشید / معده اش نعره زنان هل من مزید

حق قدم بر وی نهد از لامکان / آنگه او ساکن شود از کن فکان

چونکه جزو دوزخ است این نفس ما / طبع کل دارد همیشه جزوها

این قدم حق را بود کو را کشد / غیر حق خود که کمان او کشد

قد رجعنا من جهاد الاصغریم / این زمان اندر جهاد اکبریم

قوت از حق خواهم و توفیق لاف / تا بسوزن برکنم این کوه قاف

سهل شیری دان که صفدرا بشکند / شیر آن باشد که خود را بشکند

نهر ثالث در بیان قضا و قدر و جبر و اختیار و ازین دو نهر بدو رشحه استلای مذاق اذواق می توان نمود **رشحهٔ اول** در بیان قضا و قدر بدانکه قضا باصطلاح قوم عبارت است از حکم خدای تعالی بر موجب آن چیزی که ذوات معلومات اقتضای آن میکند در نفس خود و قدر اشارتست بتوقیت و توفیه آنچه بر وی اند اشیا در عین خود بی زیادت و نقصان و سر این سخن آنست که آنچه حق تعالی دانسته است از احوال هر عینی در حالت ثبوت آن عین در غیب مطلق پس هر آینه

چنانچه مقتضے آن عین باشد ظاہر شود بروی در زمان وجود عینے و ازانجا معلوم میشود که حکم قضا و قدر تابع علم است و علم تابع معلوم که عین ثابته است و عین ثابته مقتضے آنچه از منافع ویرا حاصل گردد و آنچه از مضار بوی واصل گردد و درین باب گفته اند

چون قوابل جمال بنمودند | مستعدان سوال فرمودند
طلب فعل نیک و بد کردند | هر یکے حکم خود بخود کردند
گر در آتش روند و گر در آب | خود طلب کرده اند آن دریاب

وازین معانی روشن شد که رد قضا محال است و دفع قدر خیال لا راد لقضائه و لا معقب لحکمه پس چاره کار تسلیم است و رضا فان الله یفعل ما یشاء کما قال قدس الله تعالی سره

ای مسلمان بایدت تسلیم جست | زانکه مقصود از ازل تسلیم تست
با قضا پنجه مزن ای تند و تیز | تا قضا با تو نگردد هم ستیز
مرده باید بود پیش حکم حق | تا نیاید زخم از رب الفلق
غیر آن قسمت که رفت اندر ازل | روی ننماید کسے را در عمل
چون قضا بیرون کند از چرخ سر | عاقلان گردند جمله کور و کر
ماهیان افتند از دریا برون | دام گیرد مرغ پران را زبون
چون قضا آید شود دانش بخواب | مه سیه گردد بگیرد آفتاب
چون قضا آید نه بینی غیر پوست | دشمنان را باز نشناسی ز دوست
این هوا با روح آمد مقترن | چون قضا آمد وبا گشت و عفن

این قضا ابری شود خورشید پوش / شیر واژدرها شود زو همچو موش

غیر آن که در گریزی در قضا / هیچ حیله ندهدت از وی رها

حکایت آن ابله که میخواست بحیله تغییر قضا کند و اگرچه از مرگ میگریخت اما عزرائیل در وی می نگریست

مثنوی

رادمردی چاشتگاهی دررسید / در سرا عدل و سلیمان را بدید

رویش از غم زرد و هر دو لب کبود / پس سلیمان گفت ای خواجه چه بود

گفت عزرائیل در من اینچنین / یک نظر انداخت پر از خشم و کین

گفت هین اکنون چه میخواهی بخواه / گفت فرما باد را ای جان پناه

تا مرا زاینجا بهندستان برد / بو که بنده کان طرف شد جان برد

نک ز درویشی گریزانند خلق / لقمهٔ حرص و امل زانند خلق

ترس درویشی مثال آن هراس / حرص و کوشش را تو هندستان شناس

باد را فرمود تا او را شتاب / برد سوی قعر هندستان چو آب

روز دیگر وقت دیوان قضا / پس سلیمان گفت عزرائیل را

کان مسلمان را بخشم از بهر آن / بنگریدی تا شد آواره ز خان

گفت ای شاه جهان آن بی ملال / فهم کج کرد و نمود او را خیال

من در او از خشم کی کردم نظر / از تعجب دیدمش در رهگذر

که مرا فرمود حق کامروز هان / جان او را تو بهندستان ستان

دیدمش اینجا و بس حیران شدم / در تفکر رفته سرگردان شدم

از عجب گفتم گر او را صد پر است / او بهندستان شدن دور اندر است

چون ز امر حق بهندستان شدم / دیدمش آنجا و جانش بستدم

تو همه کار جهان را همچنین / کن قیاس و چشم بگشا و ببین

از که بگریزیم از خود این محال / از که رو تابیم از حق این خیال

گر شود ذرات عالم پیچ پیچ / با قضای آسمان هیچند هیچ

چون گریزد این زمین از آسمان / چون کند آن خویش را از وی نهان

مراد از آسمان اعیان ثابته است که در مرتبهٔ عالی اند و مراد از زمین آثار اعیان که موجودات عینی اند و زمین بجهت آن گفت که ساکن است هنگام طریان که مقتضیات اعیان است بروی و از آن بر طرف نتواند شد چنانکه فرمود قدس الله سره

هرچه آمد ز آسمان سوی زمین / نه مفر دارد نه چاره نه کمین

ای که جزو این زمینی سر مکش / چونکه بینی حکم یزدان در مکش

انگر این تدبیر خود را سوی دوست / گرچه تدبیرت هم از تقدیر اوست

چون فراموشت شود تدبیر خویش / تا بی آن بخت جوان از پیر خویش

چون فراموش خودی یادت کنند / بنده گشتی آنگه آزادت کنند

در بیان آنکه جمعی که ابتر قدر دانا شناسند نظر بر بدایت حال دارند بخلاف جمعی که بدین نکته نرسیدند از نهایت کار ترسیدند همه از انتها ترسند و من

از ابتدا ترسم **مثنوی**

کار آن دارد که پیش از تن بدست / بگذر از اینها که نو حادث شدست

کار عارف راست کو نه احول است / چشم او بر کشتهای اول است

آنچه گندم کاشتند و آنچه جو / چشم او آنجاست روز و شب گرو

آنچه آبستست شب جز آن نزاد / حیلها و مکرها بادست باد

گر بروید ور بریزد صد گیاه / عاقبت بر روید آن کشت اله

کشت اصل آنست که حق کشته است / کشت دیگر فرع اول کشته است

کشت نو کارند بر کشت نخست / این دوم فانیست و آن اول درست

تخم اول کامل و بگزیده است / تخم ثانی فاسد و پوسیده است

کار آن دارد که حق افراشتست / آخر آن روید که اول کاشتست

صد هزاران عقلها هم بر جهند / تا بغیر دام او دامی نهند

دام خود را سخت‌تر یابند و بس / کی نماید قوتی با باد خس

این قضا با دلیست سخت و تندخو / خلق چون خس عاجزاند زیر او

عام از بیم قضا در لرزه اند / خاصگان از زهر آن پابند قند

نیست ما را از قضای حق گله / عار نبود شیر را از سلسله

گر قضا صد بار قصد جان کند / هم قضا جان بخشد و درمان کند

گر قضا پوشد سیه همچون شبت / هم قضا دستت بگیرد عاقبت

این قضا صد بار اگر راهت زند / بر فراز چرخ خرگاهت زند

در بیان اختلاف اوقات و مقید ماندن هر فرقه بدانچه مقتضای قضای ایشانست کل حزب بما لدیهم فرحون و منشا اختلاف مقتضیات اقتضا اسما و صفات خواهد بود که کل یوم هو فی شان نشانهٔ آنست مثنوی

شد مناسب وصفها در خورد زشت
شد مناسب حرفها که حق نوشت

آن یکی در مرغزار و جوی آب
وان یکی پهلوی او اندر عذاب

آن عجب مانده که ذوق او ز چیست
وین عجب مانده که این در حبس کیست

هین چرا خشکی که اینجا چشمهاست
هین چرا زردی که اینجا صد دواست

همنشینا هین درآ در انجمن
گو بیا ای جان من نیارم آمدن

حکایت آن خواجه که غلامش از مسجد بیرون نمی توانست آمد و او مسجد درون نمی توانست رفت مثنوی

میر شد محتاج گرمابه سحر
بانگ زد سنقر بلا بردار سر

طاس و مندیل و گل از التون بگیر
تا بگرمابه رویم ای ناگزیر

سنقر آمد طاس و مندیل نکو
برگرفت و رفت با او رو برو

مسجدی بر ره بد و بانگ صلا
آمد اندر گوش سنقر بر ملا

بود سنقر سخت مولع در نماز
گفت آن ای میر من بنده نواز

تو برین دکان زمانی صبر کن
تا گذارم فرض و خوانم لم یکن

چون امام و قوم بیرون آمدند
از نماز و ورد ها فارغ شدند

سنقر آنجا ماند تا نزدیک چاشت
میر سنقر هم زمانی چشم داشت

گفت ای سنقر چرا نائی برون
گفت می نگذاردم ای ذوفنون

گفت آخر مسجد اندر کس نماند
کیست وا میدارد اینجا کت نشاند

گفت آنکه بسته استت از برون
بسته است او هم مرا از اندرون

آنکه نگذارد کزان سو پا نهی
او بدین سو بسته پای این رهی

ماهیان را بحر نگذارد برون
خاکیان را بحر نگذارد درون

اصل ماهی آب و حیوان از گل است
حیله و تدبیر اینجا باطل است

رشحه دوم در بیان جبر و اختیار و جبر چهار است جبر جزئی و این ضد اختیار است و سالک را در بدایت حال یقین باید دانست که نفس را اختیاری هست که امر و نهی و وعد و وعید بدان متفرع است ان النفس لامارة و امر بی اختیار نباشد و اگرچه بحقیقت ایشان مجبورند اما از مجبوریت خود آگاهی ندارند و جبر یقین و آن در مرتبه توحید افعال است و جبر تخلق و آن در مقام توحید صفاتست و متوسطان درین مرتبه مجبوریت خود را مشاهده می نمایند و جبر کلی که آن را جبر تحقیق خوانند و آن در مرتبه بقا بعد الفنا اخص الخاص را دست دهد و درین مرتبه جبر و جابر و مجبور یکی باشد و باز اینجا اختیاری روی نماید و چنانچه در بدایت مختار بود که آنجا نیز باشد اما نه چنان در بیان جبر جزئی میفرماید

جملهٔ عالم مقر در اختیار
امر و نهی این بیار و آن میار

جبریش گوید که امر و نهی لاست ۞ اختیاری نیست این جمله خطاست
در خرد جبر از قدر رسواتر است ۞ زانکه جبری حسّ خود را منکر است
اختیاری نیست ما را بی گمان ۞ حسّ را منکر نتانی شد عیان
سنگ را هرگز نگوید کس بیا ۞ از کلوخی کس کجا جوید وفا
آدمی را کس نگوید هین بپر ۞ یا بیا ای کور تو در من نگر
امر و نهی و خشم و تشریف و عتیب ۞ نیست جز مختار را ای پاک جیب
این که فردا این کنم یا آن کنم ۞ این دلیل اختیار است ای صنم
جمله قرآن امر و نهی است و وعید ۞ امر کردن سنگ مرمر را که دید
هیچ دانی هیچ عاقل این کند ۞ با کلوخ و سنگ خشم و کین کند
اوستادان کودکان را میزنند ۞ آن ادب سنگ سیه را کی کنند
هیچ گوئی سنگ را فردا بیا ۞ ور نیائی من دهم بد را سزا
خالقی کو اختر و گردون کند ۞ امر و نهی جاهلانه چون کند

حکایت در بیان رد مذهب جبر و اثبات طریقهٔ اختیار که قول مختار آنست

مثنوی

آن یکی بر رفت بالای درخت ۞ می فشاند آن میوه را دزدانه سخت
صاحب باغ آمد و گفت ای دنی ۞ از خدا شرمیت کو چه میکنی
گفت از باغ خدا بندهٔ خدا ۞ گر خورد خرما که حق کردش عطا

عامیانه چه ملامت میکنی — بخل بر خوان خداوند غنی

گفت ای ایبک بیاور آن رسن — تا بگویم من جواب بوالحسن

پس ببستش سخت آنگه بر درخت — میزد او بر پشت و ساقش زخم سخت

گفت آخر از خدا شرمی بدار — میکشی این بیگنه را زار زار

گفت از چوب خدا این بنده اش — میزند بر پشت دیگر بنده خوش

چوب حق و پشت و پهلو ملک او — من غلام آلت و فرمان هو

گفت توبه کردم از جبر ای عیار — اختیار است اختیار است اختیار

چون نه رنجور سر را بر مبند — اختیارت هست بر سبلت مخند

در هر آن کاری که میلستت بدان — قدرت خود را همی بینی عیان

وندران کاری که میلت نیست و خواست — خویش را جبری کنی کاین از خداست

ترک کن این جبر را کاین بس تهی است — تا بدانی سر سر جبر چیست

سر جبر آنست که موجد همه افعال ایزد است اما میان فعلی که باختیار از بنده صادر شود و عملی که بی اختیار ازو واقع گردد فی نفس الامر تفاوتی هست چنانچه میفرماید

یک مثال ای دل پی فرقی بیار — تا بدانی جبر را از اختیار

دست کو لرزان بود از ارتعاش — وانکه دستی را بلرزانی ز جاش

هر دو جنبش آفریده حق شناس — لیک نتوان کرد با آن این قیاس

زان پشیمانی که دادی لرزه اش — خود پشیمان نیست مرد مرتعش

بحث عقل ست این چه عقل حیله گر　　تا ضعیفی ره برد آنجا مگر

کرد حق و کرد ما هر دو ببین　　کرد ما را هست دان پیداست این

گر نباشد فعل خلق اندر میان　　پس مگو کس را چرا کردی چنان

خلق حق افعال ما را موجد است　　فعل ما آثار خلق ایزد است

خلق

زانکه ناطق حرف بیند یا غرض　　کی شود یکدم محیط دو عرض

گر بمعنی رفت غافل شد ز حرف　　پیش و پس یکدم نبیند هیچ طرف

مرد کامل هر دو بیند در عیان　　او یقین دارد نماند در گمان

اختیار آن اختیارش نیست کرد　　اختیارش چون سواری زیر گرد

قدرتش بر اختیارات آنچنان　　نفی نکند اختیاری را از آن

خواستش میگوی بر وجه کمال　　که نباشد نسبت جبر و ضلال

چونکه گویی فسق من خواه ویست　　خواه خود را نیز هم میدان که هست

زانکه هم خواه تو هم فسق تو نیست　　فسق با جبرش تناقض گفتنی است

پای داری چون کنی خود را تو لنگ　　دست داری چون کنی پنهان تو چنگ

خواجه چون بیلی بدست بنده داد　　بی زبان معلوم شد او را مراد

دست همچون بیل اشارتهای اوست　　آخر اندیشی عبارتهای اوست

چون اشارتهاش را بر جان نهی　　در وفای آن اشارت جان دهی

پس اشارتهای اسرارت دهد　　بار بردارد ز تو بارت دهد

حاملی محمول گرداند ترا / قابلی مقبول گرداند ترا

قابل امر وی قابل شوی / وصل جوئی بعد ازان واصل شوی

سعی شکر نعمتش قدرت بود / جبر تو انکار آن نعمت بود

شکر قدرت قدرتت افزون کند / جبر نعمت از کفت بیرون کند *

جبر تو خفتن بود در ره مخسپ / تا نه بینی آن در و درگه مخسپ

هین مخسپ ای جبری بی اعتبار / جز بزیر آن درخت میوه دار

تا که شاخ افشان کند هر لحظه باد / بر سرت دایم بریزد نقل و زاد

هر که ماند از کاهلی بی شکر و صبر / او همین داند که گیرد پای جبر

هر که جبر آورد خود رنجور کرد * / تا همان رنجوریش در گور کرد

جبر چه بود بستن اشکسته را / یا به پیوستن رگ بگسسته را

چون درین ره پای خود نشکسته * / بر که میخندی چه پا را بسته *

در بیان آنکه سالکان که حواله افعال بذاتی واحد کنند و این مرتبهٔ توحید افعال باشد و کل الذی شاهدته فعل واحد بمفرده لکن یحجب الاکنه و ازین زیاده جبر تخلق است و بالاتر ازان جبر کلی است چنانچه ایمائی بدان رفت و این جبر نیست که اشارت بدان آن عارف گوید **فرد** هر انکسرا که مذهب غیر جبر است * نبی فرمود کو مانند گبر است * و سخن ایشان اگر بظاهر جبر نماید اما بمعنی نه چنانست در آن حال گوینده و شنونده دیگر است و زبان و گوش الٰهی بیش نیست چنانچه در مقام قرب

فرضی نکته ازان گفته خواهد شد

لفظ جبرم عشق را بی صبر کرد / وانکه عاشق نیست حبس جبر کرد

این معیت باحق است و جبر نیست / این تجلی مه است و ابر نیست

ور بود این جبر جبر عامه نیست / جبر آن اماره خود کامه نیست

جبر را ایشان شناسند ای پسر / که خدا بگشادشان در دل بصر

اختیار و جبر ایشان دیگر است / قطره ها اندر صدفها گوهر است

هست بیرون قطره خرد و بزرگ / در صدف درهای خرد است و سترگ

طبع ناف آهو است آن قوم را / از برون خون و ز درونشان مشکها

تو مگو کاین نافه بیرون خون بود / چون رود در ناف مشکی چون بود

تو مگو کاین مس برون بد محتقر / در دل اکسیر چون گشتست زر

اختیار و جبر در تو بد خیال / چون فرو شد شد همه نور جلال

نان چو در سفره است باشد آن جماد / در تن مردم شود آن روح شاد

در دل سفره نگردد مستحیل / مستحیلش جان کند از سلسبیل

قوت جانست این ای راست خوان / تا چه باشد قوت آن جان جان

جهد کن کز جام ما یابی نوی / بیخود و بی اختیار آنگه شوی

زانکه آن می را بود کل اختیار / تو شوی معذور مطلق مست وار

هرچه گویی گفته می باشد آن / هرچه روبی رفته می باشد آن

کی کند آن مست جز عدل و صواب	کہ ز جام حق چشیدہ ست آن شراب

نہر معراج در بیان عقل و علم و مراتب ایشان و این نہر بدو رشحہ انقسام می یابد رشحہ اول در توضیح مراتب علم و علما نزد عرفا منقسم باشد بسہ قسم علم شریعت و آن علمی است کہ متعلق باشد بتکمیل ملتہ بدنیہ از افعال و اقوال و لوازم اینہا حسن و کمال و علم طریقت و آن علمی است کہ تعلق دارد بتکمیل صفات نفسانیہ و روحانیہ از جہۃ تخلق باخلاق الٰہی و علم حقیقت و آن معرفت حق است شناختن اسما و صفات و حقایق آن و تقسیمی دیگر علم دو نوع است یا علمی است پدید آمدہ از جہت مشاہدہ و عیان نہ باستدلال و برہان و آن را علم ذوقی و کشفی خوانند و یا علمی است بی تامل و تکلف حاصل گشتہ و آنرا علم ذہنی و لدنی خوانند کہ از نزدیک پروردگار ہست بی واسطہ مخلوق قال اللہ تعالیٰ و علمناہ من لدنا علما و بہر یک ازین علوم ایمائی خواہد رفت بدانکہ علم جوہری عزیز و دانش نقدی نفیس است و بیان شرف علم در حد حصر نیاید و آلت تحصیل مقاصد ہست پس بیرکت او مقصود آخرت حاصل گردد اعراض دنیوی برطرف نہاد واللہ اعلم باید کہ مدد احوال آخرت باشد نہ وسیلہ اموال دنیا برای آنکہ علم باقیست و مال فانی و باقی را بفانی عوض کردن کار عاقلان نیست بیت

فان المال یفنی عن قریب	وان العلم باق لایزال
خاتم ملک سلیمانست علم	جملہ عالم صورت و جانست علم

علم دریائیست بی حد و کنار	طالب علم است غواص بحار
گر هزاران سال باشد عمر او	او نگردد سیر هیچ از جستجو
کان رسول حق بگفت اندر بیان	اینکه منهومان هما لا یشبعان
طالب الدنیا و توفیرا تها	طالب العلم و تدبیرا تها

حدیث آنست که دو گرسنه اند که هرگز سیر نشوند جوینده مال و طلب کننده علم و از اینجا معلوم میشود که این علم غیر علم دینی است چراکه علم دینی هم دنیي باشد و بران تقدیر این **قسمت** درست نبود میفرماید

پس درین قسمت چو بگماری نظر	غیر دنیا باشد این علم ای پسر
غیر دنیا پس چه باشد آخرت	کت کند زاینجا و باشد رهبرت
علم آن باشد که جان زنده کند	مرد را باقی و پاینده کند

حکایت آن طالب که شجرهٔ حیات میجست و گفتند انست که آن درخت علم است که هرکه از میوهٔ او چشیده بجاوید ابد رسید الناس موتی و اهل العلم احیاء **مثنوی**

گفت دانائی برادر دوستان	که درختی هست در هندوستان
که کسی از میوهٔ او بر خورد	نی شود او پیر و نی هرگز مرد
پادشاهی این شنید از صادقی	بر درخت و میوه اش شد عاشقی
قاصد دانا ز دیوان ادب	سوی هندستان روان کرد از طلب
سالها میگشت این قاصد ازو	گرد هندستان برای جستجو

شهر شهر از بهر آن مطلوب گشت — نی جزیره ماند نه کوه و نه دشت

هر کرا پرسید کردش ریشخند — کاین که جوید جز مگر مجنون بند

چون بسی دید اندران مدت تعب — عاجز آمد آخر الامر از طلب

سالها میگشت و آمد سوی شاه — اشک می بارید و می برید راه

بود شیخی عالمی قطبی کریم — اندران منزل که آیس شد مقیم

گفت من نومید پیش او روم — زآستان او براه اندر شوم

تا دعای او بود همراه من — چونکه نومیدم من از دلخواه من

رفت پیش شیخ با چشم پر آب — اشک می بارید مانند سحاب

گفت شیخا وقت رحم و رقتست — ناامیدم وقت لطف این ساعتست

گفت برگو کز چه نومیدیستت — چیست مطلوب ترا آن چیستت

گفت شاهنشاه کردم اختیار — از برای جستن یک شاخسار

که درختی هست نادر در جهات — میوهٔ او میوهٔ تاآن حیوة

سالها جستم ندیدم یک نشان — جز که طعن و تسخر این سرخوشان

شیخ خندید و بگفتش کای سلیم — این درخت علم باشد در علیم

بس بلند و بس شگرف و بس بسیط — آبحیوانی ز دریای محیط

تو بصورت رفتهٔ گم گشته‌ای — زان نمی یابی که معنی هشته‌ای

که درختش نام باشد گه سحاب — گاه بحرش نام شد گه آفتاب

ن قطبی

ن زنه

ن آب

در مذمت کسانی که علوم رسمی را سرمایهٔ جاه و منصب سازند و دران حالت از غایت بدگوهری لوای عذر و مکر برافرازند و در میدان هوای نفس و متابعت شیطان مرکب امل تازند

بدگهر را علم و فن آموختن — دادن تیغی بدست راه زن

تیغ دادن درکف زنگی مست — به که آید علم ناکس را بدست

علم و جاه و منصب و مال و قرآن — فتنه آمد درکف بدگوهران

واستان از دست دیوانه سلاح — تا ز تو راضی شود عدل و صلاح

چون سلاحش هست و عقلش نه ببند — دست او را ورنه بندت در کمند

آنچه منصب میکند با جاهلان — از فضیحت کی کند صد ارسلان

عیب او مخفی است چون آلت بیافت — مارش از سوراخ بر صحرا شتافت

جمله صحرا مار و کژدم پر شود — چونکه ناکس اهل حکم مر شود

مال و منصب ناکسی آرد بدست — طالب رسوائی او خود بد است

حکم چون در دست گمراهی فتاد — جاه پنداری و در چاهی فتاد

چون قلم در دست غداری بود — لاجرم منصور بر داری بود

زیرکان مجلس آخر زمان — بر فزوده خویش بر پیشینیان

حیله آموزان جگرها سوخته — فعلها و مکرها آموخته

ای بسا علم و ذکاوات و فطن — گشته ره رو را چو غولان راهزن

ای لسان الطیر علم آموختن — طمطراق و سروری اندوختن

صورت آواز مرغ است آن کلام — غافل است از حال مرغان مرد خام
کو سلیمانی که داند لحن طیر — دیو اگرچه ملک گیرد هست غیر

ای درویش علم تقلیدی درین عالم بکار آید و تحفه آن عالم را نشاید وازو هیچ کارے نگشاید مثنوے

علم تقلیدی و تعلیمیست آن — کز نفور مستمع دارد فغان
طالب علم است بهر عام و خاص — نه که تا یابد ازین عالم خلاص
علم گفتاری که آن بیجان بود — عاشق روی خریداران بود
گرچه باشد وقت بحث آن علم زفت — چون خریدارش نباشد مرد و رفت
مشترے من خدایست و مرا — می کشد بالا که الله اشتری
ای خریداران مفلس را بهل — چه خریداری کند یک مشت گل
گل مخور گل را مخر گل را مجوی — زانکه گل خوار است دایم زرد رو
دل بخور تا دایما باشے جوان — وز تجلی چهره ات چون ارغوان
علم تقلیدی بود بهر فروخت — چون بیابد مشتری خوش برفروخت
مشتری علم تحقیقے حق است — دایما بازار او با رونق است

در مذمت علمهای بی عمل و ایشان شبیه اند بچراغی که خود میسوزد و مجلس را می افروزد یا طبیبے که بیمار است و دیگرانرا بشربت خود معالجه میکند و خود ازان بهره بر نمیدارد و اگر بتعلیم خود مشغول شود بیشود یعنی بعلم خود عمل نماید

از جملهٔ علماء ربانی باشد و از تهدید اتأمرون الناس بالبر وتنسون انفسکم ایمن گردد مثنوی

ای ولی که جمله را کردی تو گرم	گرم کن خود را و از خود دار شرم
ای زبان که جمله را ناصح بدی	نوبت تو گشت از چه تن زدی
وقت پند دیگرانی های های	در غم خود چون زنانی وای وای
آنچه پنجه سال بافیدی بهوش	زان بپیچ خود بغلطاقی بپوش
از نوایت گوش یاران بود خوش	دست بیرون آر و گوش خود بکش
جهد کن تا مست و نورانی شوی	تا حدیثت را شود نورش قوی
علم اندر نور چون پرورده شد	پس ز علمت نور یابد قوم لُد
هر چه گوئی باشد آن هم نور پاک	کاسمان جز پاک نفرستد بخاک
تا بکی عکس جمال لامعه	جهد کن تا گرددت این واقعه
تا که گفتارت ز حال تو بود	سیر تو با پر و بال تو بود
صید گیرد تیر هم با پر غیر	لاجرم بی بهره است از لحم طیر
باز صید آرد بخود از صید کار	لاجرم شاهش خوراند کبک و سار
منطقی کز وحی نبود از هواست	همچو خاکی در هوا و در هباست
گر دلیلت هست اندر فعل آر	تیغ چوبین را بدان کن ذوالفقار
چونکه مردی نیست خنجرها چه سود	چون نباشد دل ندارد سود جود
از علی میراث داری ذوالفقار	بازوی شیر خدا هستت بیار

خایفان راه را کردی دلیر　　از همه لرزان تری تو زیر زیر

بر همه درس توکل میکنی　　پشه را اندر هوا رگ میزنی

هست تعلیم کسان ای چشم شوخ　　همچو نقش خود کردن بر کلوخ

خویش را تعلیم کن عشق و نظر　　کان بود چون نقش فی الحجر

نفس تو با تست شاگرد وفا　　غیر فانی شد کجا جوئی کجا

تا کنی مر غیر را حبر و سنی　　خویش را بر خود خیالی میکنی

متصل چون شد دلت با آن عدن　　هین بگو مهراس از خالی شدن

امر قل زین آمدش کای راستین　　کم نخواهد شد بگو دریاست این

این سخن پایان ندارد ای پسر　　این سخن را ترک کن پایان نگر

در بیان آنکه اگر کسی همه چیز را داند و خود را نداند جاهل است و اگر هیچ چیز را نداند و خود را داند عالم است چه شناخت خود مؤدی بشناخت حق است که مَن عَرَفَ نفسهٗ فقد عَرَفَ رَبَّهٗ سر همه علمها است چنانچه میفرماید قدس سره

تو همی دانی یجوز و لا یجوز　　خود ندانی تو عجوزی یا یجوز

این روا و آن ناروا دانی ولیک　　تو روا یا ناروائی بین تو نیک

قیمت هر کاله میدانی که چیست　　قیمت خود را ندانی ز احمقی است

سعدها و نحسها دانسته　　نیک بین تو سعد یا ناشسته

جان عالم علمها اینست این　　که بدانی من کیم در یوم دین

آن اصول دین بدانستی ولیک / بنگر اندر اصل خود کو هست نیک
ای بسا عالم ز دانش بی نصیب / حافظ علم است آنکس نی حبیب
مستمع از وی همی یابد مشام / گرچه باشد مستمع از جنس عام
داند او خاصیت هر جوهرے / جوهر خود را نداند چون خرے
صد هزاران فضل دارد از علوم / جوهر خود را نداند آن ظلوم
زین همه انواع دانش روز مرگ / دانش فقر است ساز راه و برگ

در بیان آنکه درویشان سادگی دل را بر انتقاش بعلوم رسمی اختیار کردند چرا که غبار فکر گوناگون صفای نفس مطمئنه را برقرار میکند همچنانکه مثلا بر روی آئینه نقش کنند اگرچه بعد ازان پاک سازند اما داغی و نقصانی باند پس آئینه از اول بی نقش بهتر یا ایتها النفس المطمئنة ارجعی الی ربک راضیة مرضیة مثنوی

روی نفس مطمئنه در جسد / زخم ناخنهای فکرت میکشد
فکرت بد ناخن پر زهر دان / میخراشد در تعمق روی جان
تا گشائی عقدهٔ اشکال را / بر گشائی در خیال این بال را
عقده را بگشاده گیر اے منتهی / عقدهٔ سخت است بر کیسه تهی
در گشاد عقدها گشتی تو پیر / عقدهٔ چندی دگر بگشاده گیر
عقدهٔ کان بر گلوی ماست سخت / که بدانی که خسی یا نیک بخت
حل این اشکال کن گر آدمے / خرج این دم کن اگر آدم دمے

آنچه تو گنجش توهم میکنی | زان توهم گنج را گم میکنی
چون عمارت دان تو وهم و رایها | گنج نبود در عمارت جایها
در عمارت هستی و جنگی بود | نیست را از هستها ننگی بود
حد اعیان و عرض دانسته گیر | حد خود را دان که نبود زان گریز
علم در محمول و در موضوع رفت | بی بصیرت از پی مسموع رفت
هر دلیلی بی نتیجه بی اثر | باطل آمد در نتیجهٔ خود نگر
جز بموضوعی ندیدی صانعی | بر قیاس اقترانی قانعی
میفزاید در وسایط فلسفی | از دلایل باز برعکسش صفی
این گریزد از دلیل و از حجیب | وز پی مدلول سر برده بجیب
دل ز دانشها بشستند این فریق | زانکه این دانش نداند این طریق
دانشی باید که اصلش زان سر است | زانکه هر فرعی باصلی رهبر است
پس چرا علمی بیاموزی بمرد | کش بباید سینه را زان پاک کرد
چون مبارک نیست بر تو این علوم | خویشتن گولی کن و بگذر ز شوم
چون ملایک گوی لا علم لنا | تا بگیرد دست تو علمتنا
احمقی ام پس مبارک احمقیست | که دلم با برگ و جانم متقیست
گر تو خواهی کت شقاوت کم شود | جهد کن تا از تو حکمت کم شود
حکمتی کز طبع زاید وز خیال | حکمت دل فیض نور ذو الجلال

حکمت دنیا فزاید ظن و شک / حکمت دینی برد فوق فلک
بیشتر اصحاب جنت ابلهند / تا ز شر فیلسوفی می‌رهند
خویش را عریان کن از فضل و فضول / تا کند رحمت ترا هر دم نزول
زیرکی ضد شکست است و نیاز / زیرکی بگذار و با گولی بساز
زیرکان با صنعتی قانع شدند / ابلهان از صنع در صانع شدند
در گذر از فضل و از جلدی و فن / کار خدمت دارد و خُلق حسن
بهر آن آورد یزدان مان برون / ما خلقت الانس الا یعبدون
سامری را آن هنر چه سود کرد / کان فن از باب اللهش مردود کرد
چه کشید از کیمیا قارون ببین / که فرو بردش بقعر خود زمین

در بیان آنکه اگر سالک بتصفیه مشغول گردد علوم ذوقی و کشفی در دل او پدید آید و درس که از علمای قشر در حجاب خفاست بی زبان بخواند و بی گوش بشنود و دریابد و علّمناه من لدنا علما مثنوی

هر که در خلوت به بینش یافت راه / او ز دانشها نجوید دستگاه
با جمال جان چو شد همکاسه / باشدش ز اخبار و دانش تاسه
گر بخوانی صد صحف بی سکته / بی عمل یادت نیاید نکته
ور کنی خدمت بخوانی یک کتیب / علمهای نادره یابی ز جیب
شد ز جیب آن کف موسی ضوفشان / کان فزون آمد ز ماه آسمان

وازاینجا معلوم شود که چون استمداد عارف از سرچشمهٔ حیات ابدیست لاجرم از مدد چشمهای آب ناپاینده مستغنی است یعنی عالم ربانی هرچه یابد از درون یابد نه از بیرون ویک آب که در درون خانه باشد به از صد جوی که به بیرون رود زیراکه در وقت تنگی وقت ازو نفع رسد نه ازانچه بر بیرونست آب خانه اصل است وآب بیرون عاریتی ولابد یوماً ترد الودایع

مثنوی

حبذا کاریز اصل چیزها / فارغت سازد ازین کاریزها

تو ز صد ینبوع شربت میکشی / هرچه زان صد کم شود کاهد خوشی

چون بجوشید از درون چشمه سنی / زاحتباس چشمها گردی غنی

قلعه را چون آب آید از برون / در زمانِ امن باشد بر فزون

چونکه دشمن گردِ آن حلقه کند / تا که اندر خونشان غرقه کند

آبِ بیرون را ببرند آن سپاه / تا نباشد قلعه را زانها پناه

آن زمان یک چاه شوری از درون / به ز صد جیحون شیرین از برون

گلشنی کز نقل روید یکدم است / گلشنی کز عقل روید خرم است

گلشنی کز گل دمد گردد تباه / گلشنی کز دل دمد وافرحتاه

علمهای بامزهٔ دانشوران / زان گلستان یکدو سه گلدسته دان

زان زبونِ یکدو سه گلدسته ایم / که درِ گلزار بر خود بسته ایم

در بیان علم لدنی که علم اهل دلست و اهل تن از حقیقت این کار غافلند

علمهای اهل دل حمالشان (برزداننده) — علمهای اهل تن احمالشان (بارها)

علم چون بر دل زند یاری شود — علم چون بر گل زند ماری شود

گفت ایزد یحمل اسفاره — بار باشد علم کان نبود ز هو

علم کان نبود ز هو بی واسطه — آن نپاید همچو رنگ ماشطه

لیک چون این بار را نیکو کشی — بار برگیرند و بخشندت خوشی

هین مکش بهر هوا آن بار علم — تا ببینی اندرون انبار علم

همچو موسی نور کی یابد ز جیب — سخرهٔ استاد و شاگرد کتیب

خویش را صافی کن از اوصاف خود — تا ببینی ذات پاک صاف خود

بینی اندر دل علوم انبیا — بی کتاب و بی معید و اوستا

بی صحیحین و احادیث و روات — بلکه اندر مشرب آب حیوة

ور مثالی خواهی از علم نهان — قصه خوان از رومیان و چینیان

حکایت رومیان صافی دل که بصفای آئینه نقش چینیان ظاهر بین را بسلطان روح نمودند بهتر از آنکه ایشان کشیده بودند بجهت صقالت و تصفیه آن والصوفی هو الصافی

چینیان گفتند ما نقاش‌تر — رومیان گفتند ما را کر و فر

گفت سلطان امتحان خواهم درین — کز شماها کیست در دعوی گزین

اهل چین و روم چون حاضر شدند — رومیان در علم واقف‌تر بدند

رومیان گفتند یک خانه بما / خاص بسپارید و یک آن شما

بود دو خانه مقابل در بدر / زان یکی چینی ستد رومی دگر

چینیان صد رنگ از شه خواستند / پس خزینه باز کرد آن ارجمند

هر صباحی از خزینه رنگها / چینیان را راتبه بود از عطا

رومیان گفتند نه نقش و نه رنگ / در خور آید کار را جز دفع زنگ

در فرو بستند و صیقل میزدند / همچو گردون ساده و صافی شدند

هرکجا رنگی به بیرنگی رهی است / رنگ چون ابرست و بیرنگی مهی است

چینیان چون از عمل فارغ شدند / از پی شادی دهلها میزدند

شه در آمد دید آنجا نقشها / میربود آن عقل را و فهم را

بعد از آن آمد بسوی رومیان / پرده را بالا کشیدند از میان

عکس آن تصویر و آن کردارها / زد برین صافی شده دیوارها

هر چه آنجا دید اینجا به نمود / دیده را از دیده خانه مے ربود

رومیان آن صوفیانند ای پسر / بی ز تکرار و کتاب و بے هنر

لیک صیقل کردهٔ آن سینهائه / پاک ز آز و حرص و بخل و کینها

آن صفای آئینه وصف دلست / صورت بی منتها را قابل است

صورت بی صورت بی حد و غیب / آئینهٔ دل راست در مضمون جیب

تا ابد هر نقش نو کامد برو / بی حجابی مینماید اندرو

ن از عطا

ن ز آئینه دل تافت بر موسی ز جیب

اهل صیقل رسته اند از بو و رنگ
هر زمان بینند خوبی بی درنگ

نقش و قشر علم را بگذاشتند
لیک محو و فقر را برداشتند

ای درویش در مکتب استاد عشق نحو را بمحو بدل باید کرد و فقه را بفقر تا از حقایق برخوردار شوند مثنوی

پیش استاد اصولی هم اصول
خواند آن شاگرد چست بوالفضول

پیش استاد فقیه آن فقه خوان
فقه خواند نی اصول اندر بیان

پیش استادی که آن نحوی بود
جان شاگردش از آن نحوی شود

باز استادی که آن محو رهست
جان شاگردش از آن محو شه است

حکایت آن نحوی که میخواست تا با دریای عشق آشنا شود چون در گرداب حیرت افتاد ملاح در تلقین کرد که تا محو نشوی با آشنائی در نرسی که در دریا محوی باید و نحو کار نیاید

آن یکی نحوی بکشتی در نشست
رو بکشتیبان نهاد آن خودپرست

گفت هیچ از نحو خواندی گفت لا
گفت نیمی عمر خود کردی فنا

دل شکسته گشت کشتیبان ز تاب
لیک آن دم کرد خامش از جواب

باد کشتی را بگردابی فگند
گفت کشتیبان بآن نحوی بلند

هیچ دانی آشنا کردن بگو
گفت نی از من تو سباحی مجو

گفت کل عمرت ای نحوی فناست
زانکه کشتی غرق این گردابهاست

محو میباید نه نحو اینجا بدان
گر تو محوی بی خطر در آب ران

آب دریا مرده را بر سر نهد / گر بود زنده ز دریا کی رهد

چون بمردی تو ز اوصاف بشر / بحر اسرارت نهد بر فرق سر

ای که خلقان را تو خر میخوانده / این زمان چون خر درین گل مانده

مرد نحوی را ازان در دوختیم / تا شما را محو نحو آموختیم

فقه فقه و نحو نحو و صرف صرف / در کم آمد یابی ای یار شگرف

غیر ازین معقولها معقولها / یابی اندر عشق با فر و بها

آن طرف که عشق می افزود درد / بوحنیفه شافعی درسی نکرد

عاشقان را شد مدرس حسن دوست / دفتر و درس و سبقشان روی اوست

در بیان حال جماعتی که بمطلوب رسیده اند و بمقصد حقیقی خود واصل گشته اند و از نشان منزل باز گشتند و بهر آینه دیگر ایشانرا ازان منزل و علامات آن یاد نیاید مگر جهت راه نمودن جمعی چه نشان منزل خبرست و خبر غایب را باشد و ایشان حاضر اند و حاضر نظر او در خبر مثنوی

حاصل اندر وصل چون افتاد مرد / گشت دلاله به پیش مرد سرد

چون بمطلوبت رسیدی ای ملیح / شد طلبکاری علم اکنون قبیح

چون شدی بر بامهای آسمان / سرد باشد جستجوی نردبان

جز برای یاری و تعلیم غیر / سرد باشد راه خیر از بعد سیر

آینهٔ روشن که صاف است و جلی / جهل باشد بر نهادن صیقلی

پیش سلطان خوش نشسته در قبول / زشت باشد جستن خط و رسول

تمثیل در مشغول شدن عاشقی بخواندن نامهای عشق در حضور معشوق و ناپسندیده داشتن معشوق آنرا که طلب الدلیل عند حضور المدلول و الاشتغال بالعلم بعد الوصول بالمعلوم مذموم و قبیح منفیر ما یدیه قدس سره

آن یکی را یار پیش خود نشاند / نامه بیرون کرد و پیش یار خواند
بیتها در نامه و مدح و ثنا / زاری و مسکینی و بس لابها
گفت معشوق این اگر بهر منست / گاه وصل این عمر ضایع کردنست
من به پیشت حاضر و تو نامه خوان / نیست این باری نشان عاشقان
این خبرها از نظرها نایبست / بهر حاضر نیست بهر غایبست
هر که او اندر نظر موصول شد / این خبرها پیش او معزول شد
چونکه با معشوق گشتی همنشین / دفع کن دلالگانرا بعد ازین
هر که از طفلی گذشت او مرد شد / نامه و دلاله بر وی سرد شد
نامه خواند از پی تعلیم را / حرف گوید از پی تفهیم را
پیش بینایان خبر گفتن خطاست / کان دلیل غفلت و نقصان ماست
پیش بینا شد خموشی نفع تو / بهر این آمد خطاب انصتوا
چون تیمم با وجود آب دان / علم نقلی با دم صبح زمان
خویش ابله کن تبع میرو سپس / رستگی زین ابلهی یابی و بس
اکثر اهل الجنة البله ای پدر / بهر این گفتست سلطان البشر
زیرکی چون باد کبر انگیز تست / ابلهی شو تا بماند دل درست

هوا

ابلهی نی کو بمسخره دو توست	ابلهی کو واله و حیران اوست

رشحه دوم در تبیین مراتب عقل بدانکه عقل کل که جامع کمالیت جمیع عقول است اول مولودیست که حضرت حق بتجلی معین از غیب مطلق متوجه ایجاد عالم کون ساخت واورا قلم اعلی و نور محمدی صلوات الله علیه نیز گویند واین لفظ در نص حدیث وارد است و همین جوهر است که اورا بعد از قبول حضرت مفیض الجود بسبب تعقل ذات و صفات خود عقل گفتند و بواسطه توسط میان حق و خلق باستفاضه علوم و معارف از مافوق وافاده بما تحت قلم خواندند و بجهة ظهور اشیا بدو که مرآت عکوس اشعهٔ جمال و جلال است بنور مسمی گردانیدند و مظهر انوار این مرتبه را که انسان کاملست عقل مصور گویند وباصطلاح قوم عقل موضعی صیقل است از قلب که بنور روح منور باشد و عبارت صاحب شریعت صلے الله علیه وسلم اشاره بدین معنی میکند که العقل نور فی القلب یفرق بین الحق والباطل و این را بسبب خاصیت عقل فرقانی گویند و بزبان طایفهٔ محققان علم تفصیلے را عقل فرقانی خوانند چنانچه علم اجمالی جامع را عقل قرآنی و دیگر عقلے است که اورا عقل معادی خوانند و عقل قامع نیز گویند که باز دارد نفس را از معاصی و تحریص کند اورا بر اداء طاعت و این عقل از شوائب اوهام صافیست و دیگر مشوب بوهم و او را عقل معیشی خوانند ودر اثنای ابیات نکته در بیان هر یک توان یافت ؎

تا چه عالمهاست در سودای عقل	تا چه باپهناست این دریای عقل

عقل و دلها بیگمان خود عرشی اند   بی حجابات نور عرشی می زیند

وهم افتد در خطا و در غلط   عقل باشد در اصابتها فقط

جنس و ناجنس از خرد دانی شناخت   سوی صورتها نشاید زود تاخت

فرق نغز و زشت از عقل آورید   نه ز چشمی کو سیه گفت و سپید

آفت مرغست چشم کام بین   مخلص مرغست عقل دام بین

عقل را اندیشه یوم الدین بود   وین هوا را حرص حالی بین بود

عقل را دو دیده در پایان کار   بهر آن گل میکشد او رنج خار

طبع خواهد تا کشد از خصم کین   عقل بر نفس است بند آهنین

عقل ضد شهوتست ای پهلوان   آنکه شهوت میتند عقلش مخوان

گفت پیغمبر بهر آن احمق که هست   او عدو ماست و غول رهزن است

هر که او عاقل بود او جان ماست   روح او و ریح او ریحان ماست

عقل دشنامم دهد من راضیم   زانکه فیضی دارد آن فیاضیم

نبود آن دشنام او بی فایده   نبود آن مهمانیش بی مایده

احمق ار حلوا نهد اندر لبم   من از آن حلوای او اندر تبم

مایده عقلست نه از نان و شوا   نور عقلست ای پسر جان را غذا

غیر عقل جان که در کار خرست   آدمی را عقل و جان دیگر است

باز غیر عقل و جان آدمی   هست جانی در درون آن دمی

غیر ازین عقل تو حق را عقلهاست / که بدان تدبیر اسباب شماست

عقل عقلت مغز و عقل تست پوست / معدهٔ حیوان همیشه پوست جوست

مغز جوی از پوست دارد صد ملال / مغز نغز آنرا حلال آمد حلال

چونکه قشر عقل صد برهان دهد / عقل کل کی گام بی ایقان نهد

عقل دفترها کند یکسر سیاه / عقل کل آفاق دارد پر ز ماه

عقل جزوی گاه چیره گه نگون / عقل کلی ایمن از ریب المنون

عقل ایمانی چو شحنه عادل است / پاسبان و حاکم شهر دل است

پس نکو گفت آن رسول دلنواز / ذرهٔ عقلت به از صوم و نماز

زانکه عقلت جوهر این هر دو عرض / این دو در تکمیل آن شد مفترض

این تفاوت عقلها را نیک دان / در مراتب از زمین تا آسمان

تفاوت مراتب عقول و تفاضل بعضی دیگر و رفعنا بعضهم فوق بعض درجات چنانچه میفرماید قدس سره

هست عقلی همچو قرص آفتاب / هست عقلی کمتر از ذره شهاب

هست عقلی چون چراغ سرخوشی / هست عقلی چون ستارهٔ آتشی

ای خنک آنکس که عقلش نر بود / نفس زشتش ماده و مضطر بود

وای آن عقلی که آن ماده بود / نفس زشتش نر و آماده بود

لاجرم مغلوب باشد عقل او / جز سوی خسران نباشد نقل او

عقل دو عقلست اول مکسبی — که در آموزی بحرف مکتبی

از کتاب و اوستاد و ذکر و فکر — از معانی وز علوم خوب بکر

عقل تو افزون شود بر دیگران — لیک تو باشی ز حفظ او گران

لوح حافظ باشی اندر دور و گشت — لوح محفوظ است کو زین در گذشت

عقل دیگر بخشش یزدان بود — چشمهٔ او در میان جان بود

چون ز سینه آب دانش جوش کرد — نه شود گنده نه دیرینه نه زرد

گر ره نبعش بود بسته چه غم — کو همی جوشد ز خانه دمبدم

عقل تحصیلی مثال جویها — کان رود در خانها از کویها

راه آبش بسته شد شد بینوا — از درون خویشتن جو چشمه را

در بیان آنکه عقل جزویرا از عقل کلی مدد باید داد تا راه یابد بمنزل مراد یعنی از مظهر عقل کل استفاضه باید نمود تا مقصود حاصل گردد

مر ترا عقلیست جزوی در نهان — کامل العقلی بجو اندر جهان

جزو تو از کل او کلی شود — عقل کل بر نفس چون غلی شود

عقل جزوی عقل را بدنام کرد — کام دنیا مرد را بی کام کرد

مر ورا

عقل جزوی آلت وهم است و ظن — زانکه در ظلمات شد او را وطن

چونکه عقل تو عقیلهٔ مردم است — آن نه عقلست آنکه مار و کژدم است

عقل جزویرا وزیر خود مگیر — عقل کل را ساز ای سلطان وزیر

ور چہ عقلت ہست با عقل دگر | یار باش و مشورت کن ای پدر ؎
با دو عقل از بس بلاہا وارہی ؎ | پای خود در اوج گردونہا نہی

وضروریست عقل خود با عقل دیگر یار کردن از برای آنکہ عاقل تمام کہ دانای کامل است نادر باشد و دیگران یا نیم عاقل باشند و نشانہ ایشان آنست کہ بدانند کہ بدانند یا غافل محض کہ بہر حالی نمیدانند کہ نمیدانند پس توجہ اگر بجانب بعقل کامل کنند تا عقلشان بکمال رسد یا از مرتبہ جہل بفعل رسد

عاقل آن باشد کہ آن بر مشعلہ است | او دلیل و پیشوای قافلہ است
پیرو نور خود است آن پیشرو | تابع خویش است آن بیخویش رو
دیگری کہ نیم عاقل ماند او | عاقلی را دیدۂ خود داند او ؎
دست زد در وی چو کور اندر دلیل | تا بدو شد چست و بینا و جمیل ؎
وان خری کز عقل خوشبوئی نداشت | خود نبودش عقل و عاقل را گذاشت
رہ نداند نہ کثیر و نہ قلیل ؎ | ننگش آید آمدن خلف دلیل
نیست عقلش تا دم زندہ زند | نیم عقلی نہ کہ خود مردہ کند
مردۂ آن عاقل آید او تمام | تا برآید از نشیب خود ببام ؎
زندہ نہ تا ہمدم عیسی بود | مردہ نہ تا دمگہ عیسی شود
عقل کامل نیست خود را مردہ کن | در پناہ عاقلی زندہ سخن
عقل با عقل دگر دوتا شود | نور افزون گشت رہ پیدا شود ؎

نفس با نفس دگر خندان شود — ظلمت افزون گشت و ره پنهان شود

عقل کل و نفس کل مرد خداست — عرش و کرسی را مدان کز وی جداست

عقلهای خلق عکس عقل اوست — عقل کل مغزست و عقل خلق پوست

مظهر حق است ذات پاک او — زو بجو حق راز دیگر کس مجو

تو تصور میکنی کاین بید رنگ — دارد از گلزار معنی بوی و رنگ

در بیان قصور عقل معیشی و استخلاص از قید او که ضد عشق است و از راه خدا کردن و بدو مباهات نامودن رخت اقامت از بادیهٔ این عقل بسر منزل حیرت کشیدن

مثنوی

عقل جزوی عقل استخراج نیست — جز پذیرای فن و محتاج نیست

قابل تعلیم و فهم است این خرد — لیک صاحب وحی تعلیمش دهد

این نجوم و طب وحی انبیاست — عقل و حس را سوی بی سو ره کجاست

جمله حرفتها یقین از وحی بود — اول اولیک عقل آنرا فزود

هیچ حرفه را ببین کاین عقل ما — تاند او آموختن بی اوستا

دانش و پیشه ازین عقل ار بدی — پیشه بی استاد حاصل کی شدی

اندرین بحث ار خرد ره بین بدی — فخر رازی رازدار دین بدی

لیک چون مَن لَم یَذُق لَم یَدرِ بود — عقل و تخییلات او حیرت فزود

می فتد این عقلها از افتقاد — در مغاکی با حلول و اتحاد

عقل بفروش و هنر حیرت بخر | تا ز حیرت بار یابی ای پسر
چون ببازی عقل در عشق صمد | عشر امثالت دهد تا هفتصد
آن زنان چون عقلها در باختند | بر براق عشق یوسف تاختند
عقلشان یکدم ستد ساقی عمر | سیر گشتند از خرد باقی عمر
اصل یوسف آمد جمال ذو الجلال | ای کم از زن شو فدای آن جمال

در بیان آنکه تحفهٔ عقل در بارگاه عشق چون هدیهٔ بلقیس است بحضرت سلیمان علی نبینا و علیه السلام مثنوی

هدیهٔ بلقیس چل استر بد است | بار آنها جمله خشت زر بد است
چون بصحرای سلیمانی رسید | فرش آنرا جمله زر پخته دید
بر سر زر تا چهل منزل براند | تا که زر را در نظر آبی نماند
بارها گفتند زر را وا بریم | سوی مخزن ما چه بیکار اندریم
عرصهٔ کش خاک زرّ ده دهیست | زر بهدیه بردن انجا ابلهیست
ای ببرده عقل هدیه تا اله | عقل آنجا کمتر است از خاک راه

نهر خامس در بیان خوف و رجا و نتایج ایشان و سلسال نوال این نهر بدو رشحه ظلمای بوادی استفاضه را ریاض خواهد ساخت رشحهٔ اول

در بیان تاب آفتاب رجا که تاریک حالان ظلمت آباد ظلم را امید روشنی عفو به پرتو انست و من یقنط من رحمة الله الا الضالون مثنوی

گفت پیغمبر که حق فرموده است — قصد من از خلق احسان بوده است

آفریدم تا ز من سودی کنند — تا ز شهدم دست آلودی کنند

نه از برای آنکه من سودی کنم — وز برهنه تن قبایی بر کنم

از برای لطف عالم را بساخت — ذره‌ها را آفتاب او نواخت

چونکه خورشید عنایت تافتست — عاصیانرا از کرم دریافتست

نرد بس نادر ز رحمت باخته — عین کفرانرا انابت ساخته

مومن و ترسا یهود و گبر و مغ — جمله را رو سوی آن سلطان الغ

بلکه سنگ و خاک و کوه و آب را — هست واگشت نهانی با خدا

با کفش نا مستحق و مستحق — معتقان رحمت اند از بند رق

چون شدی نومید در جهد از کلال — از جناب حق شنیدی که تعال

حسن ظنست و امید خوش ترا — که ترا گوید بهر دم برتر آ

بر امید عفو پیدا شد گناه — چون امیدم نیست عفوی ای اله

جز که عفو تو کرا داند سند — هر که با امر تو بی باکی کند

غفلت و گستاخی نامحرمان — از وفور عفو تست ای ذوالامان

عفوهای جمله عالم ذره — پیش عفوت ای ز تو هر بهره

عفوها گفته ثنای عفو تو — نیست کفوش ایها الناس اتقوا

فضل تو گوید دل ما را که رو — ای شده در دوغ عشق ما گرو

چون مگس در دوغ ما افتادهٔ / تو نهٔ مست ای مگس تو بادهٔ

کرکسان مست کردند از مگس / چونکه بر بحر عسل راندی فرس

از تقاضای تو میخارد سرم / ای بمرده من به پیش آن کرم

پیش آب زندگانی کس نمرد / پیش آبت آبحیوانست درد

مرگ آشامان ز عشقت زنده اند / دل ز جان و آب جان برکنده اند

آب عشق تو چو ما را دست داد / آبحیوان شد به پیش ما کساد

در حدیث آمد که روز رستخیز / امر آید هر یکی تن را که خیز

حکایت در بیان آنکه امیدواری بکرم حضرت جاذب عنایتست و رجا موجب عطا فی الواقع اگر جذبه بعنایت ازلی و سابقهٔ رحمت لم یزلی نبودی امیدواری هرگز روی نمودی

نفخ صور امرست از یزدان پاک / که بر آرید ای ذرایر سر ز خاک

باز آید جان هر یک در بدن / همچو وقت صبح هوش آید بتن

چون بر آید آفتاب رستخیز / بر جهند از خاک زشت و خوب نیز

نامهٔ آید بدست بندهٔ / سر سیه از جرم و فسق آگندهٔ

اندران یک خیر و یک توفیق نه / جز که آزار دل صدیق نه

چون بخواند نامهٔ خود آن ثقیل / داند انکش سوی زندان شد رحیل

پس روان گردد بزندان سعیر / که نباشد خار را ز آتش گزیر

میکشد پا بر سر هر راه او / تا بود که بر جهد از چاه او

منتظر می ایستد تن میزنند / در امیدی روی واپس میکنند

اشک می بارد چو باران خزان / خشک امیدی چه دارد او جز آن

هر زمان او روی واپس میکند / رو بدرگاه مقدس میکند

پس ز حق امر آید از تعلیم نور / که بگوییدش که ای بطّال عور

انتظار چیستی ای کان شر / رو چه واپس میکنی ای خیره سر

نامه‌ات آنست کت آمد بدست / ای خدا آزار ای شیطان پرست

نه ترا از روی ظاهر طاعتی / نه ترا در سر و باطن نیتی

نه ترا شبها مناجات و قیام / نه ترا در روز پرهیز و صیام

نه ترا حفظ زبان ز آزار کس / نه نظر کردن بعبرت پیش و پس

پیش چه بود یاد نزع و مرگ خویش / پس چه باشد رفتن یاران پیش

چون ترازوی تو کج بود و دغا / راست چون جویی ترازوی جزا

چونکه پای چپ بدی در غدر و کاست / نامه چون آید ترا در دست راست

بنده گوید آنچه فرمودی بیان / صد چنانم صد چنانم صد چنان

خود تو پوشیدی بترها را بحلم / ورنه میدانی فضیحتها بعلم

لیک بیرون از جهاد و فعل خویش / از ورای خیر و شر و کفر و کیش

بر دم امیدی بمحض لطف تو / وان کرمهائی که باشد بی عتو

روی پس کردم بدان محض کرم / سوی فعل خویشتن می ننگرم

نسخه جزا

سوی آن امید کردم روی خویش · که وجودم داده از پیش بیش

خلعت هستی بدادی رایگان · من همیشه معتمد بودم بر آن

چون شمارد بنده آن جرم و خطا · محض بخشایش در آید در عطا

کای ملایک باز آریدش با · که بدستش چشم و دل سوی سما

لاابالی وار آزادش کنم · تا نماند جرم و ذلت بیش و کم

شعله در بنگاه انسانی زنم · وان خطاها را همه خط بر زنم

آتشی خوش بر فروزم از کرم · خار را گلزار روحانی کنم

ایمنانرا من تبرسانم بعلم · خایفانرا ترس بردارم بحلم

پاره دوزم پاره در موضع نهم · هر کسی را شربتی در خورد دهم

رشحهٔ دوم در بیان خوف بدانکه رجا آمیخته باید بخوف تا مودی ایمن نشود ولا یامن مکر الله الا القوم الخاسرون و هر که امروز خوف وحزن ندارد فردا از بشارت ان لاتخافوا ولاتحزنوا بر طرف خواهد بود چه این خطاب با کسی را نباید که خایف وحزین نباشد و شیخ تستری رحمة الله علیه گفته است که خوف مذکر است و رجا مؤنث و چون هر دو جمع شوند حقیقت ایمان از ایشان تولد کند حاصل آنکه اشارت لاتخافوا مر خایفانرا است میفرماید قدس سره

لاتخافوا ان چونکه خوفت داد حق · نان فرستد چون فرستادت طبق

شاد از وی شو مشو از غیر وی · او بهارست و دگرها ماه دی

هرچه غیر اوست استدراج تست | گرچه تخت و ملکتست و تاج تست

شاد از غم شو که غم دام لقاست | اندرین ره سوی پستی ارتقاست

آنچنان کز فقر میترسند خلق | زیر آب شور رفته تا بحلق

گر بترسیدندی از فقر آفرین | گنجهاشان کشف گشتی در زمین

جمله شان از خوف غم در عین غم | وز پی هستی فتاده در عدم

حلم حق گرچه مواساها کند | لیک از حد چون بشد رسوا کند

خاطر مجرم اگر ترسان شود | لیک صد امید در ترسش بود

من بترسانم وقیح یاوه را | آنکه ترسد من چه ترسانم ورا

هر که ترسد مر ورا ایمن کنند | مر دل ترسنده را ساکن کنند

لاتخافوا هست نزل خایفان | هست در خور از برای خایف آن

آنکه خوفش نیست چون گوئی مترس | درس چه دهی نیست او محتاج درس

در بیان آنکه عارف از خوف و رجا باز رسته است جهة آنکه خوف و رجا تعلق با جوال دارد که در نهایت کار وی خواهد نمود و عارف از بدایت کار آگاه است لاجرم ازین هر دو فراغت دارد چنانچه پیر معنوی قدس سره فرموده است

آن دل از جا رفته را دل شاد کن | خاطر ویرانش را آباد کن

لاتخافوا از خدا نشنیده | از چه خود را امین و خوش دیده

هست زاهد را غم پایان کار | تا چه باشد حال او روز شمار

عارفان ز آغاز گشته هر دو مست	از غم و احوال آخر فارغند
بود عارف را همین خوف و رجا	سابقه دانیش خورد آن هر دو را
عارفست و بازرست از خوف و بیم	های و هو را کرده تیغ حق دو نیم
بود او را بیم و امید از خدا	خوف فانی شد عیان گشت آن رجا
بار دیگر چون ظهوری بر دمد	آن امیدش نیز از وی در رمد
بار دیگر خود رود سوی فنا	آن زمان خوف از کجا و کو رجا

نهر سادس در بیان میامن عدل و نتایج ظلم و مکافات هر فعلی و این نهر بسه رشحه منقسم است **رشحهٔ اول** در بیان فواید عدل که بقای عالم بدان منوط و متعلق است که بالعدل قامت السموات والارض و عدل دو نوع است یکی صوری و آن آنست که قوت عالم بدو تمام شود چه نفس را دو قوتست عالمه و عامله اما عالمه بعقل کامل گردد و عامله بعدل و راستی و این عدل امریست نسبتی و صفتی اضافی که در نهاد همه کس باید که باشد از پادشاه تا رعیت و از خاص تا عام و دوم معنوی و آن آنست که سالک در مقام قلب مستقیم شود و صاحب تاویلات گفته است که اول درجات آنست که سالک در صفات حق محو شود چه قایم بنفس و صفات او بر عدل مطلقا قادر نیست و عدل صوری عبارتست از وضع شی در موضع آن و نزد عرفا اشارتست بدانکه هر قوتی را از قوای نفسانی و روحانی کار وی فرمایند و جان عیسی وش را کار کر نفس خر طبع نسازند چنانکه بزرگی گفته است **بیت** حکیم
عقل که استاد کارگاه دلست + روا مدار که در کار گل شود مزدور + و حضرت مولوی معنوی قدس سره نیز ایمائی بدین معنی می کنند

عدل چه بود وضع اندر موضعش ظلم چه بود وضع در ناموقعش

این همی دان تو که آن کو عادل است فارغ است از واقعه ایمن دل است

عدل باشد پاسبان کامها نه بشب چوبک زنان بر بامها

عدل چه بود آب ده اشجار را ظلم چه بود آب دادن خار را

عدل وضع نعمتی بر موضعش نه بهر بیخی که باشد آبکش

نعمت حق را بجان و عقل ده نه بطبع پر زحیر پر گره

بر سر عیسی نهادی تنگ بار خر چرانی روز و شب در مرغزار

سرمه را در گوش کردن شرط نیست کار دل را جستن از تن شرط نیست

گر دلی رو ناز کن خواری مکش ور تنی شکر مخور رو زهر چش

زهر تن را نافع است و قند بد تن همان بهتر که باشد بی مدد

در بیان انکه اهل اختیار باید که بمدد عدل و ستیاری ضعفا و پایمردی عجزه نمایند تا ببرکت عدالت ایشان احوال رعیت نیز بصلاح آید که الناس علی دین ملوکهم

حق تعالی عادلست و عادلان کی کنند استمگری بر بیدلان

خوی شاهان در رعیت جا کند چرخ اخضر خاک را خضرا کند

شه چو حوضی دان حشم چون لولها آب از لوله روان در کولها

چونکه آب جمله از حوضیست پاک هر یکی آبی دهد خوش ذوقناک

ور دران حوض آب شوره است و پلید هر یکی لوله همان آرد پدید

هر هنر کاستادان معروف شد جان شاگردان بدان موصوف شد

شیر مردانند در عالم مدد آن زمان کافغان مظلومان رسد

آن ستونهای خللهای جهان | آن طبیبان مرضهای تو آن
بانگ مظلومان ز هر جا بشنوند | آن طرف چون رحمت حق میدوند
محض مهر و داوری و رحمتند | همچو حق بی علت و بی رشوتند
ظالم از مظلوم کی داند کسی | کو بود سخرهٔ هوا همچون خسی
ظالم از مظلوم آنکس پی برد | که سر نفس ظلوم خود برد
ورنه آن ظالم که نفس است از درون | خصم هر مظلوم باشد بر برون

رشحهٔ دوم در بیان نتایج ظلم که موجب ظلم است که الظلم ظلمات یوم القیمة و بر قیاس ظلم نیز بر دو نوع است صوری و معنوی و ظلم صوری عبارت است از ستم کردن بر نامستحق و تضییع حقوق و ظلم معنوی اشارتست بتوهم و پرستش متخیلات خود ان الشرک لظلم عظیم و جای دیگر گفته است والکافرون هم الظالمون و پیر معنوی قدس سره در باب ظلم صوری فرموده است و ظلم معنوی را نیز از اینجا توان دانست **مثنوی**

چاه مظلم گشت ظلم ظالمان | اینچنین گفتند جمله عالمان
هر که ظالمتر چهش با هولتر | عدل فرموده است بدتر را بتر
ای که تو از جاه ظلمی میکنی | از برای خویش چاهی میکنی
گرد خود چون کرم پیله بر متن | بهر خود چه میکنی اندازه کن
مر ضعیفان را تو بی خصمی مدان | روز قرآن جاء نصر الله بخوان
گر ضعیفی در زمین خواهد امان | غلغل افتد در سپاه آسمان
گر بدندانش گزی پر خون کنی | درد دندانت بگیرد چون کنی
ظلم مستور است در اسرار جان | می نهد ظالم به پیش مردمان

پس هم اینجا دست و پایت در گزند ... بر ضمیر تو گواهی میدهند

چون موکل میشود بر تو ضمیر ... که بگو تو اعتقادت وا مگیر

خاصه در هنگام خشم و گفتگو ... میکند ظاهر سرت را مو بمو

چون موکل میشود ظلم و جفا ... که هویدا کن مرا ای دست و پا

ای بده دست آمده در ظلم و کین ... گو هرت پیداست حاجت نیست این

ظلم چه بود وضع در ناموضعی ... که نباشد جز بلا را منبعی

سگ همیشه حمله بر مسکین کند ... تا تواند زخم بر مسکین زند

رشحه سیوم در بیان مکافات که لازمهٔ طبیعت عالمست هر کس را در هر کاری جزای او سزای میرساند فمن یعمل مثقال ذرة خیرا یره و من یعمل مثقال ذرة الخ

گرچه دیوار افکند سایه دراز ... باز گردد سوی او آن سایه باز

این جهان کوهست و فعل ما ندا ... سوی ما آید نداها را صدا

چونکه بد کردی بترس ایمن مباش ... زانکه تخمست و بروياند خداش

چند گاهی او بپوشاند که تا ... آیدت زان بد پشیمانی ترا

بارها پوشد پی اظهار فضل ... پس بگیرد از پی اظهار عدل

تا که این هر دو صفت ظاهر شود ... هم مبشر گردد و منذر شود

کی کجی کردی و کی کردی تو شر ... که ندیدی لایقش در پی اثر

کی فرستادی دمی بر آسمان ... نیکیی کز پی نیامد مثل آن

ای درویش از ظلم و فسق هر چه نسبت بهر کسی کنی دیگری برابر گمارند تا با تو همان کنند اعمالکم عمالکم مثنوی

ای بسا ظلمی که بینی در کسان
خوی تو باشد در ایشان ای فلان

اندر ایشان تافته هستی تو
از نفاق و ظلم و بدمستی تو

آن تویی و زخم بر خود میزنی
بر خود آن دم تار لعنت می تنی

در خود آن بد را نبینی تو عیان
ورنه دشمن بودهٔ خود را بجان

چون بقعر خوی خود اندر رسی
پس بدانی کز تو بود آن ناکسی

پیش چشمت داشتی شیشه کبود
زان سبب عالم کبودت می نمود

گر نه کوری این کبودی دان ز خویش
خویش را بد گو مگو کس را ز بیش

هر که با اهل کسان شد فسق جو
اهل خود را دان که قواده است او

زانکه مثل آن جزای آن شود
چون جزای سیئه مثلش بود

قصد جفت دیگران کردم ز جاه
بر من آمد آن و افتادم بچاه

من در خانه کس دیگر زدم
او در خانه مرا زد لاجرم

این ندانی کز پی من چه کنی
عاقبت خود را در آن چاه افگنی

داد حق تان از مکافات آگهی
گفت آن عُدنا به عدنا بهی

حقیقت مکافات در وقتی دریافته شود که آدمی را مراقبت احوال خود نماید و بحساب کار خود مشغول باشد **مثنوی**

گر مراقب باشی و بیدار تو
بینی هر دم پاسخ این کار تو

چون مراقب باشی و بینی رسن
حاجتت نبود قیامت آمدن

انکه رمزی را بداند او صحیح
حاجتت نبود که گویندت صریح

این بلا از کودنی آمد ترا
که نکردی فهم رمز نکته را

از پی آن گفت حق خود را بصیر
که بود دیدویت هر دم نذیر
از پی آن گفت حق خود را علیم
تا نه اندیشی فسادے تو زبیم
هین مراقب باش گر دل بایدت
کز پی هر فعل چیزے زایدت
ور ازین همت ترا افزون بود
از مراقب کار بالاتر رود

نهر سابع در بیان حشر ونشر وآنچه تعلق بامور اخروی دارد عطای منازل اجتهاد ز لال اسرار این حقایق ونوال حقایق این اسرار در هشت رشحه باز خواهند یافت رشحهٔ اول در بیان آنکه ورای این جهان جهان دیگر هست که بازگشت بدان خواهد بود وآن جهان در جنب این جهان چون گلشنے باشد نسبت بگلخنی اما آنها که بستهٔ بند صورتند ازان معنی خبر ندارند ولا بد ایجا برقرار نباشند بلکه آن خواهند که زود ترازین برهند وبدان بوستان رسند

آن جهان وراهش ار پیدا شدی
کم کسی یک لحظه اینجا بدے
ای تو نا رسته ازین فانے رباط
تو چه دانی محو وسکر وانبساط
مرغ کاب شور باشد مسکنش
او چه داند جای آب روشنش
ای که اندر چشمهٔ شور هست جات
تو چه دانی شط وجیحون وفرات
نقشهائی کاندرین حمامهاست
از برون جامه کن چون جامهاست
تا برونی جامها بینے وبس
جامه بیرون کن در آ ای همنفس
زانکه با جامه در آنسو راه نیست
تن ز جامهٔ آن جهان آگاه نیست

تن ز جان نی جان ز تن مستور نیست
(تن ز جان جان از تن آگاه نیست)

تمثیل در بیان آنکه هر چند دانایان بینا از سر عالم لاهوت خبر میدهند مقیدان مضیق ناسوت بواسطهٔ نادانی ونابینائی تصدیق نمی نمایند وجز عالمی ظاهر عالمی نمی شناسند

گر جنین را کس بگفتی در رحم / هست بیرون عالمی بس منتظم
کوهها و بحرها و دشتها / بوستانها باغها و کشتها
آسمان پر بلند و بس ضیا / آفتاب و ماهتاب و غیرها
در صفت ناید عجایبهای آن / تو درین ظلمت چه در امتحان
خون خوری در چار میخ ابتلا / درمیان حبس و انجاس و عنا
او بحکم حال خود منکر بدی / زین رسالت معرض و کافر شدی
کاین محالست و فریبست و غرور / زانکه تصویری ندارد فهم کور
همچنانکه خلق عام اندر جهان / زان جهان ابدال میگویند شان
کاین جهان چاهیست بس تاریک و تنگ / هست بیرون عالمی بی بوی و رنگ
هیچ در گوش کسی زایشان نرفت / کین طمع آمد حجاب ژرف و زفت
اندرے جنبش بگفتن همچون جنین / تا ببخشندت حواس نوربین
وز جهان همچون رحم بیرون روی / زین زمین در عرصهٔ واسع شوی
آنکه ارض الله واسع گفته اند / عرصه دان کانبیا در رفته اند
دل نگردد تنگ از عرصهٔ فراخ / نخل تر آنجا نگردد خشک شاخ

رشحهٔ دوم در بیان آنکه روز قیامت روز عرضست و عالم حشر میزان امتحان پس آنکه خواهان روز قیامت نباشند سبب آنست که متاع او عرض را نشاید و اگر نه آنکه متاع شایسته دارد مرادش آنست که روز بازار حشر پدید آید تا کار او نماید

چون قیامت روز عرض اکبرست / عرض او خواهد که با زیب و فرست
هر که چون هندو بد و سودائیست / روز عرضش نوبت رسوائیست

چون ندارد روی همچون آفتاب — او نخواهد جز شبی همچون نقاب

برگ یک گل چون ندارد خار او — شد بهاران دشمن اسرار او

آنکه سرتا پا گلست و سوسن است — پس بهار او را دو چشم روشن است

خار بی‌معنی خزان خواهد خزان — تا زند پهلوی خود با گلستان

تا بپوشد حسن این و ننگ آن — تا نبینی ننگ آن و رنگ آن

تا بود تابان شکوفه چون زره — کی بود آن میوه‌ها پیدا گره

چون شکوفه نیست میوه سر کند — چونکه تن بشکست جان سر بر کند

جمله جانها گذشته منتظر — تا چگونه زاید آن جان بطر

زنگیان گویند خود از ماست او — رومیان گویند بس زیباست او

گر بود زنگی برندش زنگیان — روم را رومی برد هم از میان

یوم تبیض و تسود وجوه — ترک و هندو شهره گردد زان گروه

هرچه پنهان باشدت پیدا شود — هر که او خائن بود رسوا شود

حکایت لقمان حکیم و اظهار حکمت کردن تا خیانت خائنان ظاهر گردد واین مثل است مر امتحان بشر را

بود لقمان پیش خواجه خویشتن — در میان بندگانش خوار تن

بود لقمان در غلامان چون طفیل — پر معانی تیره صورت همچو لیل

میفرستاد آن غلامان را بباغ — تا که میوه آردش بهر فراغ

آن غلامان میوه‌های جمع را — خوش بخوردند از نهیب آن طمع را

خواجه را گفتند لقمان خورد آن — خواجه بر لقمان ترش گشت و گران

چون تفحص کرد لقمان آن سبب | در عتاب خواجه اش بگشاد لب

گفت لقمان سیدا پیش خدا | بندهٔ خاین نباشد مجتبی

امتحان کن جمله ما را ای کریم | سیر مان در ده تو از آب حمیم

بعد از آن ما را بصحرای بران | تو سواره ما پیاده میدوان

آنگهان بنگر تو بدکردار ما | صنعهای کاشف اسرار ما

گشت ساقی خواجه از آب حمیم | مر غلامانرا و خوردند آن زبیم

بعد از آن میراندشان در دشتها | میدوانید آن نفر تحت و علا

در قی افتادند ایشان از عنا | آب می آورد از ایشان میوها

چونکه لقمانرا در آمد قی ز ناف | می بر آمد از درونش آب صاف

حکمت لقمان چو این داند نمود | پس چه باشد حکمت رب الودود

یوم تبلی السرایر کلها | بان منکم کامن لا یشتهی

چون سقوا ماء حمیماً قطعت | جملة الاستار مما افظعت

نار از آن آمد عذاب کافران | که حجر را نار باشد امتحان

آن دل چون سنگ ما را چند چند | نرم گفتیم و نمی پذرفت پند

ریش بد را داروی بد یافت رگ | مر سر خر را سزد دندان سگ

تشریح در بیان آنکه در مرگ حکمت بسیار است ولیکن تا کسی را دیدهٔ بصیرت بانوار مشاهده روشن نشود بعضی از آن حکمتها روی بدان ننماید و از جمله حکمتهای جلی آنست که تا حال آنکس روی بترقی نهد چه از بدو وجود تا روز مرگ هر تبدیل بمثابه فنا ایست او را ترقی دیگر داده است پس بمرگ نیز که

تبدیل دیگر است هر آینه ترقی خواهد یافت

تو ازان روزی که در هست آمدی　　　آتشی یا خاک یا بادی بدی

گر بر آن حالت ترا بودی بقا　　　کی رسیدی مر ترا این ارتقا

از مبدل هستی اول نماند　　　هستی بهتر بجای آن فشاند

این بقاها از فناها یافتی　　　از فنا پس رو چرا برتافتی

زان فناها چه زیان بودت که تا　　　بر بقا چسپیدهٔ ای نافتا

چون دوم از اولینت بهتر است　　　پس فنا جوی و مبدل را پرست

صد هزاران حشر دیدی ای عنود　　　تا کنون هر لحظه از بدو وجود

از جمادی بیخبر سوی نما　　　وز نما سوی حیات و ابتلا

باز سوی عقل و تمییزات خوش　　　باز سوی خارج این پنج و شش

تا لب بحر این نشان پایهاست　　　پس نشان پا درون بحر لاست

نیست پیدا آن مراحل را ستام　　　نی نشانست آن مراحل را نه نام

در فناها این بقاها دیدهٔ　　　بر بقای جسم چون چسپیدهٔ

حکایت حال غافلی که میگفت خوش بودی اگر مرگ نبودی و جواب آن

آن یکی میگفت خوش بودی جهان　　　گر نبودی پای مرگ اندر میان

وان دگر گفت ار نبودی مرگ هیچ　　　که نیرزیدی جهان پیچ پیچ

خرمنی بودی بدشت افراشته　　　مهمل و ناکوفته بگذاشته

مرگ را تو زندگی پنداشتی　　　تخم را در شوره خاکی کاشتی

عقل کاذب هست خود معکوس بین　　　زندگی را مرگ بیند آن غبین

ہیچ مردہ نیست پر حسرت ز مرگ	حسرتش آن بود کہ کم بود برگ
ورنہ از چاہی بصحرا او فتاد	درمیان دولت و عیش و کشاد
مقعد صدق و جلیس حق شدہ	رستہ زین آب و گل آتشکدہ

وازینجاست کہ حضرت رسالت علیہ الصلوٰۃ والسلام فرمود کہ لیس للماضین ہم الموت انما لہم حسرۃ الفوت

راست فرمود آن سپہدار بشر	کہ ہر آنکہ کرد از دنیا گذر
نیستش درد دریغ و غبن موت	بلکہ ہستش صد دریغ از بہر فوت
کہ چرا قبلہ نکردم مرگ را	مخزن ہر دولت و ہر برگ را
قبلہ کردم من ہمہ عمر از حول	آن خیالاتی کہ باشد از اجل
حسرت آن مردگان از مرگ نیست	زانست کاندر نقشہا کردیم ایست

وتا کسی آنجا نرسد این حسرت دست ندہد و سر این مسئلہ قطعا راہ نیابد

زان سبب دنیا مقدم آمدست	تا بدانی قدر اقلیم الست
چون ازینجا وارہی آنجا روی	در شکرخانہ ابد شاکر شوی
گوئی آنجا خاک را می بیختم	زین جہان پاک می بگریختم
ای دریغا پیش ازین بودی اجل	تا غدا بم کم بدی اندر وحل
ہر کہ میرد خود تمنا باشدش	کہ بدی زین پیش نقل مقصدش
گر بود بد تا بدی کمتر بدی	ور تقی تا خانہ زوتر آمدی

حکمت دیگر در مرگ اظہار حقایق خلایق است چنانچہ موسی کلیم علی نبینا وعلیہ السلام طلب کرد حکمت مرگ را از حضرت علی الاطلاق و جواب آمد از حق تعالی جل جلالہ

گفت موسی کای خداوند حساب	نقش کردی باز چون کردی خراب

نر و ماده نقش کردی جانفزا — وانگهان ویران کنی این را چرا

گفت میدانم که این پرسش ترا — نیست از انکار غفلت وز هوا

ورنه تادیب و عتاب کردمے — بهر این پرسش ترا آزردمے

لیک میخواهی که از افعال ما — باز جوئی حکمت و سر بقا

تا ازان واقف کنی مر عام را — پخته گردانی بدان هر خام را

پس بفرمودش که ای دولتمآب — چون بپرسیدی بیا بشنو جواب

موسیا تخمی بکار اندر زمین — تا تو هم خود وادهی انصاف این

چونکه موسی کشت و کشتش شد تمام — خوشهالیش یافت خوبی و نظام

داس بگرفت و مر آنرا مے برید — پس ندا از غیب در گوشش رسید

که چرا کشتی کنے و پرورے — چون کمالی یافت آنرا می برے

گفت یارب زان کنم ویران و پست — که درینجا دانه هست و کاه هست

دانه لایق نیست در انبار کاه — کاه در انبار گندم هم تباه

نیست حکمت این دو را آمیختن — فرق واجب میکند در بیختن

گفت این دانش ز که آموختی — که بدانش خرمنے اندوختے

گفت تمییزم تو دادی ای خدا — گفت پس تمییز چون نبود مرا

در خلایق روحهای پاک هست — روحهای تیرهٔ گلناک هست

این صدفها نیست در یک مرتبه — در یکی درست و در دیگر شبه

واجبست اظهار این نیک و تباه — همچنان کاظهار گندمها ز کاه

بهر اظهارست این مرگ ای شهان — تا نماند گنج حکمتها نهان

رشحه چهارم در بیان آنکه تن لباس روح است و نشو و نما از روح دارد و او بروح زنده است نه روح بدو پس اگر صولت مرگ قفس تن را ویرانی روی نماید روح را هیچ نقصانی نخواهد رسید و آنکه اول بار قفس او ساخته بود بعد از خرابی باز تواند ساخت و انه علی کل شیٔ قدیر

مثنوی

تو بدان کین تن بود همچون لباس — روح را او لابس آمد در قیاس
تن همی نازد بخوبی و جمال — روح پنهان کرده فر و پر و بال
گویدش کای مزبله تو کیستی — یک دو روز از پرتو من زیستی
غنج و نازت می نگنجد در جهان — باش تا که من شوم از تو جهان
سبزها گویند ما سبز از خودیم — شاد و خندانیم و بس زیبا خدیم
فصل تابستان بگوید کای امم — خویش را بینید چون من بگذرم
تن بود چون سایه و جان شخص آن — سایه را بی شخص خود نبود توان
قامت تو برقرار آمد بساز — سایه ات کوته دمی یکدم دراز
روح را توحید الله خوشتر است — غیر ظاهر دست و پای دیگر است
دست و پا در خواب بینی ایتلاف — آن حقیقت دان مدانش از گزاف
آن توئی که بی بدن داری بدن — پس مترس از جسم جان بیرون شدن
این جهان خوابست اندر ظن مایست — گر رود در خاک دستی باک نیست
گر بخواب اندر سرت ببرید گاز — هم سرت برجاست هم عمر دراز
حاصل اندر خواب نقصان بدن — نیست باکی نی دو صد پاره شدن
این جهان را که بصورت قایم است — گفت پیغمبر که حلم نایم است

کوزه گر گر کوزهٔ را بشکند ✤ چون بخواهد باز قایم میکند

تمثیل از قصهٔ خر عزیر پیغمبر علیه السلام و اجزای او بعد از ریزه شدن ✤

هین عزیرا در نگر اندر خرت ✤ که بپوسیده است و ریزیده برت
پیش تو گرد آوریم اجزاش را ✤ آن سر و گوش و دم و دو پاش را
دست نه و جزو بر هم می نهد ✤ پارها را اجتماعی میدهد ✤
چشم بگشا حشر را بیدا ببین ✤ تا نماند شبهات در یوم دین
تا به بینی جامعی را تو تمام ✤ تا نه لرزی وقت مردن ز اهتمام
همچنانکه وقت خفتن ایمنی ✤ از فوات جمله حسهای ستنی
بر حواس خود نه لرزی وقت خواب ✤ گرچه میگردد پریشان و خراب
بی چراغت چون دهد او روشنی ✤ گر چراغت شد چه افغان میکنی

ای درویش در ویرانه تن گنج روح پنهانست و تا طلسم تن شکسته نشود کسی بسر گنج نرسد و اگر از مرگ اضطراری باری باختیار نمیری ازین گنج بنقدی نرسی **مثنوی**

باش خواهان اجل چون طفل شیر ✤ نه ز رنجی که ترا دارد اسیر ✤
مرگ جو می باش نه از عجز رنج ✤ بلکه بینی در خراب خانه گنج ✤
خانه برکن کز عقیق این یمن ✤ صد هزاران خانه شاید ساختن
گنج زیر خانه است و چاره نیست ✤ از خرابی خانه مندیش و مایست
که هزاران خانه از یک نقد گنج ✤ میتوان کردن عمارت بی ز رنج
عاقبت این خانه ات ویران شود ✤ گنج از زیرش یقین عریان شود
لیک آن تو نباشد زانکه روح ✤ مزد ویران کردنش این فتوح

چون نکردآن کار مزدش هست لا
لیس للانسان الا ما سعی

دست خالی بعد ازان کای ای دریغ
اینچنین ماهی بماند زیر میغ

من نکردم آنچه گفتند از بهی
گنج رفت و خانه و دستم تهی

دیدم اندر خانه من نقش و نگار
بودم اندر عشق خانه بیقرار

بودم از گنج نهانی بیخبر
ورنه دایم میزدم انجا تبر

آه اگر داد تبر را دادمی
این زمان غم را تبرا دادمی

رشحه پنجم دربیان آنکه حشر خلایق برصور اعمال ایشان خواهد بود بعد از قیامت صغرا که آن عبارت از موتست کما قال النبی صلی الله علیه و آله وسلم من مات فقد قامت قیامته این انبعاثست بعد از موت طبیعی بسوی حیات دیگر از برازخ علویه یا سفلیه بحسب حال اینست کقوله علیه الصلوة والسلام کما تعیشون تموتون و کما تموتون تبعثون و در حدیث دیگر وارد است که یحشر عشرة اصناف من امتی بعضهم علی الصورة القردة و بعضهم علی صورة الخنازیر الی آخر الحدیث و این همه دلالت میکند برانکه حشر بر صورت اعمال و افعال بود و نص قاطع یوم ینفخ فی الصور فتاتون افواجا موید این باشد یعنی هر تخمی که بکارند همان برآید و همان بر دهد بیت

خوش کن صفت چرا که در عالم حشر
حشر تو بصورت صفت خواهد بود

وقت محشر هر حشر را صورتیست
صورت هر یک عرض را نوبتیست

این عرضها از چه زاید از صور
این صور هم از چه زاید از فکر

این جهان یک فکرتست از عقل کل
عقل چون شاهست و صورتها رسل

عالم اول جهان امتحان
عالم ثانی جزای این و آن

سیرتی کان بر وجودت غالبست ** هم بر آن تصویر حشرت واجبست
حکم آن خو راست کو غالبتر است ** چونکه زر بیش از مس آمد آن زر است
پیشها و خلقها همچون جهیز ** سوی خلق آید روز رستخیز
چون کبوترهای پیک از شهرها ** سوی شهر خویش آرد بهرها
خاک را در گور او آگنده کرد ** زیر خاک آن دانه اش را زنده کرد
این درختانند همچون خاکیان ** دستها بر کرده اند از خاکدان
در زمستانشان اگرچه داد مرگ ** زنده شان کرد از بهار و داد برگ
این بهار نو ز بعد برگ ریز ** هست برهان وجود رستخیز
در بهاران سرها پیدا شود ** هرچه خورد است این زمین رسوا شود
بر دمد سر از دهان و از لبش ** تا پدید آید ضمیر و مذهبش

تمثیل کردن خواب و بیداری بمرگ و زندگی تا حالات این را بر آن قیاس نمایند

صبح حشر کوچکست ای مستجیر ** حشر اکبر را قیاس از خود بگیر
آنچنان که جان بپرد سوی طین ** نامه پرّد از یسار و از یمین
در کفش بنهند نامهٔ بخل و جود ** فسق و تقوی آنچه دی خو کرده بود
چون شود از خواب بیدار او سحر ** باز آید سوی او آن خیر و شر
گر ریاضت داده باشد خوی خویش ** وقت بیداری همان آید به پیش
ور بد او دی خام و زشت و در ضلال ** نامه اش آید سیه اندر شمال
ور بد او دی پاک و با تقوی و دین ** چون شود بیدار یابد در زمین
هست ما را خواب و بیداری ما ** بر نشان مرگ و محشر دو گوا

حشر اصغر حشر اکبر را نمود	مرگ اصغر مرگ اکبر را زدود
لیک این نامه خیالست و نهان	وا شود در حشر اکبر بس عیان
این خیال آنجا نهان باشد اثر	این خیال آنجا برو یاند صور
در مهندس بین خیال خانهٔ	در دلش چون در زمینی دانهٔ
آن خیال از اندرون آید برون	چون زمین که تخم زاید از درون
هر خیالی کو کند در دل وطن	روز محشر صورتی خواهد شدن
چون خیال آن مهندس در ضمیر	چون نبات اندر زمین دانه گیر

ای درویش این حالها که گفته شد خبری ازان عالم می آید و این نه بجهت آنست که مردگان فهم ندارند اما حکمت الهی ایشان را خاموش گردانیده است تا سلسلهٔ معاش منقطع نگردد چنانچه در حکایتی از زبان مرده می آورد **مثنوی**

خواجه گفت ای پایمرد با نمک	آنچه گفتی من شنیدم یک بیک
لیک پاسخ دادنم فرمان نبود	بی اشارت لب نیارستم گشود
ما چو واقف گشته ایم از چون و چند	مهر بر لبهای ما بنهاده اند
تا نگردد رازهای غیب فاش	تا نگردد منهدم عیش و معاش
تا نگردد پردهٔ غفلت تمام	تا نماند دیگ محنت نیم خام
ما همه گوشیم کر شد نقش گوش	ما همه نطقیم لیکن لب خموش
هرچه ما دادیم دیدیم این زمان	این جهان پرده ست و غیبست آن جهان
روز کشتن روز پنهان کردنست	تخم در خاکی پریشان کردنست
وقت بدرودن گه منجل زدن	روز پاداش آمد و پیدا شدن

هیچ کشتی آنچه می آید بکار ⁂ تا نباشی در در او شرمسار

روز حشر این حس تو باطل شود ⁂ نور جان داری که یار دل شود

در لحد کاین چشم را خاک آگند ⁂ هست آنچه گور را روشن کند

آن زمان کاین دست و پایت پرورد ⁂ پر و بالت هست تا جان بر پرد

آن زمان کاین جان حیوانی نماند ⁂ جان باقی بایدت با جان نشاند

رشحه ششم در بیان حال کسانی که از روی تحقیق مشتاق مرگ باشند و ایشانرا دیده دل کشاده باشد چون مرغ که نظرش بآشیانه خود افتد و قفس را از طیران مانع بیند خواهد که آن را بشکند و بیرون پرد و انجا سر قرب و رب الکعبه ظهور میکند جهودان گفتند ما دوست خدائیم و بهشت خاصه ماست خطاب آمد که فتمنوا الموت ان کنتم صادقین اگر این سخن راست میگوئید خواهان مرگ باشید

صورت تن گو برو من کیستم ⁂ نقش کم ناید چو من باقیستم

چون نفخت بودم از لطف خدا ⁂ نفخ حق باشم ز نای تن جدا

شد هوای مرگ طوق صادقان ⁂ که جهودانرا بد این دم امتحان

چون تمنوا موت گفت ای صادقین ⁂ صادقم جانرا برافشانم برین

مرگ شیرین گشت و نقلم زین سرا ⁂ چون قفس هشتن پریدن مرغ را

آن قفس که هست عین باغ در ⁂ مرغ می بیند گلستان و شجر

جوق مرغان از برون گرد قفس ⁂ خوش همی خوانند ز آزادی قصص

مرغ را اندر قفس زان سبزه زار ⁂ نه خوشی مانده است و نه صبر و قرار

سر ز هر سوراخ بیرون میکند ⁂ تا بود کاین بند از پا بر کند

چون دل و جانت چنین بیرون بود — آن قفس را در گشائی چون بود

ای حریفان من از آنها نیستم — کز خیالاتی درین ره بیستم

جانهای بسته اندر آب و گل — چون رهد از آب و گلها شاد دل

در هوای عشق چون رقصان شوند — همچو قرص بدر بی نقصان شوند

خار غم از طمطراق و از ریا — قل تعالوا گفت جانم را بیا

مردن این ساعة مرا شیرین شد است — بل هم احیاء پی من آمد است

اقتلونی یا ثقاتی لائما — انّ فی موتی حیات دائما

فرقتی لولم یکن فی ذا السکون — لم یقل انا الیه راجعون

پیش من این تن ندارد قیمتی — بی تن خویشم فتی ابن الفتی

خنجر و شمشیر شد ریحان من — مرگ من شد بزم نرگسدان من

هست حیوان شد از مرگ نبات — راست آمد انّ فی قتلی حیات

حکایت سید الشهدا امیر حمزه رضی الله عنه که حالت مرگ را به آرزو میجست تا بحیات ابد رسید مثنوی

در غزاها حمزه چون در صف شدی — بی زره در غزو سرمست آمدی

سینه باز و تن برهنه پیش پیش — در فگندی در صف شمشیر خویش

خلق پرسیدند کای عم رسول — ای هژبر صف شکن شاه فحول

چون جوان بودی تو زفت و سخت زه — تو نمیرفتی سوی صف بی زره

چون شدی پیر و ضعیف و منحنی — پردهای لاابالی میزنی

لاابالی وار با تیغ و سنان — می نمائی دار و گیر امتحان

گفت حمزه چونکه من بودم جوان / مرگ میدیدم وداع این جهان

سوی مردن کس برغبت کی رود / پیش اژدرها برهنه کی شود

لیک از نور محمد من کنون / نیستم این شهر فانی را زبون

از برون حس لشکرگاه شاه / پر همی بینم ز نور حق سپاه

خیمه در خیمه طناب اندر طناب / شکر آنکه کرد بیدارم ز خواب

آنکه مردن پیش چشمش تهلکه است / امر لا تلقوا بگیرد او بدست

آنکه مردن پیش او شد فتح باب / سارعوا آید مر او را در خطاب

در معنی آن حدیث که من احب لقاء الله احب الله لقاءه و من کره لقاء الله کره الله لقاءه مثنوی

مرگ هر یک ای پسر همرنگ اوست / پیش دشمن دشمن و بر دوست دوست

هر که یوسف دید جان کردش فدا / هر که گرگش دید برگشت از هوا

پیش ترک آینه را خوش رنگی است / پیش زنگی آینه هم زنگیست

آنکه می ترسی ز مرگ اندر فرار / آن ز خود ترسانی ای جان هوش دار

زشت روی تست نه رخسار مرگ / جان تو همچون درخت و مرگ برگ

از تو رسته است ار نکویست ار بدست / ناخوش و خوش هر ضمیرت از خودست

حکایت بلال که باشادی تمام وفات میکرد کسانش محل تعزیت بود او را وقت تهنیت است مثنوی

چون بلال از ضعف شد همچون هلال / رنگ مرگ افتاد بر روی بلال

جفت او دیدش بگفتا واحرب / پس بلالش گفت نی نی وا طرب

تاکنون اندر خرب بودم ز ریست / تو چه دانی مرگ چون عیشیست و چیست
گفت حقتش الفراق ای خوشخصال / گفت نی نی الوصالست الوصال
گفت امشب در غریبی میروی / از تبار و خویش غایب میشوی
گفت نی نی بلکه امشب جان من / میرسد خود از غریبی با وطن +
گفت رویت را کجا بینیم ما / گفت اندر حلقهٔ خاص خدا
حلقهٔ خاصش بتو پیوسته است / گر نظر بالا کنی نه سوی پست
گفت ویران گشت این خانه دریغ / گفت اندر مه نگر منکر بمیغ + +
من گدا بودم درین خانه چو چاه / شاه گشتم قصر باید بهر شاه
قصرها خود مر شهانرا مسکن است / مرده را خانه مکان گور تن است
انبیا را تنگ آمد این جهان / چون شهان رفتند اندر لامکان +

در بیان آنکه چون انبیا و اولیا بحیات ابدی خود شناسا شدند ظهور مرگ را که دروازهٔ شهر است غنیمت می شمارند +

اولیا را چون بوصل افتد نظر + / دانکه ایشانرا اجل باشد شکر
تلخ نبود پیش ایشان مرگ تن / چون روند از چاه زندان در چمن +
ماون گردون اگر صد بار شان / خرد کوبد اندرین گلزارشان
اصل این ترکیب را چون دیده اند / از خیال و وهم کی ترسیده اند +
وارهیده از جهان هیچ هیچ / کس نگرید از فوات هیچ هیچ +
جان مجرد گشته از غوغای تن / می پرد با پر دل بی پای تن
همچو آن زندانی کاندر شبان / خسپد و بیند بخواب او گلستان

گوید ای یزدان مرا در تن مبر ٭ تا درین گلشن کنم من کور و کر ٭
گویدش یزدان دعا شد مستجاب ٭ وَأَمَرُوا والله اعلم بالصواب
اینچنین خوابی ببین چه خوش بود ٭ مرگ نادیده بجنت در رود ٭
خلق گوید مرد مسکین آن فلان ٭ تو بگوئی زنده ام ای غافلان
گر تن من همچو تنها خفته است ٭ هشت جنت در دلم بشگفته است
جان چو خفته در گل و نسرین بود ٭ چه غمست ار تن در ان سرگین بود
جان خفته چه خبر دارد ز تن ٭ کو بگلشن خفت یا در گولخن
میزند جان در جهان آبگون ٭ نعرهٔ یالیت قومی یعلمون
پس کسانی کز جهان بگذشته اند ٭ لا نه اند و در صفات آغشته اند ٭
در صفات حق صفات جمله شان ٭ همچو اختر پیش آن خور بی نشان
گر ز قرآن نقل خواهی ای حرون ٭ خوان جمیع هم لدینا محضرون
محضرون معدوم نبود نیک بین ٭ تا بقای دو جهان دانی یقین
سر گرانی و کسل هم از تن است ٭ جان ز صعب جسم در پرور دنست
غفلت از تن بود چون تن روح شد ٭ بیند او اسرار را بی هیچ بد ٭

رشحهٔ هفتم در بیان مرگ اختیاری و این را قیامت وسطی گویند که عبارت از انبعاث بعد از موت ارادی بسوی حیات قدسیهٔ ابدیه چنانچه گفته اند مت بالارادة تحیی بالطبیعة و حکیم الهی فرموده است **بیت** بمیرای دوست پیش از مرگ اگر تو زندگی خواهی ٭ که ادریس از چنین مردن بهشتی گشت پیش از ما ٭ و نکتهٔ او من کان میتا فاحییناه عبارت از نیست و سر موتوا قبل ان تموتوا اشارت بدین حاصل

سخن آنست که سالک باید که در زمان حیات فانی جان باقی پیدا سازد که چون عاریتی واستانند بدان جان زنده ابد باشد

مرگ پیش از مرگ امنست ای فتا / اینچنین فرمود ما را مصطفی

گفت موتوا کلکم من قبل ان / یاتی الموت تموتوا بالفتن

باد تند است و چراغے ابتری / زو بگیرانم چراغ دیگرے

همچو عارف کز تن ناقص چراغ / شمع دل افروخت از بهر فراغ

تا که روزی این بمیرد ناگهان / پیش چشم او نهد خود شمع جان

سر موتوا قبل موت این بود / کز پس مردن غنیمتها رسد

غیر مردن هیچ فرهنگی دگر / در نگیرد با خدا ای حیله گر

یک عنایت به ز صد گون اجتهاد / جهد را خوفست از صد گون فساد

وان عنایت هست موقوف ممات / تجربه کردند این ره را ثقات

بلکه مرگش بے عنایت نیز نیست / بی عنایت هان وهان جائی مایست

جان بسی کندے و اندر پردهٔ / زانکه مردن اصل بد ناوردهٔ

تا نمیری نیست جان کندن تمام / بی کمال نردبان نائی ببام

چون ز صد پایه دو پایه کم بود / آب اندر دلو از چه کے رود

چون نمردی گشت جان کندن دراز / مات شو ای شمع در صبح طراز

تا نگشتند اختران ما نهان / دانکه پنهانست خورشید جهان

بی حجابت باید اسرار لباب / مرگ را بگزین و بردران حجاب

نه چنان مرگی که در گورے روی / مرگ تبدیلی که در نورے روی

مرد بالغ گشت و آن بچگی بمرد ٭ رومی شد صنعت زنگی سترد
خاک زر شد هیات خاکی نماند ٭ غم فرح شد خار غمناکی نماند
هی زچه معلوم گردد این زبعث ٭ بعث را جهد کم کن اندر بعث بحث
شرط روز بعث اول مردنست ٭ زانکه بعث از مرده زنده کردنست
جمله عالم زین غلط کردند راه ٭ کز عدم ترسند و آن آمد پناه
از کجا جوئیم علم از ترک علم ٭ از کجا جوئیم سلم از ترک سلم
از کجا جوئیم هست از ترک هست ٭ از کجا جوئیم دست از ترک دست
هم تو تانی کردیا نعم المعین ٭ دیدهٔ معدوم بین را هست بین
دیدهٔ کو از عدم آمد پدید ٭ ذات هستی را همه معدوم دید

دربیان خلق جدید و حشر مجدد و فنا و بقای اشیا در هر آنی و بازنمودن حقایق آن میگوید

گر دو دیده مبدل و انور شود ٭ این جهان منتظم محشر شود
در همه عالم اگر مرد و زن ست ٭ دمبدم در نزع و اندر مردن ست

این مسئله مزید تشریح میخواند و نزد عرفا معروف است بخلع و لبس و بنای این سخن بر نکته ایست که حضرت شیخ اکبر قدسنا الله بسره الازهر در فص شعیبی از فصوص الحکم می آورد حاصل آنست که عالم عبارتست از اعراض مجتمعه در عین واحد یعنی حقیقت هستی و در سخن که بلیت ٭

من و تو عارض و ذات وجودیم ٭ مشبکهای مشکوه وجودیم

این نکته باز توان یافت و آن اعراض که دانستی مع الانفاس لاثبات مبدل و متجدد میگردد و در هر آنی بعدم میرود و در همان آن مثل آن بوجود می آید و

و درین صورت قاعدهٔ کلیة العرض لایبقی زمانین که نزد حکما اصلی تمام است تمهید می یابد واکثر اهل عالم ازین رفتن و آمدن غافل اند کما قال الله تعالی بل هم فی لبس من خلق جدید واز جملهٔ اسراری که درین باب گفته اند یکی از قضای آثار اسماء متقابله است و بعضی لطفیه چون المحیی والمعید و برخی قهریه چون القهار والممیت که همه دایما در کار ند و هیچ یک را تعطیل جایز نیست پس چون حقیقتی از حقایق امکانیه بواسطه حصول شرایط وارتفاع موانع مستعد وجود گردد و رحمت رحمانیه بروی افاضهٔ وجود کند بعد ازان بسبب قهر احدیه که مقتضای اضمحلال تعینات است وازان تعین منسلخ گردد و باز در همان آن انسلاخ بر مقتضای رحمت رحمانیه بتعین دیگر خاص که مماثل تعین سابق باشد متعین گردد ودر آن ثانی بقهر احدیه مضمحل شود و باز بتعین دیگر برحمت رحمانیه ظهور کند وهلم جرا الا ما شاء الله پس در هر آنی عالمی بعدم میرود و دیگر مثل آن بوجود می آید ومحجوبان بواسطهٔ تعاقب امثال و تناسب احوال گمان می برند که وجود عالم بر یک حال است و در ازمنهٔ متوالی بر یک منوال و فی الحقیقه نه چنانست که ایشانرا گمانست وحضرت قطب العالمین و قدوة الواصلین اودیمت ظلال حقایقه اشاره بدین حال میفرمایند رباعی

چیزی که نمایشش بیک منوالست	وندر صفت وجود بر یک حالست
در بدو نظر گرچه بقائی دارد	آن نیست بقا تجدد امثالست

واین حشریست که درویشان آنرا قیامت نقد وساعة حاضر گویند وهم پیر رومی فرماید **فرد** اندر قیامت ما هر لحظه حشر نوبست ❊ زین حشر بیخبر ند این مردم حشری قال الله تعالی وما امر الساعة الا کلمح البصر او هو اقرب و فی الواقع بینندگان مناظر تحقیق که دیدهٔ دل ایشان بکحل الجواهر ان لربکم فی ایام دهرکم نفحات الا فتعرضوا لها

منور ہست ازین حالت نیک باخبر ند و پیر معنوی قدس سرہ درخزانۂ مثنوی جوہری چند ازین رشتہ در رشتۂ بیان میکشد ؎

ہر نفس نو میشود دنیا و ما ؎ بیخبر از نو شدن اندر بقا

عمر ہمچون جوی نو نو میرسد ؎ مستمری مینماید در جسد

شاخ آتش چون بجنبانی بساز ؎ در نظر آتش در آید بس دراز

این درازی مدہ از تیزی صنع ؎ می نماید صورت انگیزی صنع

پس ترا ہر لحظہ مرگ و رجعتیست ؎ مصطفے فرمود دنیا ساعتیست

ہر دمی از وی ہمی آید الست ؎ جوہر و اعراض میکردند پست

گرنمی آید بلے زیشان ولے ؎ آمدن شان از عدم باشد بلے

در وجود آدمی جان و روان ؎ میرسد از غیب چون آب روان

صد ہزار احوال آمد اینچنین ؎ باز سوی غیب رفتند ای امین

حال ہر روزی بدی مانند نے ؎ ہمچو اندر رو دش کش بند نی

شادی ہر روز از نوع دگر ؎ فکرت ہر روز را دیگر اثر

درین ابیات اشارتی میکند بسر این معنی لا یتجلے اللہ فی صورۃ مرتین و ازینجا نکتۂ کل یوم ہو فی شان برغرفۂ جلال جلوہ مینماید نظم کل یوم ہو فی شان چہ نشان است و چہ شان ؎ یعنی اوصاف جمال تو ندارد پایان ؎ جلوۂ حسن ترا غایت و پایانی نیست ؎ ہر زمان شان دگر میشود از پردہ عیان ؎ و بجہت انیست صوفی را کہ غنیمت شمرند اوقات را و پی برند باسرار ہر آنے از وہر دم وقوع ہر شانی درو و آنکہ ایشانرا ابن الوقت گویند ہم بدین سبب است

صوفی ابن الوقت باشد ای رفیق / نیست فردا گفتن از شرط طریق
تو مگر خود مرد صوفی نیستی / نقد را از نسیه خیزد نیستی
هان بیا ای جان جان صد جهان / خوش غنیمت دار وقت این زمان
در مدزد آن روی مه از شب روان / سر مکش زین جوی ای آب روان
چون ببینی بر لب جو سبزه ایست / پس بدان از دور کانجا سبزه نیست
تازگی هر گلستان جمیل / هست بر باران پنهانی دلیل
تا لب جو خندد از ما معین / لب لب جو سر بر آرد یاسمین

وسخنانی که متعلق با وقات و آیاتست عنقریب در اول عین ثانی مذکور خواهد شد
رشحهٔ هشتم در بیان بهشت و دوزخ و متعلقات ایشان بدانکه نزد جمهور محققان
بهشت چهار است یکی جنت الافعال و آنرا جنت صوریه و جنت اعمال نیز گویند
و بهشتی که نشان میدهند که دار نعیم است و مطاعم سازگار و مشارب خوشگوار و ملابس
سنیه و مناکح بهیه دارد که و لکم فیها ما تشتهی الانفس اشارت بدین است و این جنت
نفس است دوم جنت وراثت و آن نتیجهٔ اخلاق حمیده است و حصول این اخلاق
بکمال حسن متابعت حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم تواند بود و اهل وراثت
علماء ربانی باشند اولئک هم الوارثون الذین یرثون الفردوس سیم جنت صفات
و آنرا جنت معنویه نیز گویند و آن از تجلیات اسماء صفات الهیه است و این جنت
دل باشد فادخلی فی عبادی وادخلی جنتی چهارم جنت الذات و آن مشاهدهٔ جمال
احدیت است و آن جنت روح است و گفته اند جنت عبارت از قرب حق تعالی
با تفاوت درجات آن چنانچه دوزخ اشارتست به بعد و حرمان باختلاف درکات آن

وحقیقت دوزخ احتراق محجوبانست بصورت نفوس و شر طبایع ایشان و رسوخ هیأت ردیه که متعلق باموز سفلی باشد در ایشان و این سخن اینجا زیادت بسطی میخواهد که ایراد آن لایق این مختصر نیست بدین قدر کفایت میکند والکافی هو الله وحضرت مولوی قدس سره بر سبیل رمز وایما در بیان بهشت میفرماید **مثنوی**

حق همی گوید که دیوار بهشت — نیست چون دیوارها بی جان و زشت

چون در و دیوار تن با آگهی است — زنده باشد خانه چون شاهنشهی است

هم درخت و میوه هم آب زلال — با بهشتی در حدیث و در مقال

زانکه جنت نه ز آلت بسته اند — بلکه از اعمال و نیت بسته اند

این بنا ز آب و گل مرده بدست — آن بنا از طاعت زنده شده ست

این باصل خویش ماند پر خلل — و آن باصل خود که علمست و عمل

هم سریر و قصر و هم تاج و ثیاب — با بهشتی در سوال و در جواب

هست در دل زندگی دار الخلود — در زبانم چون نمی آید چه سود

در بیان آنکه قصور بی قصور بهشت و نعیم مقیم آن بر سبیل کنایت علم من علم و فهم من فهم **مثنوی**

گر نخواهد زیست جان بی این بدن — پس فلک ایوان که خواهد شدن

ور نخواهد بی بدن جان تو زیست — فی السماء رزقکم روزی کیست

وارهی زین روزی ریزه کثیف — در فتی در لوتها چرب و شریف

گر هزاران رطل لوطش میخوری — میروی پاک و سبک همچون پری

که نه حبس باد و قولنجت کند — چار میخ معده آهنجت کند

آن طعام الله قوت خوشگوار
بو کہ از تاثیر جوی انگبین
یا ز عکس جوی آن پاکیزه شیر
یا بود کز عکس آن جوهای خمر
یا بود کز لطف آن جوهای آب
شوره ات را سبزه پیدا شود
بو کہ از عکس بهشت و چار جوی

بر چنان دریا چو کشتی شو سوار
شهد گردد در تنت این زهر کین
پرورش یابد دمی عقل اسیر
مست گردی بر پری از ذوق امر
تازگی یابد تن شوره خراب
خارزارت جنت الماوی شود
جان شود از یاری حق یار جوی

در بیان آنکہ از چهار اصل کہ در بهشت جاریست چهار چشمہ در دنیا پدید است اما آنها پاکست و مطلق و اینها آلوده است و مقید و در ضمن این نیز اشارت شیر نیست من لم یذق لم یدر

عرش معدن گاه داد و معدلت
جوی شیر و جوی شهد جاودان
پس ز عرش اندر بهشتستان رود
گرچہ آلوده است اینجا هر چهار
جرعه بر خاک تیره ریختند
تا بجویند اصل آنرا ای خسان
شیر داده پرورش اطفال را
خمر دفع غصه و اندیشه را
انگبین دارو تن رنجور را
آب داده عام اصل و فرع را

چار جو در زیر او از مغفرت
جوی خمر و دجلهٔ آب روان
در جهان هم چیز کی ظاهر شود
از چه از زهر فنای ناگوار
زان چهار و فتنهٔ انگیختند
خود بدین قانع شدند این ناکسان
چشمہ کرده سینهٔ هر زال را
چشمہ کرده در عنب از اجترا
چشمہ کرده باطن زنبور را
از برای طهر و بهر زرع را

تا از نیها پی بری سوی اصول	تو بدین قانع شدی ای بوالفضول

ای درویش اصل طهور بهشت و جریان انهار آن اخلاق حمیده و صفات پسندیده است هر صفتی بصورتی ظاهر شود که موجب لذتی جاودانی گردد و ازین معنی حکیم الٰهی خبر میدهد آنجا که میگوید بیت فعل تو تخم دوزخ است و بهشت * خواجه تا در نهاد خویش چه کشت * و حضرت مولوی میفرماید

چون سجودی یا رکوعی مرد گشت	شد دران عالم سجود او بهشت
چون ز دستت رست ایثار و زکوة	گشت این دست آن طرف نخل و نبات
آب صبرت جوی آب خلد شد	جوی شیر خلد مهر تست و دُد
ذوق طاعت گشت جوی انگبین	مستی و شوق تو جوی خمر بین
این سببها چون بفرمان تو بود	چار جو هم مر ترا فرمان نمود
هر طرف خواهی روانش میکنی	آن صفت چون بد چنانش میکنی
آن صفت در امر تو بود این جهان	هم در امر تست آن جوها روان
آن درختان مر ترا فرمان برند	کان درختان از صفات تو پرند
چون بامر تست اینجا این صفات	پس در امر تست آنجا آن جزات

وهمچنین اهوال و احوال دوزخ نیز صور افعال ناشایست و خصال ناپایست خود بود مثنوی

چون ز دستت زخم بر مظلوم رست	آن درختی گشت ازو زقوم رست
چون ز خشم آتش تو در دلها زدی	مایهٔ نار جهنم آمدی
آتشت اینجا چو آدم سوز بود	آنچه از وی زاد و مردافروز بود
آتش تو قصد مردم میکند	مار کژ وی زاد بر مردم زند

آن

آن سخنهای چو مار و کژدمت — مار و کژدم گشت و میگیرد دمت
اولیا را داشتی در انتظار — انتظار رستخیزت گشت یار
وعدهٔ فردا و پس فردای تو — انتظار حشر آمد وای تو
خشم تو تخم سعیر دوزخست — هین بکش این دوزخت را کاین فخست
کشتن این نار نبود جز بنور — نورک اطفا نارنا نحن الشکور
گر تو بی نوری کنی حلمی بدست — آتشت زنده است و در خاکستر است
آن تکلف باشد و روپوش هین — نار را نکشد بغیر نور دین
تا نه بینی نور دین ایمن مباش — کاتش پنهان شود یکروز فاش

یعنی درویش آتش حرمان با نوار ایمان جمع نشود اما کافر چون از آن نور محروم است بعد از آن این آتش موسوم است

نار دوزخ جز که قشر افشار نیست — مغز را با هیچ ناری کار نیست
ور بود در مغز نار شعله زن — بهر پختن دان نه بهر سوختن
الخبیثات الخبیثین و احبست — زشت را هم زشت جفت و بابتست

در بیان آنکه بهشت و دوزخ هردو از عاشق ترسان و گریزان و دوزخ از سردی آه خویش ترسد و بهشت از کساد بازار خویش چنانچه عارفی گفته است بیت
بسوز سینه جنت را بسوزم * به آب دیده آتش را دهم نم * و حضرت مولوی هم میفرماید

عشق بس گرم است اندر لامکان — هفت دوزخ از شرارش یک دخان
ز آتش عاشق ازین روای صفی — میشود دوزخ ضعیف و منطفی
گویدش بگذر سبک ای محتشم — ورنه ز آتشهای تو مرد آتشم

گویدش جنت گذر کن همچو باد	ورنه گرد د هرچه من دارم کساد
که تو صاحب خرمنی من خوشه چین	من نبی ام تو ولایتهای چنین
هست لرزان زو جحیم و هم جنان	نه مرا این را نه مرا و را زوا امان

عین ثانی در دقایق اسرار طریقت و این عین که بحر معانی را منبع همو تواند و نکته فیها عینا تسمیٰ سلسبیلا

گفت پیغمبر که نعمتهای حق	اندرین ایام مے آرد سبق
گوش و هوش آرید این اوقات را	در ربایید اینچنین نفحات را
نفحه آمد مر شما را دید و رفت	هر کرا میخواست جان بخشید و رفت
نفحهٔ دیگر رسید آگاه باش	تا ازین دم وا نمانی خواجه تاش

سلسبیلا اشارت بدوست کشش نهر قسمت پذیر میگردد نهر اول در بیان آنچه سالک را در بدایت سلوک طریق طریقت بکار آید و انتهاج این منهاج بے آن مقدمات نشاید و فتر نکات این نهر بچهار رشحه صدیان معادر استخبار را سیراب میگردانند و هو المفیض الوجود رشحهٔ اول در تنبیه بیداری از خواب غفلت و غنیمت شمردن اوقات و دریافتن نفحات الٰهی و بوی بردن بدان تا بسبب آن روشنائی آشنائی در روزن دل افتد

چون دم رحمٰن بود کان از یمن	میرسد سوے محمد بے دهن
دفع کن از مغز و از بینی زکام	تا که ریح الله درآید در مشام
این سخنهائی که از عقل کل است	بوی آن گلزار و سرو و سنبل است
بوی گل دیدی که انجا گل نبود	جوش مل دیدی که آنجا مل نبود

بو قلاوُوز است و رهبر مر ترا ❊ میکشد تا خلد و تا کوثر ترا

آن بو و بینی که آن بوی برد ❊ بوی او را جانب کوی برد

هر که بویش نیست بی بینی بود ❊ بوی آن بوییست کان دینی بود

تمثیل کردن تن بمهمان خانه و احوال بمهمانان و عزیز داشتن این مهمانان غیبی را که چون بروند دیگر بار نیایند بلکه آینده جمعی دیگر باشند چنانچه در حشر نقد داشتی

هست مهمانخانه این تن ای جوان ❊ هر صباحی ضیف نو آید دران

هرچه آید از جهان غیب وش ❊ در دلت ضیفست او را دار خوش

هر دمی فکری چو مهمان عزیز ❊ آید اندر سینه‌ات ای با تمیز

فکر را ای جان بجای شخص دان ❊ زانکه شخص از فکر دارد قصد و جان

فکر در سینه در آید نو بنو ❊ خند خندان پیش او تو باز رو

تا که چون با اصل گردد متصل ❊ شکر گوید از تو با سلطان دل

داد حق عمری که هر روزی از آن ❊ کس نداند قیمت او در جهان

عمر تو مانند همیان زر است ❊ روز و شب مانند دینار اشمر است

میشمارد میدهد زر بی وقوف ❊ تا که خالی گردد و آید خسوف

گر ز که بستانی و ننهی بجای ❊ اندر آید که از آن دادن ز پای

پس بنه بر جای هر دم را عوض ❊ تا ز عمر خویش وا یابی عرض

بر زمان خوش هراسان باش تو ❊ همچو گنجبخش خفیه کن نه فاش تو

در بیان آنکه عمر عزیز بی عوض است و زمان حیات بی بدل پس مغتنم باید شمردن آنرا و ضایع نباید کردن خصوصا ایام جوانی و قوت شباب و صحت بدن که همه اسباب کسب کمال‌اند

ای خنک او را که او ایام پیش
مغتنم دارد گذارد وام خویش

اندران ایام کش قدرت بود
صحت و زور دل و قوت بود

وان جوانی همچو باغ سبز و تر
میرساند بید ریغی بار و بر

پیش ازان کایام پیری در رسد
گردنت بندد بحبل من مسد

خاک شوره گردد و ریزان و سست
هرگز از شوره نبات خوش نرست

آن رخی که تاب او بد ماه وار
شد به پیری همچو پشت سوسمار

وان قد رعنای نازان چون سنان
گشته در پیری دوتا همچون کمان

این خود آثار غم و پژمردگیست
هر یکی زاینها رسول مردگیست

لیک اگر باشد طبیبش لطف حق
نیست از پیری و تب نقصان دق

گر بمیرد استخوانش غرق ذوق
ذره ذره در شعاع نور شوق

وانکه آنش نیست باغ بی ثمر
که خزانش میکند زیر و زبر

گل نماند خارها ماند سیاه
زرد و بی مطعم بود چون تل کاه

روز بیگه لاشه لنگ و ره دراز
کارگه ویران عمل رفته ز ساز

تا نمرد است این چراغ پر گهر
هین فتیلش ساز و روغن زودتر

پند من بشنو که تن بند قویست
کهنه بیرون کن گرت میل نویست

در بیان آنکه هر روز از عمر عزیز قدری خرج میرود تا دمی نگری هیچ نمی ماند الا حسرت و ندامت مثنوی

هین و هین ای راه رو بیگاه شد
آفتاب عمر سوی چاه شد

سال بیگه گشت وقت کشت نی
جز سیه رویی و فعل زشت نی

اطلس عمرت بمقراض شهور ۔ برد پاره پاره خیاط غرور
این دو روزک را که زورت هست زود ۔ پر افشانی بکن از راه جود
هین مگو فردا که فرداها گذشت ۔ تا بکلی نگذرد ایام کشت
چونکه قدرت گشت کاسد شد عمل ۔ هین که تا سرمایه نستاند اجل
قدرتت سرمایهٔ سود است هین ۔ وقت قدرت را نگه دار و ببین
ساحران مهتاب بنمایند زود ۔ پیش بازرگان و زر گیرند سود
سیم بربایند زین گون پیچ پیچ ۔ سیم از کف رفت و آن کرباس هیچ
این جهان جادوست ما آن تاجریم ۔ که ازو مهتاب پیموده خریم
میکند کرباس پانصد گز شتاب ۔ ساحرانه او ز نور ماهتاب
چون ستد او سیم عمرت ای رهی ۔ سیم شد کرباس نه کیسه تهی

تمثیل از حکایت آن گلخواره که در گل خوردن می افزود از شکر خریدن میکاست پیر معنوی میفرماید

مثنوی

پیش عطاری یکی گلخواره رفت ۔ تا خرد ابلوج قند صاف زفت
پیش آن عطار طرار دودل ۔ موضع سنگ ترازو بود گل
گفت گل سنگ ترازوی منست ۔ گر ترا میل شکر بخریدنست
گفت هستم در مهمی قندجو ۔ سنگ میزان هرچه باشد باش گو
گر نداری سنگ و سنگت از گل است ۔ این به و به گل مرا میوه دل است
اندران کفهٔ ترازو ز اعتداد ۔ او بجای سنگ آن گل را نهاد
چون نبودش تیشه او دیر ماند ۔ مشتری را منتظر آنجا نشاند
رویش آنسو بود گلخور ناشگفت ۔ گل ازو پوشیده دزدیدن گرفت

ترس ترسان که نباید ناگهان / چشم او بر من فتد از امتحان
دید عطار آن و خود مشغول کرد / که فزونتر دزد از این ای روی زرد
گر بدزدی از گل من می‌برے / رو که هم از پهلوی خود میخوری
تو همی ترسی ز من لیک از خری / من همی ترسم که تو کمتر خوری
چونکه خواهی مر شکر را آزمود / پس بدانی احمق و غافل که بود
ای همه سرمایه را دادی ز دست / چند بی سرمایه بتوانی نشست
عاقبت تو رفت خواهی ناتمام / کارهایت ابتر و نان تو خام
در کمال کارها چندین مکوش / جز بکاری کان بود در دین مکوش
با خبر باش وز خود وز کار خود / پاسبان خویش شو در نیک و بد
پیش از آن کاشکسته گردد کاروان / آن زمان چابک بزن ای پاسبان

حکایت پاسبانی که بعد از رفتن دزدان و رختها بردن فریاد میکرد این تمثیل جهت جمعی است که بعد از گذشتن عمر آغاز فریاد کنند یا حسرتی علی ما فرطت فی جنب الله وان کنت لمن الساخرین و این بیت حضرت شیخ فریدالدین عطار قدس الله سره العزیز مناسب اینست بیت چون توانستم ندانستم چه سود ؛ چون بدانستم توانستم نبود ؛ مثنوی المعنوی المولوی گوید

پاسبانی خفت و دزد اسباب برد / رختها را زیر هر خاکے سپرد
روز شد بیدار گشت آن پاسبان / دید رفته رخت و سیم و اشتران
پس بدو گفتند کای حارس بگو / که چه شد این رخت و این اسباب کو
گفت دزدان آمدند اندر نقاب / رختها بردند از پیشم شتاب

قوم گفتندش که ای چون تل ریگ / پس چه میگردی چه ای مرده ریگ
گفت من یک کس بهم ایشان گروه / با سلاح و با شجاعت با شکوه
گفت اگر در جنگ کم بودت امید / نعرهٔ زن کای کریمان برجهید
گفت آندم کارد بنمودند و تیغ / که خمش ورنه کشیمت بیدریغ
آن زمان از ترس بستم من زبان / این زمان هیهات و فریاد و فغان
آن زمان بست این دهم که دم زنم / این زمان چندانکه خواهم می کنم
چونکه عمرت برد دیو فاضحه / بی نمک باشد اعوذ و فاتحه
گرچه باشد بی نمک اکنون حنین / هست غفلت بی نمکتر زان یقین
همچنین چون بی نمک می نال نیز / که ذلیلانرا نظر کن ای عزیز

این سخنان که گذشت مناسب کسانیست وابستهٔ وقت و حال باشند اما جماعتی دیگر هستند که از وقت و حال بالاترند کار کار ایشانست وقت و حال در تحت تصرف ایشان

مثنوی

صوفی ابن الوقت باشد در مثال / لیک صافی فارغست از وقت و حال
هست بس یار اهل حال از صوفیان / نادر است اهل مقام اندر میان
آنکه او موقوف حالست آدمیست / کو بحال افزون و بی آن در کمیست
هست صوفی غرق عشق ذوالجلال / هست صافی فارغ از اوقات و حال
حالها موقوف عزم رای او / زنده از نفخ مسیح آسای او
میر احوال است نه موقوف حال / بندهٔ آن شاه باشد ماه و سال
چون بگوید حال را فرمان کند / چون بخواهد جسمها را جان کند

کیمیای حال باشد دست او　　دل آن جنبان شود دل مست او
آنکه او موقوف حالست آن مه است　　گه کهی افزون و گاهی در گه است
منتهی نبود که موقوفست او　　منتظر بنشسته باشد حال جو
لامکانی کاندرو نور خدا ست　　ماضی و مستقبل و حال از کجاست
ماضی و مستقبل ای جان از تو است　　هر دو یک چیز اند پنداری دو است
هر که عاشق گشت رست از وقت و حال　　غرقه شد در بحر عشق ذو الجلال
غرق آن نوری که او لم یولد است　　لم یلد لم یولد آن خود ایزد است
اینچنین عشقی بجو گر زنده　　ورنه وقت مختلف را بنده
جمله تلوینها ز ساعت خواسته است　　رست از تلوین که از ساعت برست
چون ز ساعت ساعتی بیرون شوی　　چون نماند محرم بیچون شوی
ساعت از بی ساعتی آگاه نیست　　زانکه آنسو جز تحیر راه نیست
پیش ما صد سال و یکساعت یکیست　　که دراز و کوته از ما منفکیست
آن دراز و کوتهی در جسمهاست　　آن دراز و کوته اندر جان کجاست
سیصد و نه سال آن اصحاب کهف　　پیششان یک روز با اندوه لهف
وانگهی بنموده شان یک روز هم　　که بتن باز آمد از رواح از عدم
چون نباشد روز و شب یا ماه و سال　　کی بود سیری و پیری و ملال
در گلستان عدم چون بیخودیست　　مستی از سغراق لطف ایزدیست
روزها گر رفت گو رو باک نیست　　تو بمان ای آنکه جز تو پاک نیست

رشحه دوم در بیان توبه که باب الابوابست یعنی اول مراتب قربست بحق تعالی

نسخه ازلی است
نسخه درکجی است

وبعضے باب الابواب یقظہ را گویند یعنے بیداری کہ بدان در مقام توبہ نزول کنند چنانچہ در شرحۂ اول گذشت اما قول اول اصح است و توبہ در بدایت حال رجوع است از معاصی واعراض از مناہی و آن توبۂ عوام است و در نہایت حال رجوع است از ظہور بقیہ انانیت و این توبہ خاص ست وبزرگے درین باب گفتہ است **بیت**
عام را توبہ ز کار بد بود ٭ خاص را توبہ ز دید خود بود ٭ اما توبہ عوام مبنی بر سہ اصل است اول پشیمانی از فعلے کہ در زمان ماضی واقع شدہ دوم رجوع بحضرت تواب در حال سیوم عزیمت بر ترک آن در مستقبل و این را توبہ نصوح گویند و این نوع توبہ کار مردانست و خلعت التائب من الذنب کمن لاذنب لہ در خور این نوع تایبانست

توبہ کن مردانہ سر آور بره ٭ کہ فمن یعمل بمثقال یره ٭
در فسون نفس کم شو غره ٭ کافتاب حق نپوشد ذره ٭
توبہ را از جانب مشرق دری ٭ تا قیامت باز باشد بر وری
تا ز مغرب بر زند سر آفتاب ٭ باز باشد آن دری رو متاب
ہست جنت را ز رحمت ہشت در ٭ یکدر توبہ است زان ہشت ای پسر
آن ہمہ گہ باز باشد گہ فراز ٭ وان در توبہ نباشد جز کہ باز ٭
ہین غنیمت دان کہ در باز است زود ٭ رخت آنجا کش بکوری حسود
وز پدر آموز کادم در گناه ٭ خوش فرود آمد بسوی پایگاه ٭
چون بدید آن عالم اسرار را ٭ بر دو پا استاد استغفار را ٭
ربنا انا ظلمنا گفت و بس ٭ چونکہ جانداران بدید از پیش و پس

هین مکن زین پس فرا گیر احتراز ✤ کز بخشایش در توبه است باز ✤

در بیان آنکه اگر اصل گوهر پاکست و ذلت ذاتی او نیست بلکه عارضیست ضرورة بجانب توبه کشد و اگر بر عکس بود قضیه منعکس گردد ✤✤

آن بدی عاریتی باشد که او ✤ آرد اقرار و شود خوش توبه جو ✤

همچو آدم زلتش عاریه بد ✤ لاجرم اندر زمان در توبه شد

چونکه اصلی بود جرم آن بلیس ✤ ره نبودش جانب توبه نفیس ✤

گفت انظرنی الی یوم الجزا ✤ کاشکی گفتی که تبنا ربنا

آن مزوّر از خدای پاک فرد ✤ تا قیامت عمر تن درخواست کرد

زندگی تو بجان فرسوده نیست ✤ مرگ حاضر غایب از حق بود نیست

عمر و مرگ این هر دو با حق خوش بود ✤ بی خدا آب حیات آتش بود

گر سیه کردی تو نامهٔ عمر خویش ✤ توبه کن زینها که کردستی ز پیش

عمر اگر بگذشت بیخش این دم است ✤ آب توبه ده اگر او بی نم است

بیخ عمرت را بده آب حیات ✤ تا درخت عمر گردد با ثبات

جمله ماضیها ازین نیکو شوند ✤ زهر پارینه ازین گردد چو قند

ای تو از حال گذشته توبه جوی ✤ کی کنی توبه ازین توبه بگوی

هر دلی را توبه هم دستور نیست ✤ مزد رحمت قسم هر مزدور نیست

هر کسی را توبه اندر دست نیست ✤ ذوق توبه نقل هر سرمست نیست

می بباید نار و آب توبه را ✤ شرط شد برق و سحابی توبه را ✤

آتش و آبی بباید میوه را ✤ واجب آمد برق و ابر این شیوه را

تا نباشد برق دل و ابر دو چشم　　کی نشیند آتش تهدید و خشم

کی بروید سبزهٔ ذوق وصال　　کی بجوشد چشمها ز آب زلال

توبه کن وز توبه استفراغ کن　　ور جراحت کهنه شد رو داغ کن

حیلهای تیره اندر داوری　　پیش دانایان چرا می آوری

هرچه در دل داری از مکر و رموز　　پیش ما پیداست روشن همچو روز

گر بپوشیمش ز بنده پروری　　تو چرا رسوائی از حد میبری

حکایت در بیان آنکه اگر حضرت کریم گناهان بنده را بستر کرم می پوشد و آدمی تصور میکند که حق تعالی او را نمیگیرد اما فی الحقیقة نه چنان ست بلکه اجتناب از توبه و اصرار بر گناه عین گرفت ست ولی حامل ازین حال غافل باشد اِنَّ بَطْشَ رَبِّکَ لَشَدِیْدٌ

آن یکی میگفت در عهد شعیب　　که خدا از من بسی دیدست عیب

چند دید از من گناه و جرمها　　وز کرم یزدان نمیگیرد مرا

حق تعالی گفت در گوش شعیب　　در جواب او فصیح از راه غیب

که بگفتی چند کردم من گناه　　وز کرم نگرفت در جرمم اله

عکس میگوئی و مقلوب ای سفیه　　ای رها کرده ره و بگرفته تیه

چند چندت گیرم و تو بیخبر　　در سلاسل ماندهٔ پا تا بسر

زنگ تو بر توت ای دیگ سیاه　　کرد سیمای درونت را تباه

بر دلت زنگار بر زنگارها　　جمع شد تا کور شد اسرارها

گر زند آن دود بر دیگ نوی　　آن اثر بنماید ار باشد جوی

زانکه هر چیزی بضد پیدا شود　　آن سپیدی بسیه رسوا شود

چون سیه شد دیگ پس تاثیر دود / بعد ازین کس می نه بیند زود زود
چون کند اصرار و بدپیشه کند / خاک اندر چشم اندیشه کند
توبه نایدش دگر شیرین شود / بر دلش آن جرم تا بیدین شود
آن پشیمانی و یارب رفت ازو / شست برآئینه زنگ شصت تو
دل بسختی همچو روی سنگ گشت / چون شگافد توبه آنرا بهر کشت
یک نشانه آنکه میگیرم ورا / آنکه طاعت دارد و صوم و دعا
از نماز و از زکوة و غیر آن / لیک یکذره ندارد ذوق جان
طاعتش نغز ست و معنی نغز نه / جوزها بسیار و در وی مغز نه
میکند طاعات و افعال سنی / لیک یکذره ندارد چاشنی
ذوق باید تا دهد طاعات بر / مغز باید تا دهد دانه شجر
دانهٔ بی مغز کی گردد نهال / صورت بیجان نباشد جز خیال

در بیان آنکه نقض عهد و شکست توبه موجب نزول بلا بلکه مسبب مسخ ست چنانکه در حق اصحاب سبت از امت موسی و اهل مائده از قوم عیسی اوفوا بعهد الله اذا عاهدتم ولا تنقضوا الایمان بعد توکیدها مثنوی

نقض میثاق و شکست توبها / موجب لعنت بود در انتها
نقض توبه عهد آن اصحاب سبت / موجب مسخ آمد و اهلاک و مقت
پس خدا آن قوم را بوزینه کرد / چونکه عهد حق شکستند از نبرد
اندرین امت نبد مسخ بدن / لیک مسخ دل بود ای ذوالفطن
مسخ ظاهر بود اهل سبت را / تا به بیند خلق ظاهر کبت را

از ره سرصد هزاران دگر / گشته از توبه شکستن خوک و خر

توبه کن مردانه و چون ابلهان / توبه را مشکن بترس از مسخ آن

همچو کم عقلی که از عقل تباه / بشکند توبه بهر دم در گناه

سخرهٔ ابلیس گردد ذوالمنن / در ضعیفی رای آن توبه شکن

در سر آید هر زمان چون اسپ لنگ / که بود بارش گران در راه سنگ

می خورد از غیب هر دم زخم او / از شکست توبه آن اصرارجو

توبه می آرند هم پروانه وار / باز نسیان میکشد شان سوی کار

همچو پروانه ز دور آن نار را / نور دیده است و ندید آن نار را

چون بیامد سوخت پرش را گریخت / باز چون طفلان فتاد و ملح ریخت

بار دیگر بر گمان طمع سود / خویش زد بر آتش آن شمع زود

بار دیگر سوخت هم واپس بجست / باز کردش حرص دل ناسی و مست

باز از یادش رود توبه و این / اوهن الرحمن کید الکاذبین

چون ندارد تخم صدقی کاشته / حق بر او نسیان او بگماشته

گرچه بر آتش زنه دل میزند / آن ستاره اش را کف حق میکشد

حکایت حال کسی که در دست مکر شیطان اسیر است و از وی بیخبر بواسطه ظلمت غفلت

حضرت مولوی میفرماید مثنوی

سرقه بشنید در شب معتمد / بر گرفت آتش زنه کآتش زند

دزد آمد آن زمان پیشش نشست / چون گرفت آن سوخته میکرد پست

می نهاد آنجا سر انگشت را / تا شود استارهٔ آتش فنا

خواجه گفت این سوخته نمناک بود ... می مرد استاره از تریش نبود
خواجه می پنداشت کز خود می مرد ... این نمی دید او که دزدش میکشد
بسکه ظلمت بود و تاریکی زپیش ... می ندید آتش کشی را پیش خویش
اینچنین آتش کشی اندر دلش ... دیدهٔ جانی نه بیند از غمش

پس مرد مردانه آنست که بغرور شیطان فریفته نگردد و قدم در عالم توبه نهد و به فردا و پس فردا مغرور نشود و یکی از مکاید و مصاید ابلیس آنست که ناشکیبایان مصطبهٔ شهوت را میغرماید که امروز گنه کنید و فردا توبه * همان حکایت در دم نقد و فاید نسیه ای درویش عذر فردا را عمر فردای باید ایاکم والتسویف فی التوبه فانه من مکر الشیطان

تو چو عزم دین کنی با اجتهاد ... دیو بانگت بر زند اندر نهاد
هین برو آنسو بیندیشش ای غوی ... که اسیر رنج و درویشی شوی
بینوا گردی ز یاران وا بری ... خوار گردی و پشیمانی خوری
تو ز بیم بانگ آن دیو لعین ... وا گریزی در ضلالت از یقین
که هلا فردا و پس فردا مراست ... راه دین پویم که مهلت پیش پاست
مرگ بینی باز کو از چپ و راست ... میکشد همسایه را تا بانگ خاست
باز عزم دین کنی از بیم جان ... مرده سازی خویشتن را یک زمان
پس علاج از علم بندی و ز حکم ... که من این بند هوا را بشکنم
باز بانگی بر زند بر تو ز مکر ... که بترس و باز گرد از رنج فقر
باز بگریزی ز راه روشنی ... آن سلاح و علم و فن را بفکنی
سالها او را ببانگی بندهٔ ... در چنین ظلمت نمد افگندهٔ

هیبت بانگ شیاطین خلق را / بند کردست و گرفته حلق را

که چنان نومید شد جانشان ز نور / که روان کافران ز اهل قبور

این شکوه بانگ آن ملعون بود / هیبت بانگ خدائی چون بود

بانگ دیوان گله بان اشقیاست / بانگ سلطان پاسبان اولیاست

هین مرو از بانگ دیو از ره بدر / تا ندزدد هرچه داری پا و سر

تمثیل از قصهٔ کودک طبعانی که در بازیگاه دنی نقد عمر برباد دهند و آخر ضایع مانند مثنوی

شد برهنه وقت بازی طفل خرد / دزد از ناگه قبا و کفش برد

آنچنان گرم او به بازی در فتاد / کان کلاه و پیرهن رفتش ز یاد

شب شد و بازی او شد بی مدد / رو ندارد که سوی خانه رود

نه شنیدی انما الدنیا لعب / باد دادی رخت و گشتی مرتعب

پیش از آن که شب شود جامه بجو / روز را ضایع مکن در گفتگو

نیم عمر از آرزوی دوستان / نیم عمر از غصهای دشمنان

جبه را برد آن کله را این ببرد / غرق بازی گشتهٔ چون طفل خرد

تنگ شبانگاه اجل نزدیک شد / خلّ هذا اللعب وابک لا تعد

هین سوار توبه شو در جستجو / بو که یابی دزد را گیری گلو

هین سوار توبه شو در دزد رس / جامها از دزد بستان باز پس

مرکب توبه عجایب مرکب است / بر فلک تازد بیک لحظه ز پست

لیک مرکب را نگه میدار از آن / کو بدزدید آن قبایت را نهان

تا ندزدد مرکبت را نیز هم ‌‌ ‌‌ پاس دار این مرکبت را دمبدم

هم خر و خرگیر اینجا در گلند ‌‌ ‌‌ غافلند اینجا و آنجا آفلند

جز کسانی را که واگردند از آن ‌‌ ‌‌ در بهار فضل آیند از خزان

توبه آرند و خدا توبه پذیر ‌‌ ‌‌ امر او گیرند و او نعم الامیر

چون بر آرند از پشیمانی انین ‌‌ ‌‌ عرش لرزد از انین المذنبین

آنچنان لرزد که مادر بر ولد ‌‌ ‌‌ دستشان گیرد به بالا برکشد

که خداتان واخریده از غرور ‌‌ ‌‌ نک ریاض فضل و نک رب غفور

رشحهٔ سوم در بیان صحبت نیکان و پیوستن بدیشان بدانکه سالک را هیچ شربت بعد از توبه سازگارتر از صحبت پاکان نیست و از جماعتی که ابنای جنس نباشند فرار نمودن چه ایشان شیاطین الانس اند و بوسوسهٔ ایشان باز دغدغهٔ خیالات فاسده روی مینماید نعوذ بالله من الحور بعد الکور

هر که خواهد همنشینی با خدا ‌‌ ‌‌ گو نشیند در حضور اولیا

از حضور اولیا گر بگسلی ‌‌ ‌‌ تو هلاکی زانکه جزوی بی کلی

چون شوی دور از حضور اولیا ‌‌ ‌‌ در حقیقت گشته‌ای دور از خدا

ای دل آنجا رو که با تو روشنند ‌‌ ‌‌ وز بلاها مر ترا چون جوشنند

در میان جان ایشان خانه گیر ‌‌ ‌‌ در فلک خانه کند بدر منیر

هر که باشد همنشین دوستان ‌‌ ‌‌ هست در گلخن میان بوستان

هر که با دشمن نشیند در زمن ‌‌ ‌‌ هست او در بوستان در گولخن

راست کن اجزات را از راستان ‌‌ ‌‌ سر مکش روز و شبان از آستان

هم ترازو را ترازو راست کرد
هم ترازو را ترازو کاست کرد

هر که با ناراست او هم سنگ شد
در کمی افتاد و عقلش دنگ شد

رو اشداء علی الکفار باش
خاک بر دلداری اغیار باش

بر سر اغیار چون شمشیر باش
هین مکن روباه بازی شیر باش

تا ز غیرت از تو یاران نگسلند
زانکه آن خاران عدوی این گلند

آتش اندر زن بگرگان چون سپند
زانکه این گرگان عدوی یوسفند

خاک پاکان لیسی و دیوارشان
بهتر از عام و گل و گلزارشان

بندهٔ یک مرد صاحبدل شوی
به که بر فرق سر شاهان روی

از ملوک خاک جز بانگ دهل
تو نخواهی یافت ای پیک سبل

رو بجو اقبال را از مقبلی
هین غذای دل بده هم از دلی

همنشینی مقبلان خود کیمیاست
چون نظرشان کیمیای خود کجاست

نار خندان باغ را خندان کند
صحبت نیکانت از نیکان کند

گر تو سنگ صخره و مرمر شوی
چون بصاحبدل رسی گوهر شوی

مهر پاکان درمیان جان نشان
دل مده الا بمهر دلخوشان

دل ترا در کوی اهل دل کشد
تن ترا در حبس آب و گل کشد

کوی نومیدی مرو کامیدهاست
سوی تاریکی مرو خورشیدهاست

جزوها را رویها سوی کل ست
بلبلان را عشقبازی با گل ست

ای خوشا زشتی که خوبش شد لطیف
وای گلروئی که خارش شد حریف

ای خوش آن مرده که از خود رسته شد
در وجود زندهٔ پیوسته شد

وای آن زنده که با مرده نشست / مرده گشت و زندگی از وی بجست

نان مرده چون حریف جان شود / زنده گردد نان و عین آن شود

هیزم تیره حریف نار شد / تیرگی رفت و همه انوار شد

سیل چون آمد بدریا بحر گشت / دانه چون آمد بمزرع بذر گشت

سنگ سرمه چونکه شد در دیدگان / گشت بینا و شد آنجا دیده بان

چون تعلق یافت نان با بو البشر / نان مرده زنده گشت و با خبر

نان چو در سفره است باشد آن جماد / در تن مردم شود نان روح شاد

موم و هیزم چون حریف نار شد / ذات ظلمانی او انوار شد

حاصل آن آمد که یار جمع باش / همچو بتگر از حجر یاری تراش

زانکه انبوهی و جمع کاروان / رهزنان را بشکند پشت و سنان

فقر خواهی آن بصحبت قائم است / نه زبانت کار می آید نه دست

دانش آنرا ستاند جان ز جان / نه ز راه دفتر و نه از زبان

در دل سالک اگر هست آن رموز / رمز دانی نیست سالک راهنوز

تا دلش را شرح آن سازد ضیا / پس الم نشرح بفرماید خدا

که درون سینه شرحت داده ایم / شرح اندر سینه ات بنهاده ایم

منفذی داری بحر ای آب گیر / ننگ دار از آب جستن از غدیر

در نگر در شرح دل در اندرون / تا نیاید طعنهٔ لا یبصرون

در بیان آنکه سبب صحبت جنسیه است پس هرگاه بانیکان نشیند دلیل نیکوئی او باشد و هرکه با بدان صحبت دارد نشان بدی او بود و کل قرین بالمقارن یقتدی مثنوی

۱۴/ ذره ذره

ذره ذره کاندرین ارض و سماست / جنس خود را همچو کاه و کهرباست
کافران چون جنس سجین آمدند / سجن دنیا را خوش آئین آمدند
انبیا چون جنس علیین بدند / سوی علیین بجان و دل شدند
ذوق جنس از جنس خود باشد یقین / ذوق جزو از کل خود باشد ببین
در جهان هر چیز چیزی جذب کرد / گرم گرمی را کشید و سرد سرد
معده نان را میکشد تا مستقر / میکشد مر آب را تف جگر
ناریان مر ناریان را جاذبند / نوریان مر نوریان را طالبند
اهل باطل باطلان را میکشند / باقیان از باقیان هم سرخوشند
صاف را هم صافیان راغب شوند / دُرد را هم تیرگان جاذب شوند
زنگ را هم زنگیان جویان شدند / روم را هم رومیان پویان شدند
طیبات آمد بسوی طیبین / للخبیثین الخبیثات ست هین
تلخ با تلخان یقین ملحق شود / کی دم باطل قرین حق شود
طبلها در پیش عطاران ببین / جنس را با جنس خود کرده قرین
جنسها با جنسها آمیخته / زین تجانس زینتی انگیخته
باطلان را چه رباید باطلی / عاقلان را چه خوش آید عاقلی
زانکه هر جنسی رباید جنس خود / گاو سوی شیر نر کی رو نهد
گرگ یوسف را کجا عشق آورد / جز مگر از مکر تا او را خورد
هست هر جزوی ز عالم جزو خواه / راست همچون کهربا و جذب کاه

حکایت در بیان آنکه جنسیت علت ضم ست هیچ دو کس بی جنسیت با هم قرین

مثنوی

گفت جالینوس با اصحاب خود / که مرا تا آن فلان دارو دهد
پس بدو گفت آن یکی کای ذوفنون / این دوا خواهند از بهر جنون
دور از عقل تو این دیگر مگو / گفت در من کرد یک دیوانه رو
ساعتی در روی من خوش بنگرید / چشمکم زد آستین من کشید
گر نه جنسیت بدی در من ازو / کی رخ آوردی بمن آن زشت رو
گر ندیدی جنس خود کی آمدی / کی بغیر جنس خود را برزدی
چون دو کس برهم زنند بی هیچکس / در میان شان هست قدر مشترک
کی پرد مرغی مگر با جنس خود / صحبت ناجنس گور است و لحد
عکس نورانی همه گلشن بود / عکس ظلمانی همه گلخن بود
عکس هر کس را بدان ای جان ببین / پهلوی جنسی که خواهی می نشین
جمله اجزای جهان زان حکم پیش / جفت جفت عاشقان و جفت خویش
الخبیثات الخبیثین را بخوان / پشت در روی این سخن را باز دان
جنس سوی جنس صد پره پرد / بر خیالش بندها را بر درد

حکایت آن زن که طفلش بر سر ناودان رفته بود و مانده و خطر افتادن داشت و از حضرت شاه ولایت رضی الله عنه چاره طلبیدن و بهمین حکمت او را از آن مخاطره خلاص دادن

یک زنی آمد به پیش مرتضی / گفت شد بر ناودان طفلی مرا
گرش میخوانم نمی آید بدست / ور هلم ترسم که او افتد به پست
نیست عاقل تا که دریابد چو ما / گر بگویم کز خطر سوی من آ

هم اشارت را نمیداند بدست / ور بداند نشنود این هم بدست

پس نمودم شیر و پستان را بدو / او همی گرداند از من چشم و رو

از برای حق شمائید ای مهان / دستگیر این جهان و آن جهان

زود درمان کن که میلرزد دلم / که بدرد از میوهٔ دل بگسلم

گفت طفلی را بیاور هم ببام / تا ببیند جنس خود را آن غلام

سوی جنس آید سبک زان ناودان / جنس بر جنس ست عاشق جاودان

آنچنان شد چون بدید آن طفل او / جنس خود خوش خوش بدان آورد رو

سوی بام آمد زمتن ناودان / جاذب هر جنس را هم جنس دان

خوش خوشک آمد بسوی طفل طفل / وا رهید از اوفتادن سوی سفل

زان بود جنس بشر پیغمبران / تا بجنسیت رهند از ناودان

زانکه جنسیت عجایب جاذبیست / جاذب جنس ست هر جا طالبیست

پس بشر فرمود خود را مثلکم / تا بجنس آیند و کم گردند گم

موجب ایمان نباشد معجزات / بوی جنسیت کند جذب صفات

معجزات از بهر قهر دشمن ست / بوی جنسیت پی دل بردن ست

عیسیٰ و ادریس بر گردون شدند / با ملایک چونکه هم جنس آمدند

باز آن هاروت و ماروت از بلند / جنس تن بودند زان زیر آمدند

انبیا چون جنس روح اند و ملک / مر ملک را جذب کردند از فلک

باز آن جانها که جنس انبیاست / سوی ایشان کشکشان چون سایهاست

آنکه عقلش غالبست و بی زشک / عقل جنس آمد بخلقت با ملک

وان هوای نفس غالب بر عدو / نفس جنس اسفل آمد شد بدو

بود قبطی جنس فرعون ذمیم / بود سبطی جنس موسی کلیم

بود هامان جنس مر فرعون را / برگزیدش برد بر صدر سرا

گر بهامان مایلی هامانئی / ور بموسی مایلی سبحانئی

ور بهر دو مایلی انگیخته / نفس و عقل هر دو آن آمیخته

هر دو در جنگند هان و هان بکوش / تا معانی غالب آید بر نقوش

حکایت آنکه جنسیت نه بصورت ست بلکه بمعنی ست در متجانسین که یکی را بدیگری میکشد مثنوی

وین بدان دیگر که جنسیت یقین / از ره معنی ست نی از آب و طین

هین مشو صورت پرست وزین مگو / سرّ جنسیت بصورت در مجو

صورت آمد چون جماد و چون حجر / نیست جامد را ز جنسیت خبر

جنس و ناجنس از خرد دانی شناخت / سوی صورتها نشاید زود تاخت

نیست جنسیت بصورت لی و لک / عیسی آمد در بشر جنس ملک

حکایت در بیان آنکه در بشر جنس پری و ملک باشد چنانچه عبد الغوث سالها در میان جنیان ساکن بود و بعد از آنکه بمیان قوم آمد صبر نداشت از صحبت پریان بحکم جنسیت وفیه اشارة لطیفة مثنوی

بود عبد الغوث هم جنس پری / چون پری نه سال در پنهان بری

شد زنش را نسل از شوی دگر / وآن یتیمانش ز مرگش در شمر

که مر او را گرگ زد یا رهزنی / یا فتاد اندر چهی یا مکمنی

بعد نه سال آمد او هم عاریه / گشت پیدا باز شد متواریه

یک مهی مهمان فرزندان خویش / بود وزان پس کس ندیدش ریگ میش

بردهم جنسی پریانش چنان / که رباید روح را زخم سنان

چیست جنسیت یکی نوع نظر / که بدان یابند ره در یکدگر

آن نظر که کرد حق در وی عیان / چون نهد در تو تو گردی جنس آن

هر طرف چه میکشد تن را نظر / بیخبر را که کشاند باخبر

چون نهد در تو صفات جبرئیل / همچو مرغی بر هوا جوئی سبیل

منتظر بنهاده دیده در هوا / از زمین بیگانه عاشق بر سما

چون نهد در تو صفتهای خری / صد پرت گر هست بر آخور پری

چون بهشتی جنس جنت آمدست / هم ز جنسیت شود یزدان پرست

نه نبی فرمود جود و محمده / شاخ جنت دان بدنیا آمده

مهرها را جمله جنس مهر دان / قهرها را جمله جنس قهر دان

بود جنسیت در ادریس از نجوم / هشت سال او با زحل بد در قدوم

در مشارق در مغارب یار او / هم حدیث و محرم اسرار او

بعد غیبت چونکه آورد او قدوم / در زمین میگفت او درس نجوم

پیش او استارگان خوش صف زده / اختران در پیش او حاضر شده

جذب جنسیت کشیده در زمین / اختران را پیش او کرده مبین

چون بدانستی که جنسیت چنین / جاذب آمد پس تو خوبی برگزین

مرد حجی همره حاجی طلب / خواه هندو خواه ترک و یا عرب

منگر اندر نقش و اندر رنگ او / بنگر اندر عزم و در آهنگ او

گر سیاهست او و هم آهنگ تست / تو سفیدش خوان که او همرنگ تست

همزبانی خویشی و پیوندیست / مرد با نامحرمان چون بندیست

ای بسا هندو و ترک همزبان / ای بسا دو ترک چون بیگانگان

پس زبان محرمی خود دیگرست / همدلی از همزبانی خوشترست

دل ز هر یاری غذائی میخورد / دل ز هر علمی صفائی می برد

از لقای هر کسی چیزی خوری / وز قران هر قرین چیزی بری

چون ستاره با ستاره شد قرین / لائق هر دو اثر زائد ببین

از قران مرد و زن زاید بشر / وز قران سنگ و آهن شد شرر

وز قران خاک با بارانها / میوه ها و سبزه و ریحانها

وز قران سبزه ها با آدمی / دلخوشی و بیغمی و خرمی

وز قران خرمی با جان ما / میفزاید خوبی و احسان ما

هر چه با خود میکشی آن جنس تست / وان ترا هم میکشد با خود درست

خوب خوبی را کند جذب آن بدان / طیبات و طیبین بر وی بخوان

رشحه چهارم در بیان صحبت عارفانست یعنی چون سالک را از برکه صحبت دل افروخته شد روی براه طلب آرد و طلب خود موصل است بمقصود که من طلب شیا و جد وجد

این طلبگاری مبارک جنبشست / این طلب در راه حق مانع کشست

این طلب مفتاح مطلوبات تست / این سپاه نصرت و رایات تست

این طلب همچون خروسی در صیاح / میزند نعره که می آید صباح

هر که را بینی طلبگار ای پسر / یار او شو پیش او انداز سر

کز جوار طالبان طالب شوی — وز ظلال غالبان غالب شوی
گر یکی موری سلیمانی بجست — منگر اندر جستن او سست سست
هر چه داری تو ز مال و پیشهٔ — نه طلب بود اول و اندیشهٔ
هین مگو که رکن دولت جستن ست — هر کشادی در دل اندر بستن ست
از همه کار جهان پرداخته — کو و کو میگو بسان فاخته
سایهٔ حق بر سر بنده بود — عاقبت جوینده یابنده بود
گفت پیغمبر که چون کوبی درے — عاقبت زان در برون آید سرے
چون نشینی بر سر کوئی کسے — عاقبت بینی تو هم روی کسی
چون ز چاهی میکنی هر روز خاک — عاقبت اندر رسی در آب پاک
هین بیا ای طالب دولت شتاب — که فتوحست این زمان و فتح باب
ای که تو طالب نهٔ تو هم بیا — تا طلب یابی ازین یار وفا

حکایت سلطان ابراهیم ادهم که چون ارادت تمام داشت و طلبش از روے صدق بود از بام سرای دل که قصر فقر شاهی ست صدای شنید که بسبب آن از مملکت فانی برهید و بدولت جاودانی برسید مثنوے

ملک برهم زن تو ادهم وار زود — تا بیابی همچو او ملک خلود
خفته بود آن شه شبانه بر سریر — حارسان هر جانب اندر دار و گیر
بر سر تختی شنید آن نیکنام — تق تقی و های و هوئی شب ز بام
گامهای تند بر بام سرا — گفت با خود اینچنین زهره کرا
بانگ زد بر روزن قصر او که کیست — این نباشد آدمی مانا پریست

سر فرو کردند قومی بوالعجب
ما همی کردیم شب بهر طلب

هین چه میجوئید گفتند اشتران
گفت اشتر بام بر کی جست هان

پس بگفتندش که تو بر تخت جاه
چون همی جوئی ملاقات اله

خود همان بد دیگر او را کس ندید
چون پری از آدمی شد ناپدید

معنیش پنهان و او در پیش خلق
خلق کی بینند غیر ریش و دلق

چون ز چشم خویش و خلقان دور شد
همچو عنقا در جهان مستور شد

جان هر مرغی که آمد سوی قاف
جملهٔ عالم ازو لافند لاف

هر که رنجی دید گنجی شد پدید
هر که جدی کرد در وجدی رسید

گفت پیغمبر رکوعست و سجود
بر در حق کوفتن حلقهٔ وجود

حلقهٔ آن در هر آنکو میزند
بهر آن دولت سری بیرون کند

گنج میجو مفلسا در هر دیار
تا بیابی وارهی از فقر و عار

چون کسی افتاد در ویران رنج
عاقبت یابد دران ویرانه گنج

حکایت در بیان آنکه گنجی در خانهٔ ما پنهانست و بازیافت او موقوف همت طلب و آن گنج را اگرچه جای دیگر نشان دهند اما خبر در خانهٔ خود می باید جست که آنچه جوئی ز خود یابی

بود یک میراثی مال و عقار
جمله را خورد و بماند او عور و زار

مال میراثی ندارد خود وفا
چون بنا کام از گذشته شد جدا

او نداند قدر هم کاسان بیافت
کو بکد و رنج و کسبش کم شتافت

نقد رفت و کاله رفت و خانها
ماند چون جغدان دران ویرانها

گفت یا رب برگ دادی رفت برگ
یا بده برگی و یا بفرست مرگ

چون تهی شد یاد حق آغاز کرد — یا رب و یا رب اَجِرنی ساز کرد
خواب دید او هاتفی گفت او شنید — چون پری از آدمی شد ناپدید
رو بمصر آنجا شود کار تو راست — شد دعایت مستجاب و مرتجاست
در فلان موضع یکی گنجست زفت — در پی آن بایدت تا مصر رفت
چون ز بغداد آمد او تا سوی مصر — گرم شد پشتش چو دید او روی مصر
لیک نقش بیش و کم چیزی نماند — خواست دقی بر عوام الناس راند
گفت شب بیرون روم من نرم نرم — تا ز مردم نایدم در کدیه شرم
شب درین اندیشه بیرون شد بکوی — و اندرین فکرت همی شد سو بسوی
ناگهانی خود عسس او را گرفت — مشت و چوبش زد ز صفرا ناشگفت
اتفاقاً اندران شبهای تار — دیده بد مردی ز دزدی شب حرار
تا خلیفه گفت که برّید دست — هر که شب گردد اگر خویش منست
در چنین وقتش بدید و سخت زد — چوبها و زخمها بس بی عدد
نعرهٔ و فریاد از آن درویش خاست — که مزن تا من بگویم حال راست
گفت اینک دادمت مهلت بگو — تا بشب چون آمدی بیرون بکوی
تو نهٔ زاینجا غریب و منکری — راستی گو تا بچه کار اندری
وانما یاران زشتت را نخست — هر که اندر دزدی از امثال تست
گفت او را بعد سوگندان پرُ — که نیم من خانه سوز و کیسه بُر
من نه مرد دزدی و بیدادیم — من غریب مصرم و بغدادیم
قصهٔ آن خواب و گنج زر بگفت — پس ز قصد آن دل آنکس شگفت

بوی صدقش آمد از سوگند او / بوی او پیدا شد از اسپند او

گفت نه دزدی تو و نه فاسقی / مرد نیکی لیک گول و احمقی

بر خیال و خواب چندان ره کنی / نیست عقلت را تسوی[1] روشنی

بارها من خواب دیدم مستمر / که به بغداد است گنجی مستتر

در فلان کوی و فلان خانه دفین / بود خود آن کوی و خانه آن حزین

دیده ام خود بارها این خواب من / که به بغداد است گنجی در وطن

هیچ من از ره نرفتم زین خیال / تا بیابم خواب خود را بی ملال

گفت با خود گنج در خانه منست / پس مرا آنجا چه فقر و شیونست

بر سر گنج از گدائی مرده ام / زانکه اندر غفلت و در پرده ام

زین بشارت مست شد دردش نماند / صد هزار الحمد بی لب او بخواند

باز گشت از مصر تا بغداد او / ساجد و راکع ثنا خوان شکر گو

خانه آمد گنج را او باز یافت / کارش از لطف خدائی ساز یافت

در بیان آنکه طالب عاشق می باید که بداند که اندیشهٔ عقل و دغدغهٔ وهم با هم راست نمی آید مثنوی

نیست این کار کسی کش نیست کار / که بجوید گل نگردد گرد خار

سخت جانی بایدش فن اچو تو / تو که داری جان سخت این را بجو

عقل راه ناامیدی کی رود / عشق باشد کان طرف بر سر دود

لاابالی عشق باشد نه خرد / عقل آن جوید کز آن سودی برد

سود عقل امروز فردا بیش نیست / سود عشق ست آنکه پایانیش نیست

[1] تسو مقداری است بیست و دو جو ۱۲

سود اگر میبایدت بردار گام | جستجو کن تا شود کارت تمام

چون کسی را خار در پایش جهد | پای خود را بر سر زانو نهد

وز سر سوزن همی جوید سرش | ور نیابد میکند از لب ترش

خار در پا شد چنین دشوار یاب | خار در دل چون بود وا ده جواب

خار دل را گر بدیدی هر خسے | دست کی بودی غمان را بر کسی

مومنی آخر در آ در صف رزم | که ترا بر آسمان بودست بزم

بر امید راه بالا کن قیام | همچو شمعی پیش بخزام ای غلام

اشک می بار و همی سوز از طلب | همچو شمعی سر بریده روز و شب

کاین طلب در تو گروگان خداست | زانکه هر طالب بمطلوبی سزاست

منگر اندر نقش زشت و خوب خویش | بنگر اندر عشق و در مطلوب خویش

منگر آن که تو حقیری یا ضعیف | بنگر اندر همت خود ای شریف

در نداری پا بجنبان خویش را | تا ببینی هر کم و هر بیش را

گر زلیخا بست درها هر طرف | یافت یوسف هم ز جنبش منصرف

گرچه رخنه نیست عالم را پدید | خیره یوسف وار می باید دوید

تا گشاید قفل و ره پیدا شود | سوی بیجایی شما را جا شود

تو بهر حالی که باشی میطلب | آب میجو دایما ای خشک لب

کان لب خشکت گواهی میدهد | که بآخر بر سر منبع رسد

خشکی لب هست پیغامی ز آب | که بمات آرد یقین از اضطراب

در بیان آنکه طلب بی حواله مطلوب روی نماید پس بحقیقت طالب مطلوب باشد و مطلوب طالب مثنوی

ن خلد

ن محراب

بیدلان را دلبران جسته بجان ◆ جمله معشوقان شکار عاشقان

میشود صیاد مرغان را شکار ◆ تا کند ناگاه ایشان را شکار

تشنگان گر آب جویند از جهان ◆ آب هم جوید بعالم تشنگان

چونکه عاشق اوست تو خاموش باش ◆ چونکه گوشت میکشد تو گوش باش

اندرین ره میتراش و میخراش ◆ تا دمی آخر دمی غافل مباش

جستن خود جستن او دان یقین ◆ گر بجوید او چه جوئی تو ببین

حکایت دربیان آنکه در طلب پیغامی ست از جناب مطلوب و حقیقت آنست که تا او نکشد نتوان رفت اما رفتن خود را عین کشیدن او باید دانست **مثنوی**

آن یکی الله میگفتی شبی ◆ تا که شیرین میشد از ذکرش لبی

گفت شیطان کاخر ای بسیار گو ◆ این همه الله را لبیک کو

می نیاید یک جواب از پیش تخت ◆ چند الله میزنی باروی سخت

او شکسته دل شد و بنهاد سر ◆ دید در خواب او خضر را در خضر

گفت هین از ذکر چون وامانده ◆ چون پشیمانی از آن کش خوانده

گفت لبیکم نمی آید جواب ◆ زان همی ترسم که باشم رد باب

گفت آن الله تو لبیک ماست ◆ وان نیاز و درد و سوزت پیک ماست

نی ترا در ذکر من آورده ام ◆ نی که من مشغول ذکرت کرده ام

حیلها و چاره جوئیهای تو ◆ جذب ما بود و کشاد این پای تو

ترس و عشق تو کمند لطف ماست ◆ زیر هر الله تو لبیکهاست

جان جاهل زین دعا جز دور نیست ◆ زانکه یارب گفتنش دستور نیست

بر دهان و بر لبش قفل ست و بند / تا ننالد با خدا وقت گزند

گر بدی با او دران درگاه کار / بار دادندیش یکبار و دو بار

آنکه را خواهد خدا او خواهان بود / وانکه را جوید خدا جویان بود

تشنه می نالد که کو آب گوار / آب هم نالد که کو آن آب خوار

جذب آبست این عطش در جان ما / ما ازانِ او و هم او زانِ ما

حاصل آنکه هر که او طالب بود / جان مطلوبش دران راغب بود

گر گران و گر شتابنده بود / عاقبت جوینده یابنده بود

در طلب زن دایما تو هر دو دست / که طلب در راه نیکو رهبرست

لنگ و لوک و خفته شکل و بی ادب / سوی او می غیژ و او را می طلب

نهر ثانی در بیان توسل بذیل ارشاد پیر کامل که حبل الله المتین ست و اعتصموا بحبل الله جمیعا بدانکه چون طالب در مطلوب خود صادق باشد یا صدق طلب او را بملازمت شیخی مکمل رساند یا ارادت تمام شیخ را بسر وقت او آورد چنانچه آن عارف کامل میگوید **رباعی** گر دولت درد دین ترا دست دهد* یا درد ارادت و طلب در تو جهد* یا موی کشان ترا سوی شیخ برد* یا او بدو اسپه رخ بسوی تو نهد در ملازمت این حضرت رعایت آداب باید کرد و شرائط بجای باید آورد و آنچه درین باب می باید ازین نهر در صورت دو رشحه بر مستمندان مناهج تحقیق جلوه می نماید والله الهادی و علیه اعتمادی **رشحهٔ اول** در صفت شیخی که رهبری را شاید و شیخ در لغت پیر را گویند اینجا پیر معنوی مطلوبست نه پیر صوری البرکة مع اکابرکم مراد از اکابر بزرگان صاحب حال اند نه پیر ماه و سال

شیخ که بود پیر یعنی مو سفید
هست آن موی سیه وصف بشر
چونکه هستی اش نماند پیر اوست
هست آن موی سیه هستی او
کر رسید از بعض اوصاف بشر
چون یکی موی سیه کان وصف ماست
چون بود موی سفید ار با خودست
ور سر موئی ز وصفش باقی ست
ای بسا ریش سیاه و مرد پیر
پیر پیر عقل باشد ای پسر
از بلیس آن پیرتر خود کی بود
طفل گیرش چون بود عیسی نفس
شیخ نورانی ز حق آگه کند
شیخ تابستان و خلقان تیر ماه
کرده ام بخت جوان را نام پیر
بر نویس احوال پیر راه دان
غیر پیر اوستاد و سرلشکر مباد
پیر نورانی که از هستی او
جهد کن تا مست و نورانی شوی

معنی این مو بدان ای با امید
نیست آن مو موی ریش و موی سر
گر سیه مو باشد او خود با دو موست
تا ز هستی اش نماند تار مو
شیخ نبود کهل باشد ای پسر
نیست بروی شیخ و مقبول خداست
او نه پیر است و نه خاص ایزدست
آن نه از عرش ست آن آفاقی ست
ای بسا ریش سپید و دل چو قیر
نه سپیدی موی اندر ریش و سر
چونکه عقلش نیست او لاشی بود
پاک باشد از غرور و از هوس
با سخن هم نور را همره کند
خلق مانند شبند و پیر ماه
کو ز حق پیرست نه از ایام پیر
پیر را بگزین و عین راه دان
پیر گردون نی ولی پیر رشاد
مست و بیخود شد کسی که یافت بو
تا ز تقلیدی به تحقیقی روی

از مقلد تا محقق فرقهاست / هست صورت یک ولی معنی جداست
آن یکی را روی او شد سوی دوست / وان یکی را روی او خود روی اوست
روی هر یک مینگر میدار پاس / بو که گردی تو ز خدمت روشناس
چون بسی ابلیس آدم روی هست / پس بهر دستی نشاید داد دست

در بیان آنکه مقلدان تشبه باهل تحقیق میکنند از روی صورت و اگرچه در معنی این گلستان بوی نشنیده اند و این حیله ایست که جهت فریب عوام کوتاه نظر انگیخته اند مثنوی

ای بسا شیرین که چون شکر بود / لیک تلخ اندر شکر مضمر بود
ظاهرش مانند ظاهرها ولیک / قرص نان از قرص مه دورست نیک
نقش صوفی لیک او را نیست جان / صوفیان بدنام هم زین صوفیان
حرف درویشان بدزدیده بسی / تا گمان آید که هست او خود کسی
خورده گیرد در سخن بر بایزید / ننگ دارد از درون او یزید

صفت جماعتی ست که ره نرفته دعوی راه نمائی کنند و بمنزل نارسیده از نهایت مقامات خبر دهند

ای بسا رزاق کول بی وقوف / از ره مردان ندیده غیر صوف
ره نمیداند قلاوزی کند / جان زشت او جهانسوزی کند
رزق چون برف ست اندر نور آن / راه نتوانند دیدن رهروان
این قلاوزی مکن از حرص جمع / پس روی کن تا روی در پیش شمع
شمع مقصد را نماید همچو ماه / کاین طرف دانه ست یا خود دامگاه
گر بخواهی ور نخواهی در چراغ / دیده گردد نقش باز و نقش زاغ

ورنه این زاغان دغا افروختند / بانگ زاغان سپید آموختند

بانگ هدهد گر بیاموزد فتا / راز هدهد کو و پیغام سبا

رنگ بربسته ز بربسته بدان / تاج شاهی را ز تاج هدهدان

حرف درویشان و نکته عارفان / بسته اند این بیحیایان بر زبان

حرف درویشان بدزدد مرد دون / تا بخواند بر سلیمی زان فسون

کار مردان روشنی و گرمی ست / کار دونان حیله و بیشرمی ست

حرف درویشان بسی بگرفته باد / تا دکانی واکند بهر رشاد

لاف شیخی در جهان انداخته / خویشتن را بایزیدی ساخته

هم ز خود سالک شده واصل شده / محفلے وا کرده در دعوے کده

بینوا از خوان و نانِ آسمان / پیش او ننداخت حق یک استخوان

او ندا کرده که خوان بنهاده ام / نایب حقم خلیفه زاده ام

ای صلا ساده دلان پیچ پیچ / تا خورید از خوان جودم سیر هیچ

طفل راه فقر چون پیری گرفت / پیروان را غول او بیری گرفت

که بیا تا ماه بنمایم ترا / ماه را هرگز ندیده مفترا

چون نمائی چون ندیدستی لعمر / عکس مه در آب هم ای خام غمر

چند دزدی حرف مردان خدا / تا فروشی و ستانی مرحبا

چونکه آید خیز خیز این رحیل / کم شود زان پس فنون قال و قیل

چاپلوسی لفظ شیرین و فریب / می ستانی می نهی چون زر بجیب

ای لبان شوخان اندر احتراف / از شهان ناموخته جز گفت لاف

هر یکی در کف عصا که موسیم
صورتی بشنیده گشته ترجمان

میدمد را بلهان که عیسی ام
بیخبر از گفت خود چون طوطیان

تمثیل در آنکه چون طوطی به آدم انس ندارد که از و تلقین تواند گرفت آئینه در پیش وی او دارند تا صورت خود دران آئینه بیند و آن سبب تعلیم او شود همچنین حق نبی و ولی را چون آئینه پیش روی مرید دارد و از پس آئینه تلقین کند و چون مقلد سخن از جنس خود شنود در غلط افتد و بی تحقیق نبرد **مصراع** در راه بماند و بمنزل نرسد **مثنوی**

طوطیی در آئینه میبیند او
عکس خود را پیش او آورده رو

در پس آئینه استاده نهان
حرف میگوید ادیب خوش زبان

طوطیک پنداشته کاین گفت پست
گفت آن طوطی که در آئینه هست

پس ز جنس خویش آموزد سخن
بیخبر از صاحب علم لدن

همچنان در آئینه چشم ولی
خویش را بیند مرید ممتلی

از پس آئینه عقل کل را
کی به بیند وقت گفت و ماجرا

او گمان دارد که میگوید بشر
وان دگر سریست او زان بیخبر

حرف آموزد ولی سر قدیم
او نداند طوطی ست او نه ندیم

هم صفیر مرغ آموزند خلق
کاین صفت کار دهان افتاد و حلق

بلکه از معنی مرغان بیخبر
جز سلیمان زمان خوش نظر

حرف درویشان بسی آموختند
منبر و محفل بدان افروختند

یا بجز آن حرفشان روزی نبود
یا در آخر رحمت آمد ره نمود

حکایت حال آن قوم که از حجاب بیرون نیامده و چشم دل باز نکشاده دعوی بصیرت کنند

واز مقالات ایشان نه ایشان را قوتی باشد و مستمعان را هدایتی اولئک فی ضلال مبین مثنوی

آن یکی میدید خواب اندر چله / در رهی ماده سگی بد حامله

ناگهان آواز سگ بچگان شنید / سگ بچه اندر شکم بد ناپدید

بس عجب آمد ورا آن بانگها / سگ بچه اندر شکم زد چون ندا

سگ بچه اندر شکم ناله کنان / هیچکس دیدست این اندر جهان

چون بجست از واقعه آمد بخویش / حیرت او دمبدم میگشت بیش

در چله کس را نداده عقده حل / جز بدرگاه خدا عز و جل

گفت یا رب زین سگان گفتگو / در چله وا مانده ام از ذکر تو

پر من بگشای تا پران شوم / در حدیقه ذکر و بستان شوم

آمدش آواز هاتف در زمان / کان مثالی دان ز جنس جاهلان

کز حجاب و پرده بیرون ناسده / چشم بسته بیهده گویان شده

بانگ سگ اندر شکم باشد زیان / نه شکار انگیز و نه شب پاسبان

گرگ نادیده که دفع او بود / دزد نادیده که منع او شود

ماه نادیده نشانها میدهد / روستائی را بدان کج می نهد

از برای مشتری در وصف ماه / صد نشان نادیده گوید بهر جاه

خویش را رنگ دگر بندد وزان / در فریب افتند بسیار احمقان

حکایت حال طایفه که برنگ و بوی معرفت رسمی و بدعوی همینی فریفته شده خود را گم کنند بی آنکه چیزی یافته باشند

ان شغالی رفت اندر خم رنگ / و ندران خم کرد یک ساعت درنگ

پس برآمد پوستین رنگین شده — که منم طاووس علیین شده
دید خود را سبز و سرخ و رنگ زرد — خویشتن را بر شغالان عرضه کرد
جمله گفتند ای شغالک حال چیست — که ترا در سر نشاط ملتوی است
از نشاط ما کناره کردهٔ + — این تکبر از کجا آوردهٔ +
یک شغالی پیش او شد کای فلان — شید کردی تا شدی از خوشدلان
شید کردی تا بمنبر بر جهی — تا ز لاف این خلق را عبرت دهی
پس بکوشیدی ندیدی گرمیی — پس ز شید آوردهٔ بیشرمیی
گرمی آن انبیا و اولیاست — باز بیشرمی پناه هر دغاست
آن شغالک رنگ رنگ آمد نهفت — بر بناگوش ملامتگر بگفت
بنگر آخر در من و در رنگ من — یک صنم چون من ندارد خود شمن
چون گلستان گشته ام صد رنگ خوش — مر مرا سجده کن از من سر مکش
کر و فر و آب و تاب و رنگ بین — فخر دنیا خوان مرا و رکن دین
مظهر لطف خدائی گشته ام — لوح شرح کبریائی گشته ام
ای شغالان هین مخوانیدم شغال — کی شغالی را بود چندین جمال
آن شغالان آمدند آنجا بجمع — همچو پروانه بگرد اگرد شمع
پس چه خوانیمت بگو ای جوهری — گفت طاووس نری چون مشتری
پس بگفتندش که طاووسان جان — جلوها آرند اندر گلستان
تو چنان جلوه کنی گفتا که نی — بادیه نارفته چون گویم منی
بانگ طاووسان کنی گفتا که لا — پس نهٔ طاووس خواجه بوالعلا

خلعت طاوس آید ز آسمان
کی رهی از رنگ و دعویها بدان

سوی طاوسان اگر پیدا شوی
عاجزی از جلوه رسوا شوی

زشتیت پیدا شد و رسوائیت
سرنگون افتادی از بالائیت

چون محک دیدی سیه گشتی چو قلب
نقش شیرین رفت و پیدا گشت قلب

ای سگ گرگین زشت از حرص و جوش
پوستین شیر را بر خود مپوش

بوشناسانند حاذق در مصاف
تو کلیدیها دو مو کن کرگزاف

رو رعیت باش چون سلطان نهٔ
خود مران چون مرد کشتیبان نهٔ

چون نهٔ کامل دکان تنها مگیر
دست خوش می باش تا گردی خمیر

انصتوا را گوش کن خاموش باش
چون زبان حق نگشتی گوش باش

آنکه رزق او خوش آید مر ترا
آن ولی تست نه خاص خدا

هر که او بر خوی و بر طبع تو زیست
پیش طبع تو ولی ست و نبی ست

رو بجو یار خدائی را تو زود
چون چنین کردی خدا یار تو بود

رهبری بگزین که ره رفته بود
تا بهمراهیش ره رفته شود

تمثیل در بیان متابعت کردن مرید شیخ را تا رسید او آموده بکلمه الهی تمام ست مثنوی

واعظی را گفت روزی سائلی
ای تو منبر را سنی تر ما یلی

یک سوالستم بگوای ذو لباب
اندرین مجلس سوالم را جواب

بر سر بارو یکی مرغی نشست
از سر و از دم کدامینش بهشت

گفت اگر رویش بشهر و دم بده
روی او از دم او میدان که به

ور سوی شهر ست دم رو سوی ده
خاک آن دم باش و رویش بجه

ده مرده مرد را احمق کند | عقل را بی نور و بی رونق کند
ده چه باشد شیخ واصل ناشده | دست در تقلید و در حجت زده
سرمه کن تو خاک هر بگزیده را | هم بسوزد هم بسازد دیده را
هر جمادی که کند رو در نبات | از درخت بخت او روید حیات
هر نباتی که بجان رو آورد | خضروار از چشمهٔ حیوان خورد
باز جان چون رو سوی جانان نهد | رخت را در عمر بی پایان نهد
هیچ آئینه دگر آهن نشد | هیچ نانی گندم خرمن نشد
هیچ انگوری دگر غوره نشد | هیچ میوه پخته با کوره نشد
پخته گرد و از تغیر دور شو | همچو برهان محقق نور شو
چون ز خود رستی همه برهان شدی | چون که گفتی بنده ام سلطان شدی

در بیان آنکه زر اندود اگرچه نمایشی دارد اما چون محک تجربه پیدا شود سیه روی گردد و زر تمام عیار خود جویای محک ست تا جوهر اصلی عرض کند و هر دم و صاحب نظری بجوید

صد هزاران امتحانست ای پسر | هر که گوید که منم سرهنگ تر
گر نداند خام اورا ز امتحان | پختگان راه جویندش نشان
گر نبودی امتحان هر بدی | هر مخنث در جهان رستم بدی
نور مردان مشرق و مغرب گرفت | آسمانها سجده کردند از شگفت
آفتاب حق بر آمد از حمل | زیر چادر رفت خورشید از خجل
هین که اسرافیل وقتند اولیا | مرده را زیشان حیاتست و نما
جان مرده هر یک اندر گور تن | بر جهد آوازشان اندر کفن

گوید این آوازه زآوازه‌هاست | زنده کردن کار آواز خداست
ما بمردیم و بکلی کاستیم | بانگ حق آمد همه برخاستیم
مطلق آن آواز خود از شه بود | گرچه از حلقوم عبدالله بود

باصطلاح این طایفه عبدالله بنده بود کامل که حق تعالی تجلی فرموده باشد بروی بجمیع اسما و او اکمل واتم عبادست و بلندترین مقامی و بزرگترین مرتبه او راست و این خاص ست پیغمبر ما صلی الله علیه وسلم کما قال الله تعالی وانه لما قام عبدالله و این بحقیقت او راست و بتبعیت ورثه او را از اقطاب و اگر بر غیر اقطاب اطلاق کنند بحسب مجاز باشد

مثنوی

هر کرا نوری نباشد در قران | نور کی یابند از روی دیگران
همچو اعمش کو کند دار و بچشم | چه کشد در چشمها الا که پشم
شیخ کو ینظر بنور الله بود | از نهایت وز نخست آگه بود
در درون دل در آید چون خیال | پیش او مکشوف باشد سر حال
آنکه بر افلاک رفتارش بود | بر زمین رفتن چه دشوارش بود
اولیا اطفال حق اند ای پسر | در حضور و غیبت آگاه از خبر
پاسبان آفتابند اولیا | در بشر علم اسرار خدا
هر که او خوی ولی حق گرفت | نور گشت و تابش مطلق گرفت
مرده از خود شده زنده برب | زان بود اسرار حقش در دو لب
بندگان خاص علام الغیوب | در جهان جان جواسیس القلوب
اولیا راهست قدرت از اله | تیر جسته باز آرندش براه

اولیا مرآت نور مطلق‌اند / اولیا آئینهٔ خاص حق‌اند

صیقلی کن یکدو روزی سینه را / دفتر خود ساز آن آئینه را

در بیان آنکه اولیا را بدیدهٔ سر باید دید نه بچشم سر که کافران بنظر ظاهر دیدند لاجرم از حقیقت باطن غافل ماندند که ما هذا الا بشر مثلکم جاهلان حالات انبیا و اولیا و خواص راه خدا بر حالات خود قیاس کردند که یأکل الطعام و یمشی فی الاسواق و از آن خبر نه که انا فی وادی و انت فی الوادی

کار پاکان را قیاس از خود مگیر / گرچه ماند در نوشتن شیر شیر

جمله عالم زین سبب گمراه شد / کم کسی ز ابدال حق آگاه شد

همسری با انبیا برداشتند / اولیا را همچو خود پنداشتند

گفت اینک ما بشر ایشان بشر / ما و ایشان بستهٔ خوابیم و خور

این ندانستند ایشان از عمی / در میان فرقی بود بی منتها

هر دو گون زنبور خوردند از محل / لیک ازین شد نیش و زان دیگر عسل

هر دو گون آهو گیا خوردند و آب / زین یکی سرگین شد و زان مشک ناب

هر دو نی خوردند از یک آبخور / آن یکی خالی و دیگر پر شکر

صد هزاران این چنین اشباه بین / فرق شان هفتاد ساله راه بین

این خورد گردد پلیدی زان جدا / وان خورد گردد همه نور خدا

این خورد زاید همه بخل و حسد / آن خورد زاید همه عشق احد

هر دو صورت گر بهم ماند رواست / آب تلخ و آب شیرین را صفاست

جز که صاحب ذوق بشناسد بیاب / او شناسد آب خوش از شوره آب

هست ترکیب محمد لحم و پوست　　گرچه در ترکیب هر تن جنس اوست
گوشت دارد پوست دارد استخوان　　هیچ این ترکیب را باشد همان
کاندران ترکیب باشد معجزات　　که همه ترکیبها گشتند مات
ساحران موسی از استیزه را　　برگرفته چون عصای او عصا
زین عصا تا آن عصا فرقیست ژرف　　زین عمل تا آن عمل راهی شگرف
لعنة الله این عمل را در قفا　　رحمة الله این عمل را در وفا
خلق در بازار یکسان میروند　　آن یکی در ذوق و دیگر دردمند
هر کجا همرنگ باشد در نظر　　میوه ها هر یک بود نوع دگر
بیضهٔ مار ارچه باشد در شبه　　بیضهٔ گنجشک را دورست راه
دانهٔ آبی بدانه سیب نیز　　گرچه ماند فرقها دان ای عزیز
جز ازین خسپید دریغا ای فلان　　که بشر بینی تو مردان را نه جان
قصد جنگ انبیا برداشتی　　جسم دیدی آدمی پنداشتی
کار ازین ویران شدست ای مرد خام　　که بشر دیدی مراینها را تو عام
تو همان دیدی که ابلیس لعین　　گفت من از آتشم آدم ز طین
چشم ظاهر را بر و یکدم به بند　　چند بینی صورت آخر چند چند
دیدهٔ معنی زمانی برگشا　　تا ببینی فرقها در فرقها

در بیان آنکه اولیا محبوبان بارگاه عزت و غیرت الٰهی بحکم اولیائی تحت قبائی ایشانرا در نقاب ان الله یا مرکم اخفیاء پنهان میدارد تا دید هیچ نامحرمی جمال باکمال ایشانرا نه بیند د شک نیست که ولی را جز ولی نشناسد و بعضے اولیا باشند که هیچکس را از اولیا

وغیره هم بر حال ایشان اطلاع نباشد و باشد که حال ایشان نیز بر ایشان مخفی بود چنانچه حضرت فرماید مصراع در راه تو مردانند از خویش نهان مانده مثنوی

قوم باطن سخت پنهان میروند ‌‌‌‌ سخرهٔ خلقان ظاهر کی شوند

اینهمه دارند چشم هیچکس ‌‌‌‌ می نیفتد بر لقاشان یکنفس

روی شان چشم حق بین دیده است ‌‌‌‌ هر کرا آن دیده است این دیده است

پیر آنشانند کاین عالم نبود ‌‌‌‌ جان ایشان بود در دریای جود

پیش ازین تن عمرها بگذاشتند ‌‌‌‌ پیشتر از کشت بر برداشتند

در فنای محض شی را دیده اند ‌‌‌‌ پیشتر از دانها نان دیده اند

پیشتر زافلاک کیوان دیده اند ‌‌‌‌ پیشتر زانگور می را دیده اند

پیشتر از خلقت انگورها ‌‌‌‌ خورده میها و نموده شورها

این فلک در دور ایشان جرعه نوش ‌‌‌‌ آفتاب از جودشان زربفت پوش

اندرین یم ماهیان پرفن اند ‌‌‌‌ ماه را از سحر ماهی میکنند

ماهیان قعر دریای جلال ‌‌‌‌ بحرشان آموخته سحر حلال

بس محال از سحر ایشان حال شد ‌‌‌‌ نحس اینجا رفت و نیکو فال شد

هرچه میخواهند دایم میکنند ‌‌‌‌ در غضب بیخ جهان بر میکنند

تا دل مرد خدا نامد بدرد ‌‌‌‌ هیچ قومی را خدا رسوا نکرد

صد هزاران چتر از خشم شهان ‌‌‌‌ سرنگون گردید ای بدگوهران

خشم مردان خشک گرداند سحاب ‌‌‌‌ خشم دلها کرد عالم را خراب

گاه خشم این اندما گاه جود ‌‌‌‌ پیش شان صد گنج یک حبه نمود

هر کرا از جود خود بنواختند — گر گدائی بود شاهش ساختند
دست شان مفتاح گنج رحمت است — تا کز آن گنجها آید بدست
تا قیامت گر بگویم زین کلام — صد قیامت بگذرد وین ناتمام

ای عزیز چون دانستی که اولیا پنهان اند پس شخص حقیر خلقت خلقان کسوت بنظر حقارت منگر که شاید از اولیا باشد و بویرانی صورت از آبادانی معنی او غافل مشو که گنج در ویرانه بود چون دانستی که گنج هست اگر طالب آنی در هر ویرانه بطلب تا باشد که جائی یابی

مثنوی

چونکه گنجی هست در عالم مرنج — هیچ ویران را مدان خالی ز گنج
قصد هر درویش میکن از گزاف — چون نشان یابی بجد میکن طواف
چون ترا آن چشم باطن خود نبود — گنج می پندار اندر هر وجود
تو بدلق پاره پاره کم نگر — که سیه کردند از بیرون زر
از برای چشم بد مردود شد — وز برون آن لعل دود آلود شد
گنج بی مار و گل بی خار نیست — شادی بی غم درین بازار نیست
گنج و گوهر کی میان خانهاست — گنجها پیوسته در ویرانهاست
گنج دائم چون بویران بد دفین — گشت طینش چشم بند آن لعین
او نظر میکرد در طین سست سست — جان همی گفتش که طینم بند تست
هر که ویران دید و غافل شد ز گنج — او چو ابلیس ست دارد درد و رنج
تا تو می بینی عزیزان را بشر — وانکه میراث بلیس ست آن نظر
گر نه فرزند بلیسی ای عنید — پس بتو میراث آن سگ چون رسید

من نیم سگ شیر حقم حق پرست — شیر حق آنست کز صورت برست
شیر دنیا جوید آن شکار رسمی و برگ — شیر مولی جوید آزادی و ترک
پیش آن چشمی که باز و رهبرست — هر گلیمی را گلیمی دربرست

در بیان اتحاد انبیا و اولیا از روی معنی اگرچه بحسب صورت متعدد نمایند والفقرا کنفس واحدة مثنوی

ده چراغ ار حاضر آید در مکان — هر یکی باشد بصورت غیر آن
فرق نتوان کرد نور هر یکی — چون بنورش روی آری بی شکی
گر تو صد سیب و صد آبی بشمری — صد نماید یک بود چون بفشری
در معانی قسمت و اعداد نیست — در معانی تجزیه و افراد نیست
مفترق شد آفتاب جانها — در درون روزن ابدانها
چون نظر بر قرص داری یکیست — آنکه شد محجوب ابدان در شکیست
تفرقه در روح حیوانی بود — نفس واحد روح انسانی بود
چونکه حق رش علیهم نوره — مفترق هرگز نگردد نور هو
اتحاد یار با یاران خوش است — پای معنی گیر صورت سرکش است
هر نبی و هر ولی را مسلکی ست — لیک تا حق می برد جمله یکی ست
مومنان معدود لیک ایمان یکی — جسمشان بسیار لیکن جان یکی
جان حیوانی ندارد اتحاد — تو مجو این اتحاد از روح باد
گر خورد این نان نگردد سیر آن — ور کشد بار این نگردد آن گران
بلکه این شادی کند از مرگ او — از حسد میرد چو بیند برگ او

جان گرگان و سگان هریک جداست　　متحد جانهای شیران خداست

همچو آن یک نور خورشید سما　　صد بود نسبت بصحن خانها

لیک یک باشد همه انوارشان　　چونکه برگیری تو دیوار از میان

چون نماند جان ها را قاعده　　مومنان مانند نفس واحده

ای درویش اگرچه بحسب معنی اتحاد انبیا و اولیا ثابت ست اما از روی مرتبه فرق واقع ست تلک الرسل فضلنا بعضهم علی بعض لاجرم در هر زمانی قطبی و غوثی باشد که افضل و اکمل اولیای زمان بود و او را کامل الاعصار خوانند و بحق خلیفة الله باشد در میان خلق واین خلیفه را مقام تحقق ست بمظهریه ذات و صفات اسمای الهی و او مرآت ذات بجمیع شیون ذاتیه و رابطهٔ فیض ست از رب بمربوب زیرا که قابلیت او بفیض اقدس که عبارت ست از ظهور احدیة حاصل آمد و چون خارجی هریک که مستعد قبول مواهبست از فیض مقدس که ظهور واحدیت بود حاصل گشت پس اقدس اول باقدم موجودات که قطب ست واصل گردد و چون آن فیض بتاخر رسد فیض مقدس باشد و حضرت مولوی قدس سره درین معنی میفرماید

قطب شیر و صید کردن کار اوست　　باقیان این خلق باقی خوار اوست

چون برنجد بینوا مانند خلق　　کز کف عقل ست جمله رزق حلق

زانکه وجد خلق باقی زرق اوست　　این نگهدار دلت توحید خوست

او چو عقل و خلق چون اعضای تن　　بستهٔ عقل ست تدبیر بدن

ابلهانش فرد دیدند و ضعیف　　کی ضعیف ست آنکه با شه شد حریف

ضعف قطب از تن بود از روح نی　　ضعف در کشتی بود در نوح نی

ای درویش ظاهر قطب با خلق ست بجهت افاده وباطن با حق برای استفاده

چون بظاهر نگری انما انا بشر مثلکم وچون باطن را ملاحظه کنی لی مع الله وقت لا یسعنی فیه ملک مقرب ولا نبی مرسل حضرت درین معنی میفرماید

قطب آن باشد که گرد خود تند — گردش افلاک گرد او بود
آن یکی نقشش نشسته در جهان — وآن دگر نقشش چو مه بر آسمان
این دهانش نکته گویان جلیس — وان دگر با حق بگفتار عیس
گوش ظاهر ضبط این افسانه کن — گوش باطن جانب اسرار کن
چشم ظاهر ضابطه حلیه بشر — چشم سر حیران ما زاغ البصر
پای ظاهر در صف مسجد صواف — پای معنی فوق گردون در طواف
جزو جزوش را تو بشمر همچنین — این درون وقت وان مردان ضنین
این که در وقت ست باشد تا اجل — وان دگر یار ابد قرن ازل
هست یکنامش ولی ذو المنن — هست یک نقش امام القبلتین
خلوت وچله برو لازم نماند — هیچ غیمی مرد را غایم نماند
قرص خورشیدست خلوتخانه اش — کی حجاب آرد شب بیگانه اش
علت وپرهیز شد بحران نماند — کفر او ایمان شد وایمان نماند
چون الف از استفاضه شد به پیش — او ندارد هیچ از اوصاف خویش
خلعتی پوشید از اوصاف شاه — بر پرید از چاه بر ایوان جاه
مهدی هادی ولیست ای راه جو — هم نهان وهم نشسته پیش رو
او چو نورست خرد جبرئیل اوست — وان ولی کم ازو قندیل اوست

حضرت مولوی در بیان فواید ادب و نتائج بی ادبی میفرماید

از خدا جوییم توفیق ادب — بی ادب محروم گشت از لطف رب
بی ادب تنها نه خود را داشت بد — بلکه آتش در همه آفاق زد
هر چه بر تو آید از ظلمات و غم — آن ز بی باکی و گستاخیست هم
بد ز گستاخی کسوف آفتاب — شد عزازیلی ز جرأت ردّ باب
از ادب پر نور گشتست این فلک — وز ادب معصوم و پاک آمد ملک
گفت شیطان که بما اغویتنی — کرد فعل خود نهان دیو دنی
گفت آدم که ظلمنا نفسنا — او ز فعل خود نشد غافل چو ما
در گنه او از ادب پنهانش کرد — زان گنه بر خود زدن او بر بخورد
بعد توبه گفتش ای آدم نه من — آفریدم در تو آن جرم و محن
نه که تقدیر و قضای من بدان — چون بوقت عذر آن کردی نهان
گفت من ترسیدم و بگذاشتم — گفت من هم پاس آنت داشتم
هر که آرد حرمت او حرمت برد — هر کرا حرمت نباشد سر خورد
آن گروهی کز ادب بگریختند — آب مردی و آب مردان ریختند
هر که نامردی کند در راه دوست — رهزن مردان شد و نامرد اوست

ای درویش رعایت ادب با خاصان خدا نشأة ادب ست با خدا الظاهر عنوان الباطن مثنوی

دل نگهدارید ای بی حاصلان — در حضور حضرت صاحبدلان
پیش اهل دل ادب بر باطن ست — زانکه دلشان بر سرایر فاطن ست

هست زان سوی خرد صد مرحله ‌ ‌ ‌ عقل را واقف مدان زان مسئله
گریهٔ او نه از غم ست و نه از فرح ‌ ‌ ‌ روح داند گریهٔ عین الملح
آب دیدهٔ او چو دیده او بود ‌ ‌ ‌ دیده نا دیده دیده کی شود
گریهٔ او خندهٔ او نطق او ‌ ‌ ‌ نیست از وی هست محض صنع هو

در بیان آنکه اگر نمیتوانی که بدانجا رسی که گریهٔ تو از او باشد باری جهد کن تا گریهٔ تو برای او باشد که جزای آن بکا نیست مگر مشاهدهٔ لقای پیر معنوی قدس سره میفرماید

من غلام آن مس همت پرست ‌ ‌ ‌ کو بغیر کیمیا نارد شکست
من غلام آنکه نفروشد وجود ‌ ‌ ‌ جز بآن سلطان با افضال وجود
چون بگرید آسمان گریان شود ‌ ‌ ‌ چون بنالد چرخ یارب خوان شود
دست اشکسته برآرد در دعا ‌ ‌ ‌ سوی اشکسته بود فضل خدا
ای خدا اشکستگان را دست گیر ‌ ‌ ‌ ز آب دیده چاهها را کن غدیر
ز آب دیدهٔ بندهٔ بی دیده را ‌ ‌ ‌ سبزه بخش و نباتی زین چرا
ور نماند آب آبم ده بعین ‌ ‌ ‌ همچو عینین نبی هطالتین
او چو آب دیده جست از جود حق ‌ ‌ ‌ با چنان اقبال و اجلال سبق
چون نباشم ز اشک خود باریک ریس ‌ ‌ ‌ من تهی دست و فقیر و کاسه لیس
چون چنان چشم اشک را مفتون بود ‌ ‌ ‌ اشک من باید که صد جیحون بود
قطرهٔ زان زین دو صد جیحون به است ‌ ‌ ‌ که بدان یک قطره انس و جن برست
ای دریغا اشک من جیحون بدی ‌ ‌ ‌ تا نثار آن بت موزون شدی
ای دریغا اشک من دریا بدی ‌ ‌ ‌ تا نثار دلبر زیبا بدی

چون بنالد زار بی شکر و گله ‎ ‎ افتد اندر هر دو عالم غلغله

هر دمش صد نامه صد پیک از خدا ‎ ‎ یا ربی زو شصت لبیک از خدا

چونکه شد اشکسته سازندش درست ‎ ‎ چونکه گم شد میکنندش بازجست

پس شدند اشکستهٔ او عاقلان ‎ ‎ لیک کو خود آن شکست عاشقان

عاقلان اشکسته اش از اضطرار ‎ ‎ عاشقان اشکسته با صد اختیار

عاقلانش بندگان بندی اند ‎ ‎ عاشقانش شکری و قندی اند

خود نشان مومنان مغلوبیست ‎ ‎ زانکه در اشکست مومن خوبیست

گر تو مشک و عنبری را بشکنی ‎ ‎ عالمی از فوح ریحان پر کنی

در اگرچه خورد و اشکسته شود ‎ ‎ توتیای دیدهٔ خسته شود

ای در از اشکست خود بر سر مزن ‎ ‎ کز شکستن روشنی خواهد شدن

بی شکستن کی درستی میرسد ‎ ‎ بی نیازی کی گشاده می شود

پیش حق یک ناله از روی نیاز ‎ ‎ به که عمری در سجود و در نماز

در بیان آن مخلصی که بر فوت نماز جماعت حسرتی تمام خورد و بفضیلتی بالا کلام رسید بیغمبر ما بید

آن یکی میرفت در مسجد درون ‎ ‎ مردم از مسجد همی آمد برون

گشت پرسان کاین جماعت را چه بود ‎ ‎ که ز مسجد می برون آیند زود

آن یکی گفتش که پیغمبر نماز ‎ ‎ با جماعت کرد و فارغ شد ز راز

گفت آه و دود از آن آمد برون ‎ ‎ آه او میداد از دل بوی خون

آن یکی از جمع گفت آن آه را ‎ ‎ تو بمن ده آن نماز من ترا

گفت

گفت دادم آن و بپذرفتم نماز | او ستد آن آه را با صد نیاز
شب بخواب اندر بگفتش هاتفی | که خریدی آب حیوان و شفی
حرمت این اختیار و این دخول | شد نماز جمله خلقان قبول
آن تأسف وان فغان وین نیاز | در گذشت است از دو صد ذکر و نماز
گر نیازی میکنی اینجا بیا | که نشاید ناز با حکم خدا
جمله خوبان سر برین در می نهند | جمله اینجا کمتر از خاک رهند

در بیان آنکه حضرت حق مرجع همه است در رجوع واعیان برای اجابت دعوات بحضرت اوست و رجا امیدواران واثق بعنایت بی علت او و لفظ الله خود بدین معنی دلالت میکند

معنی الله گفت آن سیبویه | یولهون فی الحوائج هم لدیه
گفت الهنا فی حوائجنا الیک | والتمسناها وجدناها لدیک
صد هزاران عاقل اندر وقت درد | جمله نالان پیش آن دیان فرد
گر ندیدندی هزاران بار پیش | عاشقان کی جان کشیدندی به پیش
بلکه جمله ماهیان در موجها | جمله پرندگان در اوجها
بلکه خاک و باد و هر خیر و شرار | مایه زو یابند هم دی هم بهار
هر وشی لابه کند این آسمان | که فرو مگذارم ای حق یکزمان
وین زمین گوید که دارم برقرار | ای که بر آبم تو کردستی سوار
جملگان کیسه ازو بردوختند | دادن حاجت ازو آموختند
هین ازو خواهید نه از غیر او | آب در یم جو مجو از خشک جو
آب اگر بیار در جو میرود | لیک بهر تشنه هر سو میرود

تشنه شو یعنی نیاز آور به آب — تا شوی سیراب ازان بحر عذاب

نیک بنگر اندرین ای محتجب — که دعا را بست حق در استجب

بنده می نالد بحق از درد پیش — صد شکایت میکند از درد خویش

حق همی گوید که آخر رنج و درد — مر ترا لابه کنان و راسته کرد

در حقیقت هر دعا داروی تست — دوستدار صادق و دلجوی تست

که از و اندر گریزی در خلا — استعانت جوی از لطف خدا

ای اخی دست از دعا کردن مدار — با اجابت یا رد اویت چکار

گر اجابت کرد او را بس نکوست — ور کند موقوف آنهم لطف اوست

در بیان آنکه تاخیر اجابت دعای مومن بسبب آنست که زاری او پسندیدهٔ حضرت باریست ان الله یحب الملحین فی الدعاء

ای بسا مخلص که نالد در دعا — تا رود دود خلوصش بر سما

تا رود بالای این سقف برین — بوی مجمر از انین المذنبین

پس ملایک از خدا نالند زار — کای مجیب هر دعا ای مستجار

بندهٔ مومن تضرع میکند — او نمیداند بجز تو مستند

تو عطا بیگانگان را میدهی — از تو دارد آرزو هر مشتهی

حق بفرماید نه از خواری اوست — عین تاخیر عطا یاری اوست

حاجت آوردش ز غفلت سوی من — او کشیدش موکشان در کوی من

گر بر آرم حاجتش او وا رود — هم دران بازیچه مستغرق شود

گرچه می نالد بجان یا مستجار — دل شکسته سینه خسته گو بزار

نسخه: عدو — نسخه: مستجار — نسخه: یاری — نسخه: سوگوار

خوش همی آید مرا آواز او / آن خدا یا گفتن وآن ساز او
طوطیان و بلبلان دلپسند / در خوش آوازی قفص را ساکنند
زاغ را و جغد را اندر قفص / کی کنند این خود نیاید در قصص

در بیان آنکه هر کرا خواهند که ملازم درگاه باشد حاجت او دیر روا شود و هر کرا نخواهند زود زودش باز گردانند وازآنجا گفته‌اند هرچند دعا کنی اجابت نکنم زیرا که مراد ما همه زاری تست

پیش شاهد باز گر آید دو تن / آن یکی کمپیر و دیگر خوش ذقن
هر دو نان خواهند از وی ترفطیر / آرد و کمپیر را گوید بگیر
آن دگر را که خوش استش قد و خد / کی دهد تا نان بل تا خیر افگند
گویدش بنشین زمانی بی گزند / که بخانه نان تازه می پزند
چون رسد آن نان گرمش بعد کد / گویدش بنشین که حلوا میرسد
هم بدین فن داردارشش میکند / وز ره پنهان شکارش میکند
که مرا کاریست با تو یک زمان / منتظر می باش ای خوب جهان
بی مرادی مومنان از نیک و بد / تو یقین میدان که بهر این بود

در بیان اجابت دعای مومنان بدین حکمت که شنیدی موقوفست اما دعای عاشقان تا گفته مستجاب میشود چه ایشان فانی اند دعا کننده اوست که باقی ست والله خیر و ابقی

هر که را دل پاک باشد ز اعتلال / آن دعایش میرود تا ذو الجلال
آن دعای بیخودان خود دیگرست / آن دعا زو نیست گفت داورست
آن دعا حق میکند چون او فناست / هم دعا و هم اجابت از خداست
خواندن باخود همه افسردگیست / خواندن بیخود همه دل بردگیست

درد و گرمی بایدت اندر جهان　　تا بدانی مرخدا را در نهان

باکدامی روی چون دل مردهٔ　　رو بسوی آسمانها کردهٔ

این دعاها را اجابت بایدت　　غم خوری چونکه اجابت نایدت

این دعای شیخ نه چون هر دعاست　　فانیست و گفت او گفت خداست

چون خدا از خود سوال و کد کند　　پس دعای خویش را چون رد کند

در بیان در ترک شهرت و طلب خمول بدانکه مضرت شهرت و انگشت نمائی خلق شدن و تعظیم داشتن هر کسی را زیاده ازانست که شرح توان داد و کمتر چیزی که این صورت تولد کند عجب ست که سبب لعن و طرد ابلیس آن بود پس سالک را باید که نظر از خلق بردارد و بتعظیم و تعریف ایشان در ننگرد و بلکه از ایشان بگریزد و بزاویهٔ خمول جای گیرد الشهرة آفة والخمول راحة میفرماید

خویش را رنجوره ساز ای مرد کار　　تا ترا بیرون کنند از اشتهار

کاشتهار خلق بند محکم ست　　در ره این از بند آهن کی کم ست

دانه باشی مرغکانت بر چنند　　غنچه باشی کودکانت بر کنند

دانه پنهان کن بکلی دام شو　　غنچه پنهان کن گیاه بام شو

هر که داد او حسن خود را در مزاد　　صد قضای بد سوی آن رو نهاد

دشمنان او را ز غیرت می درند　　دوستان هم روزگارش می برند

اینش گوید من شوم همراز تو　　آنش گوید نه منم انباز تو

اینش گوید درجهان شکلت نبود　　در جمال و فضل و در احسان و جود

وانش گوید هر دو عالم آن تست　　جمله جانهامان طفیل جان تست

او چو بیند خلق را سرمست خویش — از تکبر میرود از دست خویش

لطف و سالوس جهان خوش لقمه ایست — کمترش خور کان پر آتش لقمه ایست

آتشی پنهان و دودش آشکار — و دودِ او ظاهر شود پایان کار

تو مگو کان مدح را من کی خورم — از طمع میگویدا و من پی برم

مادحت گر هجو گوید در ملا — روزها سوزد دلت زان سوزها

چون ز ذمی اینچنین دل خون شوی — دانمت کز مدح هم افزون شوی

جانور فربه شود لیک از علف — آدمی فربه ز عزاست و شرف +

آدمی فربه شود از راه گوش — جانور فربه شود از حلق و نوش

نفس از بس مدحها فرعون شد — کن ذلیل النفس هونا لا تسد

عشوهای یار بد منیوش هین — دام هین ایمن مرو تو بر زمین

دم دهد گوید ترا ای جان دوست — تا چو قصابی کند از دوست پوست

دم دهد تا پوستت بیرون کشد — وای او کز دشمنان افیون چشد

تو بدان فخر آوری کز ترس و بند — چاپلوست گشته مردم روز چند

هر که را مردم سجودی میکنند — زهر اندر جان او می آگنند

در هوای آنکه گویندت زهی — بسته بر گردن جانت زهی

در بیان برد و قبول دل منه واز مدح وذم ایشان حسابی برمگیر که باندک جمالی معتقد حال تو شوند و بجرمی در مقام انکار آیند

بیک شیرینی جان بر تو باشند — بیک تلخی تو چون زهر باشند

آنکه در خلوت نظر بردوختست — آخر آنرا هم زیار آموختست

یار باید کان وفاداری کند / در بلا و در جفا یاری کند

زانکه چون لطفت نماند وین جمال / از تو آید آن حریفان را ملال

آن جماعت که همی دارند ریو / چون ببینندت بگویندت که دیو

جمله گویندت چو بینندت بدر / مردهٔ از گور خود برکرده سر

همچو امرد که خدا نامش کنند / تا بدان سالوس در دامش کنند

چون بدنامی برآید ریش او / دیو را ننگ آید از تفتیش او

آنکه اندر دامنت آویخت او / چون چنین گشتی ز تو بگریخت او

غیرتم آمد که پیشت ایستند / بر تو میخندند عاشق نیستند +

عاشقانت در پس پرده کرم / بهر تو نعره زنان بین دمبدم

که بخوردندت ز خدعه جذبهٔ / سالها زایشان ندیدی حبهٔ

وقت صحبت جمله یارند و حریف / وقت درد تو بجز حق کو الیف

وقت درد چشم و دندان هیچکس / دست تو گیرد بجز فریادرس

پس همان درد و مرض را یاد آر / چون ایاز از پوستین کن اعتبار

گر نباشی نامدار اندر بلاد / گم نهٔ الله اعلم بالعباد

اندر آن ویران که آن معروف نیست / از برای حفظ گنجینه زریست

موضع معروف کی بنهند گنج + / زین قبل آمد فرح در زیر رنج

در بیان این معنی که اگر خلق بجفا روی از تو بگردانند دست بوفا روی با تو کند و هم سخن حضرت ست که شعر عشق عاشق را در اول سخت دشمن رو کند چونکه ز خلق گردد عشق رو با او کند

این جفای خلق با تو در جهان / گر بدانی گنج زر آمد نهان

خلق را با تو چنین بد خو کنند / تا ترا ناچار رو آن سو کنند
این یقین دان که در آخر جمله شان / خصم گردند و عدو و سرکشان
تو بمانی با فغان اندر لحد / لا تذرنی را فرو خوان از احد
یک سلامی نشنوی ای مرد دین / که نگیرد آخرت آن آستین
بی طمع نشنوده ام از خاص و عام / من سلامی ای برادر والسلام

نهر در بیان آنکه سالک را در وسط سلوک بکار آید از اتصاف باوصاف حمیده و صفات پسندیده و اجتناب از خصائل رزیله و شیم ذمیمه و این نهر بده رشحه انقسام می پذیرفت **رشحهٔ اول** در حسن خلق که سلم نجات و معراج رفع درجاتست و اول چیزی را که بسنجند بمیزان حساب اخلاق حسنه باشد بعد از ان اعمال حسنه کما قال صلی الله علیه وسلم اول ما یوضع فی المیزان الخلق الحسن و این نعمتی ست که بدین بر حضرت متمم مکارم اخلاق صلی الله علیه وسلم منت نهاده اند وانک لعلی خلق عظیم

من ندیدم در جهان جستجو / هیچ اهلیت به از خلق نکو
هر که را خلق نکو باشد برست / هر کسی کو شیشه دل باشد شکست
در حدیث آمد که تسبیح ریا / همچو سبزه گلخنی دان ای کیا
پس بدان که صورت خوب و نکو / با خصال بد نیرزد یک تسو
ور بود صورت حقیر و ناگزیر / بود چون خلقش نکو در پاش میر
چون ز عادت گشت محکم خوی بد / خشمت آید از کسی کو واکشد
چونکه تو گلخوار گشتی هر که او / واکشد از گل ترا باشد عدو
چون خلاف خو تیو گوید کسی / کینها خیزد ترا با او بسی

که مرا از خوی من برمیکند / خویش را بر من چو سرور میکند
چون نباشد خوی بد سرکش در او / کی فروزد از خلاف آتش در او
با مخالف او مدارا میکند / در دل او خویش را جا میکند
شرط تبدیل مزاج آمد بدان / که مزاج بد بود مرگ بدان
چون مزاج آدمی گلخوار شد / زرد و بدرنگ و سقیم و خوار شد
چون مزاج زشت او تبدیل یافت / رفت زشتی از رخش چون شمع تافت

تمثیل در بیان حال کسی که بعد تبدیل اخلاق خود را از درکات هلاک بدرجات نجات برساند میفرماید

عارفی پرسید از آن پیر کشیش / که توئی خواجه مسن تر یا که ریش
گفت نه من پیش از و زائیده ام / بی زریشی بس جهان را دیده ام
گفت شد ریشت سفید از حال گشت / خوی زشت تو نگردیده است زشت
او پس از تو زاد و از تو بگذرید / تو چنین خشکی و رسوائی ثرید
تو بران رنگی که اول زادهٔ / یکقدم زان پیشتر ننهادهٔ
همچو قوم موسی اندر حر تیه / ماندهٔ بر جا چهل سال ای سفیه
میروی تا روز و تا شب هروله / خویش می بینی در اول مرحله
بیخهای خوی بد محکم شده / قوت برکندن آن کم شده

حکایت حال آن درشت خوی نافرمان که در تزکیهٔ اخلاق تاخیر کند تا وقتی که فرصت فوت شود

همچو آن شخص درشت بدسخن / درمیان ره نشاند آن خاربن

رهگذریانش ملامت گر شدند / بس بگفتندش بکن آنرا نکند
هر دمی آن خاربن افزون شدی / پای خلق از زخم آن پرخون شدی
جامهای خلق بدریدی ز خار / پای درویشان بخستی زار زار
چون بجد حاکم بدو گفتی بکن / گفت آری بر کنم روزیش من
مدتی فردا و فردا وعده داد / شد درخت خار او محکم نهاد
تو که میگوئی که فردا این بدان / که بهر روزی که می آید زمان
آن درخت بد جوان تر میشود / وین کننده پیر و مضطر میشود
خاربن در قوت و برخاستن / خارکن در پیری و در کاستن
خاربن هر روز و هر دم سبز و تر / خارکن هر روز زار و خشک تر
آن جوان تر میشود تو پیرتر / زود باش و روزگار خود مبر
خاربن دان هر یکی خوی بدت / بارها در پای خار آخر زدت
بارها از خوی خود خسته شدی / حس نداری سخت بیحس آمدی
یا تبر برگیر و مردانه بزن / تو علی وار این در خیبر بکن
یا بگلبن وصل کن این خار را / وصل کن با نور یار این نار را
تا که نور او کشد نار ترا / وصل او گلشن کند خار ترا

رشحهٔ دوم در صفت صدق که فرقان حق و باطل ست و از جملهٔ اخلاق هیچ کدام از آن خاصیت نیست که صدق را زیرا که صفات رحمانی از اوصاف شیطانی جز بمدد صدق متمیز نشود و عادت عام از سیرت خاص جز بقوت او ممتاز نگردد و بمیزان صدق کمال صاحبدل از نقصان صاحب نفس توان شناخت و شایسته مقعد صدق مردانی اند که لهم قدم

صدق عند ربهم در شان ایشان ہست پس سالک باید کہ صدق را بدرقۂ راہ خود سازد
و در اقوال و افعال و احوال این صفت را مرعی دارد تا بدرجۂ صدیقان رسد

دل بیارامد ز گفتار صواب
همچنانکه تشنه آرامد باب

صدق بیداری هر حس می شود
حسها را ذوق مونس می شود

هیچ غیر از راستی نرهاندت
داد سوی راستی میخواندت

دل نیارامد ز گفتار دروغ
آب و روغن هیچ نفروزد فروغ

در حدیث راست آرام دلست
راستیها دانهٔ دام دلست

دل مگر رنجور باشد که زبان
واند اندر چاشنی این و آن

چون شود از رنج و علت دل سلیم
طعم صدق و کذب را کرده علیم

تمثیل در بیان حال کسی که حالتی بدروغ ظاهر کند تا ظاهرش بدان آراسته شود و باطنش
نیز چون از آن حالت مخبر نه بزبان حال بر و لعنت میکند یقولون بافواههم ما لیس فی قلوبهم

پوست دنبه یافت شخصی مستهان
هر صباحی چرب کردی سبلتان

درمیان منعمان رفتی که من
لوت چربی خورده ام در انجمن

کاین گواه صدق گفتار منست
وین نشان چرب و شیرین خوردنست

اشکمش گفتی جواب بی طنین
که عیبا ذا الله کید الکاذبین

لاف تو ما را بر آتش برنهاد
کان سبال چرب تو بر کنده باد

گر نبودی لاف زشتت ای گدا
یک کریمی چشم افگندی بما

گفت حق که کج مجنبان گوش دم
ینفعن الصادقین صدقهم

وز نکوئی عیب خود باری مکش
از نمایش وز دغل خود را مکش

راستی پیش آر یا خاموش کن — وانگهان رحمت ببین و نوش کن

او بدعوی میل دعوت میکند — معده اش نفرین سبلت میکند

انکه پنهان میکند پیدا اش کن — سوخت ما را ای خدا رسواش کن

آن شکم خصم سبال او شده — دست پنهان در دعا اندر زده

مستجاب آمد دعای آن شکم — سوزش حاجت به بیرون زد علم

چون شکم خود را بحضرت در سپرد — گربه آمد پوست آن دنبه ببرد

از پس گربه دویدند آن گریخت — کودک از ترس عتابش رنگ ریخت

آمد اندر انجمن آن طفل خورد — آبروی مرد لافی را ببرد

گفت آن دنبه که هر صبحی بدان — چرب میکردی لبان و سبلتان

گربه آمد ناگهانش در ربود — بس دویدیم و نکرد آن جهد سود

خنده آمد حاضران را از شگفت — رحمهاشان باز جنبیدن گرفت

دعوتش کردند و سیرش داشتند — تخم رحمت در زمینش کاشتند

او چو ذوق راستی دید از کرام — بی تکبر راستی را شد غلام

رشحهٔ سوم منبع کذب هوای نفس ست چون کسی از هوا بگذرد جز راستی ازوی در وجود نیاید

خلق مست آرزویند و هوا — زان پذیرا اند کذب و حیله را

هر که خود را از هوا خو باز کرد — جان خود را آشنای راز کرد

تمثیل این حکایت دربیان آنکه ترک هوا و بی غرضی موجب راستی ست و علت طمع کجی و کاستی

قاضئی بنشاندند و میگریست | گفت نایب قاضیا گریه ز چیست
این نه وقت گریه و فریاد تست | وقت شادی و مبارکباد تست
گفت آه چون حکم راند بیدلی | درمیان آن دو عالم جاهلی
آن دو خصم از واقعهٔ خود عالم‌اند | قاضی مسکین چه داند آن دو بند
جاهل ست و غافل ست از حالشان | چون رود در خونشان و مالشان
گفت خصمان عالم‌اند و علتی | جاهلی تو لیک شمع ملتی
زانکه تو علت نداری درمیان | وان فراغت هست نور دیدگان
آن دو عالم را غرضشان کور کرد | علمشان را علت اندر گور کرد
جهل را بی‌علتی عالم کند | علم علت را ز دلها بر کند
چون غرض آمد هنر پوشیده شد | صد حجاب از دل بسوی دیده شد
چون دهد قاضی بدل رشوت قرار | کی شناسد ظالم از مظلوم زار
تا تو رشوت نستدی بیننده | چون طمع کردی ضریر و بندهٔ
از هوا من خوی را وا کرده‌ام | لقمهای شهوتی کم خورده‌ام
چاشنی گیر دلم شد با فروغ | راست را وامی شناسد از دروغ

رشحهٔ چهارم آنکه یکی از علامات صدق وفای عهود ست و فی الحقیقة آن عهد سخت و پیمان استوار که در بارگاه الست با ارواح انبیا بستند برای صدق بود که واخذنا منهم میثاقا غلیظا لیسال الصادقین عن صدقهم پس بدانکه وفا کردن کار راستان است
یا ایها الذین امنوا اوفوا بالعقود

جرعه بر خاک وفا آنکس که ریخت | کی تواند صید دولت زو گریخت

عشق چون وافیست وافی میخرد / در حریف بیوفا می ننگرد
چون درخت ست آدمی و بیخ عهد / بیخ را تیمار می باید بجهد
شاخ و برگ او اگرچه سبز بود / با فساد بیخ سبزی نیست سود
ورندارد برگ سبز و بیخ هست / عاقبت بیرون کند صد برگ دست
چونکه در عهد خدا کردی وفا / از کرم عهدت نگهدارد خدا
تو وفای حق کجا کم دیدهٔ / اذکروا اذکرکم نشنیدهٔ
گوش نه اوفوا بعهدی گوش دار / تا که اوف عهدکم آید زیار
آن جماعت راکه وافی بوده اند / بر همه اصناف شان افزوده اند
گشت دریاها مسخر شان و کوه / چار عنصر نیز بندهٔ آن گروه
این خود اکرامی ست از بهر نشان / تا ببیند اهل انکار آن عیان
آن کرامتهای پنهان شان کآن / در نیاید در حواس و در عیان
کار آن دارد خود آن باشد ابد / دایما نه منقطع نه مسترد
گر نخواهی رشک ابلیسی بیا / از در دعوی بدرگاه وفا
چون وفایت نیست باری دم مزن / که سخن دعوی ست اغلب ما و من
سوی لطف بی وفایان هین مرو / کان پل ویران بود پندم شنو
گر خورد سوگند هم باور مکن / بشکند سوگند مرد کج سخن
چونکه بد سوگند گفتش بد دروغ / تو میفت از مکر و سوگندش بدوغ
نفس او میرست و عقل او اسیر / صد هزاران مصحفش گو خورده گیر
چونکه بی سوگند پیمان بشکند / گر خورد سوگند هم آن بشکند

زانکه نفس آشفته میگردد ازان | که کنی بندش بسوگند گران
تو زاوفوا بالعقود ش دست شوی | احفظوا ایمانکم با وی بگوی
چون ندارد مرد کج در دین وفا | هر زمانی بشکند سوگند را
راستان را حاجت سوگند نیست | زانکه ایشان را دو چشم روشنی ست
نقض میثاق و عهود از احمقی ست | حفظ ایمان و وفا کار تقی ست

رشحهٔ پنجم در بیان جود که نوالی ست مشبع از خوان الطاف الٰهی و ذباله الیست مضی از شعاع مشاعل فیضی نامتناهی و در ذات آدمی اشرف اخلاق و اکرم اوصاف اوست و بنای کار سلوک در صورت و معنی بر وجه اقصی غایت جود بذل عبدست نفس خود را در راه حق تعالی و بی این بذل جزاء والله یحب المحسنین وجود نگیرد و ادنی مراتب او ایثار ما فی ید الله ست بر غیر با وجود احتیاج بدان و یؤثرون علی انفسهم و لو کان بهم خصاصة و یقین ست که تا کسی را نظر بعوض نیفتد در جود نگشاید و ممسک جاهل چون از جزا غافل است نقد از دست نمیدهد البخیل لا یدخل الجنة والسخی لا یدخل النار میفرماید

گفت پیغمبر که در پاداش دین | وا نماید پاداش خود را از یقین
که یکی را در عوض ده آیدش | هر زمان جودی دگرگون زایدش
جود جمله از عوضها دیدن ست | پس عوض دیدن ضد ترسیدن ست
بخل نادیدن بود اعواض را | شاد دارد دید در عواض را
پس سخا از چشم آمد نه ز دست | دیده دارد کار و جز بینا نرست
بر لب جو بخل آب آنرا بود | کز آب جوی نابینا بود
این سخا شاخیست از سرو بهشت | وای او کز کف چنین شاخی بهشت

عروة الوثقیٰ ست این جود و سخا / برکشد این شاخ جان را بر سما

میبرد شاخ سخا ای خوب کیش / مر ترا بالا کشان تا اصل خویش

گفت ختم انبیا شاه نجاح / السّماح یا اولی النعما رباح

ما نقص مال من الخیرات قط / انّما الخیرات نعم المرتبط

محسنان مُردند و احسان شان بماند / ای خنک او را که این مرکب براند

گفت پیغمبر خنک آن را که او / شد ز دنیا ماند از وی فعل نکو

مُرد محسن لیک احسانش نمُرد / نزد یزدان دین و احسان نیست خرد

وای آنکو مرد و عصیانش نمرد / تا نه پنداری بمرگ او جان ببرد

مرگ اهل جور عین زندگی ست / زندگی محسنان پایندگی ست

بانگ محتاجان و درویشان نیوش / تا نگیرد بانگ محتاجیت گوش

گفت پیغمبر که دائم بهر پند / دو فرشته خوش منادی میکنند

کای الهی منفقان را سیر دار / هر درمشان را عوض ده صد هزار

ای خدایا ممسکان را در جهان / تو مده الا زیان اندر زیان

اشارت آنکه کرم با مستحق باید و با غیر مستحق نیز نتیجه نباشد اما باید که بی ریا بود تا مقبول حضرت گردد میفرماید

ای بسا امساک کز انفاق به / مال حق را جز بامر حق مده

تا عوض یابی تو گنج بیکران / تا نباشی در عداد کافران

نیست صیاد ار کند دانه نثار / نه ز رحم و جود بل بهر شکار

گر گدایان طامع اند و زشت خوی / در شکم خواران تو صاحبدل بجوی

در ته دریا گهر با سنگهاست	فخرها اندر میان ننگهاست

در بیان حال جماعتی که آتش بخل ایشان اشتعال یافته بود و جز به آب سخاوت حقانی انطفا نمی پذیرفت

آتشی افتاد در عهد عمر	همچو چوب خشک سوزیدی حجر
نیم شهر از شعلها آتش گرفت	آب بروی میرسید و می شگفت
مشکهای آب و سرکه می زدند	بر سر آتش کسان هوشمند
آتش از استیزه افزون میشدی	میرسیدا ورا مدد از بیحدی
خلق آمد جانب عمر شتاب	کاتش ما می نمیرد هیچ از آب
گفت آن آتش ز آیات خداست	شعلهٔ از آتش بخل شماست
آب بگذارید و نان قسمت کنید	بخل بگذارید اگر آل منید
خلق گفتندش که در بکشوده ایم	ما سخی و اهل فتوت بوده ایم
گفت نان در رسم و عادت داده اید	دست از بهر خدا نگشاده اید
بهر فخر و بهر بغز و بهر ناز	نه برای ترس و تقوی و نیاز
هر کسی بر قوم خود ایثار کرد	خواجه پندارد که او خود کار کرد
زانچه حق دادت برای حق بده	خویش را در بازه تا یابی فره
آن درم دادن سخی را لائق است	جان سپردن خود سخای عاشق است

رشحهٔ ششم در بیان شکر و آن در بدایت ثنای منعم ست بزبان و ارکان و در نهایت مشاهدهٔ نعمت از وداد منعم حقیقی دانستن و کفران پوشیدن نعمت ست بملاحظهٔ اسباب و از منعم حقیقی غافل ماندن و آن علتی است که ازالهٔ جز بمعالجهٔ شکر

مقدور

متصور نباشد چنانچه میفرماید

انبیا گفتند در دل علتی ست | که ازان در حق شناسی آفتی ست
نعمت از وی جمله بی نعمت شود | طعمه در بیمار کی قوت شود
دفع آن علت بباید کرد زود | که شکر با آن حدث خواهد نمود
شکر باشد دفع علتهای دل | سود دارد شاکر از سودای دل
شکر جان نعمت و نعمت چو پوست | زانکه شکر آرد ترا در کوی دوست
نعمت آرد غفلت و شکر انتباه | صید نعمت کن بدام شکر شاه
گر سر هر موی تو گردد زبان | شکرهای او نیاید در بیان
شکر یزدان طوق هر گردن بود | نه جدال و روترش کردن بود
گر ترش رو بودن آمد شکر و بس | پس چو سرکه شکر گوی نیست کس
شکر نعمت خوشتر از نعمت بود | نعمت شکرت سوی منعم بود
نعمت شکرت کند پرچشم و سیر | تا کنی صد نعمت ایثار فقیر
سیر نوشی از طعام و نقل حق | تا رود از تو شکم داری ودق

در بیان آنکه آدمی را خاصیتی ست که در محنت نعمت بیاد رد و شکر گذاری کند اما چون محنت زائل شد و چون نعمت رسید فراموشی شکر بر وی غالب گردد فاذا رکبوا فی الفلک دعوا الله مخلصین له الدین فلما نجاهم الی البر اذا هم یشرکون

بارها در دام حرص افتاده | حلق خود را در بریدن داده
بار رست آن سلطان لطف آزاد کرد | توبه پذرفت و دولت راشاد کرد
شکر آن نعمت که تان آزاد کرد | نعمت حق را بباید یاد کرد

چند اندر رنجها و در بلا | گفتی از دام رها ده ای خدا
تا چنین خدمت کنیم احسان کنیم | خاک اندر دیدهٔ شیطان کنیم
چون رهائی یافتی رفتی ز دور | گوئیا هرگز نبود ست این فتور

در بیان حال جمعی که در شدت بلا داعیهٔ توبه و طاعت دارند و چون نعمت در خار سید ازان خیال غافل و ذاهل مانند

سگ زمستان جمع گردد استخوانش | زخم سرما خرد گرداند چنانش
که بگوید کاین قدر تن که منم | خانه از سنگ باید کردنم
چونکه تابستان بیاید از گشاد | استخوانها پهن گردد پوست شاد
گوید او چون زفت بیند خویش را | در کدامین خانه گنجم ای کیا
استخوان حرص تو در وقت درد | درهم آید خرد گردد در نبرد
گوئی از توبه بسازم خانهٔ | در زمستان باشدم کاشانهٔ
چون بشد درد و شدت آن حرص رفت | همچو سگ سودای خانه از تو رفت
نه کنی شکر حق و نه شکر خلق | بر نیاری بی شکایت سر ز دلق

اشارة کفران نعمت صفتی مذموم ست خواه نسبت با منعم حقیقی باشد و خواه با منعم مجازی

و معنی من لم یشکر الناس لم یشکر الله اینجا ظاهر میگردد چرا که المجاز قنطرة الحقیقة معلوم است اما این سخن باک نیست که از مقام رویت اسباب ست و وسایط نگذشته باشد اگر کسی را فرق این حجاب دست دهد داند که شکر ثابت نیست الا حق را نه همه روی

وهمه حمدها راجع بدوست وهو الحامد المحمود والحمد منه بدا والیه یعود میفرماید

گفت چون توفیق یابد بندهٔ | که کند مهمانی فرخندهٔ

مال خود ایثار راه او کند — جاه خود ایثار جاه او کند

شکر او شکر خدا باشد یقین — چون باحسان کرد توفیقش قرین

ترک شکرش ترک شکر حق بود — حق او لاشک بحق ملحق بود

شکر میکن مر خدا را در نعم — نیز میکن شکر و ذکر خواجه هم

رحمت مادر اگرچه از خداست — خدمت او هم فریضه است و سزاست

زین سبب فرمود حق صلوا علیه — که محمد بود محتال الیه

شکر کن مر شاکران را بنده باش — پیش ایشان مرده شو پاینده باش

شکر منعم واجب آمد در خرد — ورنه بگشاید در خشم ابد

کم شد از بی شکر خوبی دهن — که دگر هرگز نه بیند زان اثر

جز ز اهل شکر و اصحاب وفا — که مرایشان راست دولت در قفا

دولت رفته کجا قوت دهد — دولت آینده خاصیت دهد

هر زمان در گلشن شکر خدا — رو برآور همچو بلبل صد نوا

در بیان کسانیکه سر از خدمت از آستانهٔ منعم بر دارند و وظیفهٔ شکرگذاری خود گذارند پیر معنوی میفرماید

وانکه بی شکری بود شوم و شنار — می برد بی شکر را در قعر نار

شکر نبود پیشهٔ آن بدرگان — که وفاشان هست کمتر از سگان

هر سگی را لقمهٔ نانی ز در — چون رسد بر در همی بندد کمر

پاسبان و حارس در میشود — گرچه بر وی جور و سختی میرود

ناشناسی و فراموشی تو — یاد ناورد آن عسل نوشی تو

هم برین در گرد و کم از سگ مباش / با سگ کهف ار شدستی خواجه تاش

گر سگی آید غریبی روز و شب / آن سگانش میکنند دایم ادب

که برو آنجا که اول منزل ست / حق آن نعمت گروگان دلست

میگزندش که برو بر جای خویش / حق آن نعمت فرو مگذار بیش

آن در اول که خوردی استخوان / سخت گیر و حق گذاره برا ممان

میگزندش که سگ طاغی برو / با ولی نعمتت یاغی مشو

آن سگان هم مر سگانرا ناصح اند / که دل اندر خانهٔ اول ببند

بر همان در همچو حلقه بسته باش / پاسبان و چابک و بر بسته باش

صورت نقض وفای ما مباش / بیوفائی را مکن بیهوده فاش

مر سگان را چون وفا آمد شعار / رو سگان را ننگ و بدنامی میار

بیوفائی چون سگان را عار بود / بیوفائی چون روا داری نمود

رشحهٔ هفتم در بیان رضا و آن ترک تدبیر ست و اذعان و گفته اند رضا در بدایات تسلیم شدن ست امر حق را بهر چه آید و در نهایات قیام ست بحق در ذات و صفات خود را رضی بودن از حق و غیر حق برضای حق و رضا ثمرهٔ محبت ست و هر که در مقام رضا ساکن شد از دغدغهٔ حسد برست و عارف درین مرتبه بینا می شود که حضرت تعالی شانه در قسمت غلط نکرده است هر که را هر چه باید داده است طو عابدان راضی باشند و بر داده و فرستادهٔ حق اعتراض نکنند و هر چه در عالم واقع شود بر وفق رضای خود بینند و اند رضی الله عنهم و آنکه جمعی از اولیا زبان از دعا بسته دارند و استدعا دفع قضا نکنند هم ازین وادی ست سفیرنا

زاولیا اهل دعا خود دیگرند
که همی دوزند و گاهی میدرند

قوم دیگر می شناسم زاولیا
که زبان شان بسته باشد از دعا

از رضا که هست رام آن کرام
جستن دفع قضا شان شد حرام

در قضا ذوقی همی بینند خاص
کفرشان آید طلب کردن خلاص

هرچه می آید برون از ملک غیب
خاص خود دانند آن بی شک و ریب

در بیان مناسب حال مردی که در مقام رضا ثابت بود و اراده او در اراده حق فانی شده باشد پس از هرچه از عدم بوجود آید مراد او همین باشد چه مراد او جز مراد حق نیست والحکم لله

گفت بهلول آن یکی درویش را
چونی ای درویش واقف کن مرا

گفت چون باشد کسی که جاودان
بر مراد او رود کار جهان

سیل و جوها بر مراد او روند
اختران زانسانکه خواهند آن شوند

هر کجا خواهد فرستد تعزیت
هرکه را خواهد بخشد تهنیت

سالکان راه هم بر کام او
ماندگان راه هم در دام او

گفت ای شه راست گفتی همچنین
در فر و سیمای تو پیداست این

این و صد چندینی ای صادق لیک
شرح کن این را بیان کن نیک نیک

آنچنانش شرح کن اندر کلام
که از و هم بهره یابد عقل خام

گفت این باری یقین شد پیش عام
که جهان در امر یزدانست رام

هیچ برگی می نیفتد از درخت
بی قضا و حکم آن سلطان تخت

میل و رغبت کان زمام آدمیست
جنبش و آرام آن زامر غنیست

اینقدر بشنو که چون کلی کار
می نگردد جز بامر کردگار

پس بامر او چو راضی شد یکی / او رضا را گشت واحد سلکی

چون قضای حق رضای بنده شد / حکم او را بندهٔ خواهنده شد

هر کجا امر قدم را مسلکیست / زندگی و مردگی پیشش یکیست

بهر یزدان میزید نه بهر گنج / بهر یزدان می مرد نه از خوف و رنج

ترک کفرش هم برای حق بود / نه ز بیم آنکه در آتش رود

هست ایمانشان برای خاص آن / نه برای جنت و اشخاص آن

آنچنان خندد که او بیند بلا / همچو حلوای شکر او را قضا

بنده کش خوی و خلقش این بود / نه جهان برامر و فرمانش رود

پس چرا لابه کند او یا دعا / که بگردان ای خداوند این قضا

پس چرا گوید دعا الا مگر / در دعا بیند رضای دادگر

وانکه نبود از رضا بهره پذیر / در حسد افتاده دارد صد زحیر

چون نشد راضی بامر کن فکان / داده حق را نخواهد با کسان

هر که را باشد مزاج و طبع سست / او نخواهد هیچکس را تن درست

وانکه هر بدبخت خرمن سوخته / می نخواهد شمع کس افروخته

رشحهٔ هشتم بصفت حسد و حسد بدترین عقبه ایست در راه و او شراره ایست از شعلهای آن آتش که ابلیس مخلوق از آنست لاجرم خاصیت اصل خود دارد و اندک او بسیار مؤثر است البته صاحب حسد بدنامت همت و خساست طبع که نتیجهٔ جهل اند موصوف باشد ام یحسدون الناس علی ما آتٰیهم الله من فضله

از حسد گیرد ترا ره در گلو / ور حسد ابلیس را باشد علو

عقبهٔ زین صعبتر در راه نیست — ای خنک آنکش حسد همراه نیست

تو حسودی کز فلان من کمترم — می فزاید کمتری در اخترم

خود حسد نقصان و عیب دیگر است — بلکه از جمله بدیها کمتر است

بدتر

آن بلیس از ننگ و عار کمتری — خویشتن را افکند در صد ابتری

از حسد می خواست تا بالا رود — خود چه بالا بلکه خون پالا بود

آن ابوجهل از محمد ننگ داشت — وز حسد خود را ببالا می فراشت

بوالحکم بدنام او بوجهل شد — ای بسا اهل از حسد نااهل شد

یوسفان از رشک زشتان مخفی اند — از عدو خوبان در آتش میزنند

از حسد بر یوسف مصری چه رفت — این حسد اندر کمین گرگیست زفت

لاجرم زین گرگ یعقوب حلیم — داشت بر یوسف همیشه خوف و بیم

گرگ ظاهر گرد یوسف خود نگشت — این حسد در فعل از گرگان گذشت

دانکه حشر حاسدان روز گزند — بیگمان در صورت گرگان کنند

ور نعیم فانی و مال و جسد — چون همی سوزند عامه از حسد

پادشاهان هم که لشکر میکشند — از حسد خویشان خود را میکشند

گر نکردی شرع افسون لطیف — بر دریدی هر کسی چشم حریف

پس درین مردار زشت بی وفا — اینهمه رشک است و خصمست و جفا

پس دران اقبال و دولت چون بود — چون بود جنی و انسی در حسد

آن شیاطین خود حسود کهنه اند — یکزمان از رهزنی غافل نه اند

و آن بنی آدم که عصیان کشته اند — از حسودی شر شیطان گشته اند

هر که آن عصیان کند شیطان بود — کو حسود دولت نیکان بود
گر کسی جان برد و شد در دین بلند — نوحه میدارد حسود و رشک مند
باز میخایند دندان حسد — بر کسی کر دید ادیب او را خرد
وا فیا نرا چون به بینی کرده سود — تو چو شیطانی شوی آنجا چه سود
هین کمالی دست آور تا تو هم — از کمال دیگران نفتی بغم
خاک شو مردان حق را زیر پا — خاک بر سر کن حسد را همچو ما
این جسد خانهٔ حسد باشد بدان — وز حسد آلوده باشد خاندان
طهر بیتی نشان پاکیست — گنج نورست از طلسمش خاکیست
از خدا میخواه رفع این حسد — تا خدایت وا رهاند از جسد
مر ترا مشغولی بخشد درون — که نپردازی ازان سوهی برون

در بیان شرف قناعت و مذمت حرص بدانکه قناعت عبارتست از ترک شهوات نفسانیه و تمتعات حیوانیه مگر از انچه لابد باشد و این معنی موجب عزت دینی و سعادت آخرتست که عز من قنع و چون کسی اسیر قید حرص و طمع شد در هر دو جهان خوار گردد که ذل من طمع پس سالک باید که بقدر احتیاج از ماکول و مشروب قانع باشد و از لذات فانیهٔ دنیاویه و تمتعات بلا فائدهٔ جسمانیه احتراز کند تا از گنج قناعت بهره یافته باشد والقناعة کنز لا یفنی پیر معنوی میفرماید

گفت پیغمبر قناعت چیست گنج — گنج را تو وا نمیدانی ز رنج
این قناعت نیست جز گنج روان — تو مزن لاف ای غم و رنج روان
چون قناعت را پیمبر گنج گفت — هر کسی را کی رسد گنج نهفت

از قناعت کی تو جان افروختی — از قناعتها تو نام آموختی

بند بگسل باش آزاد ای پسر — چند باشی بند سیم و بند زر

گر بریزی بحر را در کوزهٔ — چند گنجد قسمت یک روزهٔ

کوزهٔ چشم حریصان پر نشد — تا صدف قانع نشد پر در نشد

آرزو میخواه لیک اندازه خواه — برنتابد کوه را یک برگ کاه

آفتابی کز وی این عالم فروخت — اندکی گر پیش آید جمله سوخت

صبر کن با فقر و بگذار این ملال — زانکه در فقر است عز ذو الجلال

سرکه بفروش و هزاران جان ببین — از قناعت غرق بحر انگبین

هر که شیرین میزید او تلخ مرد — هر که او تن را پرستد جان نبرد

گوسفندان را ز صحرا میکشند — آنکه فربه‌تر مر او را میکشند

گر جهان را پر در مکنون کنند — روزی تو چون نباشد چون کنند

بر دل خود کم نه اندیشه معاش — رزق کم ناید تو بر درگاه باش

نعمت از دنیا خورد عاقل نه غم — جاهلان محروم مانده در ندم

چون در افتد در گلوشان حبل دام — دانه خوردن گشت بر جمله حرام

باز مرغان خبیر هوشمند — کرده اند از دانه خود را خشک‌بند

کاندرین دام آن نه دانه زهرهاست — کور آن مرغی که در فخ دانه خواست

مرغ عاقل کی خورد دانه ز دام — همچنان کز دام دنیا این عوام

دانه کمتر کن مکن چندین رفو — چون کلوا خواندی بخوان لا تسرفوا

تا خوری دانه نیفتی تو بدام — این بود علم قناعت والسلام

شومی حرص که خصلتی ذمیمه است و نقصان حال او همین بس که مرد حریص را بنص حریص از انصاب حرص جز حرمان نصیبی نیست که الحریص محروم میفرماید.

حرص کورت کرد و محرومت کند ‌ ‌ ‌ دیو همچون خویش مرجومت کند

هر حریصی هست محروم ای پسر ‌ ‌ ‌ چون حریصان تگ مرو آهسته‌تر

از قناعت هیچکس بیجان نشد ‌ ‌ ‌ وز حریصی هیچکس سلطان نشد

حرص کور و احمق و نادان کند ‌ ‌ ‌ مرگ را بر احمقان آسان کند

گوید او زین جمع بار هم وارهم ‌ ‌ ‌ گر حیات انیست من مرد رهم

حرص تو چون آتش است اندر جهان ‌ ‌ ‌ باز کرده صد زبانه هر زمان

آن حریصی عاقبت نادیدنست ‌ ‌ ‌ بر دل و بر عقل خود خندیدنست

حرص نابیناست بیند مو بمو ‌ ‌ ‌ عیب خلقان و بگوید کو بکو

عیب خود یکذره چشم کور او ‌ ‌ ‌ می نه بیند گرچه هست او عیب جو

ای خران کور این سو دامهاست ‌ ‌ ‌ در کمین این سوی خون آشامهاست

صد حکایت بشنود مدهوش حرص ‌ ‌ ‌ در نیاید نکته در گوش حرص

حرص شهوت مرد را احول کند ‌ ‌ ‌ ز استقامت روح را مبدل کند

اشارهٔ طمع نیز نتیجهٔ حرص است همین خاصیت دارد که دیدهٔ دل را بپوشاند

ومن کان فی هذه اعمی فهو فی الآخرة اعمی

صاف خواهی چشم و عقل و سمع را ‌ ‌ ‌ بر دران تو پرده‌های طمع را

هر کرا باشد طمع الکن شود ‌ ‌ ‌ با طمع کی چشم دل روشن شود

پیش چشم او خیال جاه و زر ‌ ‌ ‌ همچنان باشد که موی اندر بصر

جز مگر مستی که از حق پر بود — گرچه بدهی گنجها او حر بود

هر که از دیدار برخوردار شد — این جهان در چشم او مردار شد

وانکه پوشیدست طمع این چشم دل — میدهد جان در هوای آب و گل

گر طمع در آئینه برخاستی — در نفاق آن آئینه چون ماستی

گر ترازو را طمع بودی بمال — کی ترازو راست گفتی حسب حال

از طمع هر مرغ در دام اوفتاد — کام حسبت از طمع و در دام اوفتاد

ای بسا مرغ بریده دانه جو — که بریده حلق او هم حلق او

ای بسا مرغ از پی معده مغص — برکنار بام محبوب قفص

ای بسا ماهی در آب دوردست — گشته از حرص گلو ماخوذ شست

ای بسا قاضی حبر نیکجو — از پی حرص گلویش زرد رو

ای بسا مستور در پرده بده — شومی فرج و گلو رسوا شده

در بیان جماعتی که بشومی حرص از فیض حضرت نبوت صلی الله علیه وسلم باز ماندند تا زبان قرآن صفت حال ایشان بدین منوال بیان کرد که واذا راوا تجارة او لهوا انفضوا الیها وترکوک قائما قل ما عند الله خیر من اللهو ومن التجارة والله خیر الرازقین و امروز نیز جمعی همین حال دارند

این ستوله چند یزدان زجر کرد — گفت اصحاب نبی را گرم و سرد

زانکه با بانگ دهل در سال تنگ — جمعه را کردند باطل بیدرنگ

تا نباید دیگران ارزان خرند — ناگهان صرفه ز ما ایشان برند

ماند پیغمبر بخلوت در نماز — با دو سه درویش ثابت پرنیاز

گفت طبل لهو و بازرگانیی — چونتان ببرید از ربانیی

بهر گندم تخم باطل کاشتی — وان رسول صدق را بگذاشتی

صحبت او بهتر از لهوست و مال — هین کرا بگذاشتی چشمی بمال

خود نشد حرص شما را این یقین — که منم رزاق خیر الرازقین

از پی گندم جدا گشتند از آن — که فرستادست گندم ز آسمان

هر چه از یارت جدا اندازد آن — مشنو آن زا که زیان دارد زیان

گر بود آن سود صد در صد مگیر — بهر زر مگسل ز گنجور ای فقیر

گر نبودی شب همه خاقان ز آز — خویشتن را سوختندی ز اهتزاز

خلق دیوانند و حرص آن سلسله — میکشد شان سوی دکان و غله

میکشاند شان سوی کسب و شکار — میکشد شان سوی دکان و بحار

میکشد شان سوی نیک و سوی بد — گفت حق فی جیدها حبل مسد

حرص را یکدم تهی نبود گلو — نشنود از حق بجز امر کلوا

همچو یغما چیست خانه میکنند — زود زود انبان خود پر میکنند

اعتمادش نیست بر سلطان خویش — که نیاز و طامعی آورد پیش

لیک مومن ز اعتماد آن حیات — میبرد چیزی بمهل و با اناة

ایمن ست از فوت و از یاغی کز او — می شناسد قهر شه را بر عدو

لاجرم نشتابد و ساکن بود — از فوات حظ خود ایمن بود

تمثیل مرد حریص که رزاقی حق را نه بیند و وسعت خزاین رحمت او را نداند چون مثل موشیست که در خرمنگاه بزرگ بایک دانه گندم می کوشد بحرص تمام و میجوشد

وبتعجیل

و تعجیل میکشد و از بسیاری خرمن غافل ماند

مور بر دانه ازان لرزان شود / که ز خرمنهای خود اعمی بود

میکشد آن دانه را با ترس و بیم / که نمی بیند چنان خرمن عظیم

صاحب خرمن همیگوید که هی / که ز کوری پیش تو معدوم شی

تو ز خرمنهای ما آن دیدهٔ / که دران دانه بجان پیچیدهٔ

ای بصورت ذره کیوان را ببین / مور لنگی تو سلیمان را ببین

در جوانی مدتی نان خوردهٔ / وقت پیری آن فراموش کردهٔ

در بیان آنکه حرص از همه کس نالائق است اما از پیران که مدتی روزی خورده اند و قناعت ندارند بس نازیبا می نماید

حرص در پیری جهودانرا مباد / آن شقی که خداش آن حرص داد

ریخت دندانهای سگ چون پیر شد / ترک مردم کرد و سرگین گیر شد

این سگان شصت ساله را نگر / هر دمی دندان سگشان تیزتر

پیر سگ را ریخت پشم از پوستین / این سگان پیر اطلس پوش بین

تو جوان بودی و قانع تر بدی / زر طلب گشتی خود اول زر بدی

زر بدی امروز چون کاسد شدی / وقت میوه پختنت فاسد شدی

میوه ات باید که شیرین تر شود / چون رسن تابان نه واپس تر رود

عشقتان و فرحتان در فرج و زر / دمبدم چون نسل سگ شد بیشتر

اینچنین عمری که مایه دوزخست / مر قصابان غضب را مسلخ است

هر کرا دامن ز عشقی چاک شد / او ز حرص و عیب کلی پاک شد

گر سخن خواهی که گویی چون شکر — صبر کن از حرص و این حلوا مخور

صبر باشد مشتهای زیرکان — هست حلوا آرزوی کودکان

هر که صبر آرد بگردون بر رود — هر که حلوا خورد واپس‌تر رود

در بیان حال آنکس که گوید حرص ندارم و او دروغ میگوید از برای آنکه حرص چون سگ خفته است هر گاه که بوی مردار ندا بدو رسد باز سر برآورد و در حرکت آید مگر این سگ را بزنجیر قناعت بسته باشد اگر چه بوی شنود اما آن طرف نتواند دوید بواسطهٔ بستگی میفرماید

سیلها همچون سگان خفته‌اند — و اندر ایشان خیر و شر نهفته اند

چونکه قدرت نیست خفتند این رده — همچو هیزم پاره‌ها و تن زده

تا که مرداری در آید در میان — نفخ و حرص زشت گوید با سگان

حرصهای رفته اندر کتم غیب — تاختن آورد و سر بر زد ز جیب

مو بموی هر سگی دندان شده — از برای حیله دم جنبان شده

صد چنین سگ اندرین تن خفته‌اند — چون شکاری نیست شان بنهفته‌اند

شهوت رنجور ساکن می‌بود — خاطر او سوی صحت می‌کشد

چون ببیند نان و سیب و خربزه — سر برآرد در مصاف آید مزه

سر حرص هر کار را برنگ زیباتر برآرد تا در نظر نیکو نماید پس اگر آن کار خیر است بعد از آن بر همان رنگ خوب بماند و اگر کار بد است رنگ حرص بود آن کار تیره و تاریک باز پس آید پیر معنوی میفرماید

حرص تو در کار تو چون آتش است — اخگر از رنگ خوش آتش خوش است

آن سیاهی فحم در آتش نهان
چونکه آتش شد سیاهی شد عیان

عکس غول و حرص آن خود دام بود
از هوس آن دام و دانه می نمود

حرص اندر کار دین و خیر جو
چون نماند حرص ماند نغز او

خیرها نغز اند نه از عکس غیر
تاب حرص از رفت ماند تاب خیر

تاب حرص از کار دنیا چون برفت
فحم باشد مانده از اخگر بتفت

اشارت در کار حق حرص ورزیدن محمود ست و در خیرات کوشش نمودن پسندیده

حرص اندر عشق او فخرست و جاه
حرص اندر غیر او ننگ و تباه

شهوت و حرص نران بیشی بود
وانکه حیزی ننگ و بدکیشی بود

آن یکی حرص از کمال مردیست
وان دگر حرص افتضاح و سردیست

همچو مستسقی کز آبش سیر نیست
بر هر آنچه یافتی والله نیست

منیت کسبی از توکل خوبتر
چیست از تسلیم خود محبوبتر

رشحه در بیان توکل و تفویض بدانکه توکل عبارتست از قطع نظر از جمیع اسباب وادوات واعتماد نمودن بر حضرت مسبب الاسباب وگفته التوکل نفی الشکوک والتفویض الی مالک الملوک ای درویش از جملهٔ اخلاق که عمل معاملات را اتصاف بدان لازمست هیچ خلق آن حال ندارد که توکل چراکه آن باران الیقین ست که ابر جود حق بر دل سالک می بارد و انواع ریاحین روح و راحتست میرویاند و وحشتهای شبهات شیطانی و نفسانی مرتفع می سازد و زحمت کدورات هوا و قاذورات فضول نفس از سبیل سیران دور میکند تا آسوده و مرفه الحال براه در آیند و بنظر التفات بغیر الوده نگردد و من یتوکل علی الله فهو حسبه ان الله بالغ امره

طفل تا گیرا و تا پویا نبود　　مرکبش جز گردن بابا نبود
چون فضولی گشت و دست و پا نمود　　در عنا افتاد و در کور و کبود
جانهای خلق پیش از دست و پا　　می پریدند از وفا اندر صفا
چون بامر اهبطوا بندی شدند　　حبس نفس و حرص و خرسندی شدند
گر همان احوال را یاد آورند　　پردهای این سببها بر درند
این همه غمها که اندر سینه هاست　　از بخار و گرد باد و بود ماست
این غمان بیخ کن چون داس ماست　　اینچنین و آنچنان وسواس ماست
تنگ درویشان ز درویشی ما　　روز و شب از روزی اندیشی ما
اندرین عالم هزاران جانور　　میزید خوش عیش بی زیر و زبر
حمد میگوید خدا را عندلیب　　که اعتماد رزق بر تست ای مجیب
شکر میگوید خدا را فاخته　　بر درخت و برگ شب ناساخته
باز دست شاه را کرده نوید　　وز همه مردار ببریده امید
همچنین از پشه گیری تا بفیل　　شد عیال الله حق نعم الوکیل
ما عیال حضرتیم و شیر خواه　　گفت الخلق عیال للاله
آنکه او از آسمان باران دهد　　هم تواند کو ز رحمت نان دهد
آنکه با اسباب روزی داده بود　　بی سبب هم می تواند ای عنود
گیرم اکنون تخم را گر کاشتی　　در زمینی که سبب پنداشتی
چون همه سال آن نروید چون کنی　　جز که در لابه و دعا کف میزنی
دست بر سر میزنی پیش اله　　دست و سر بر دادن رزقش گواه

تا بدانی اصل اصل رزق اوست | تا همو را جوید آن کو رزق جوست
رزق از وی جو مجو از زید و عمر | مستی از وی جو مجو از بنگ و خمر
منعمی زو خواه نه از گنج و مال | نصرت از وی جوی نه از عم و خال
عاقبت زینها بخواهی ماندن | هین کرا خواهی در آن دم خواندن
این دم او را خوان و باقی را بمان | تا تو باشی وارث ملک جهان
هین بگو نک روز من فیروز شد | آنچه فردا میرود امروز شد

در بیان آنکه غم روزی خوردن منافی توکل ست و هر کرا نظر بر رزاقی حق افتاد مالک ممالک خرسندی شد ان الله هو الرزاق ذو القوة المتین

ای ز غم مرده که دست از نان تهیست | حق غفورست و رحیم این ترس چیست
جمله را رزاق روزی میدهد | قسمت هر یک بپیشش می نهد
رزق آید پیش هر که صبر جست | رنج کوششها ز بی صبری تست
آنچنان که عاشقی بر رزق زار | هست عاشق رزق هم بر رزق خوار
گر تو نشتابی بیاید بر درت | ور تو بشتابی دهد دردسرت

حکایت در تقریر معنی توکل و امتحان آن زاهد که ترک اسباب کرد و بر سبب سازی و رزاقی حق اعتماد نمود و رزق او بنحو است بدو رسید والله یرزق من یشاء بغیر حساب

آن یکی زاهد شنود از مصطفی | که یقین آید بجان رزق از خدا
گر تو خواهی ور نخواهی رزق تو | پیش تو آید روان از عشق تو
از برای امتحان آن مرد رفت | در بیابان نزد کوهی خفت تفت

کاروانی راه گم کرد و کشید — سوی کوه آن ممتحن را خفته دید

گفت بینم رزق می آید بمن — تا قوی گردد مرا بر رزق ظن

گفت این مرد این طرف چونست عور — در بیابان از ره و از شهر دور

ای عجب مرده است یا زنده کاو — می نترسد هیچ از گرگ و عدو

آمدند و دست بروی میزدند — قاصدا چیزی نگفت آن ارجمند

هم نجنبید و نجنبانید سر — وانگرد از امتحان او هم بصر

پس بگفتند این ضعیف نامراد — از مجاعت سکته اندر افتاد

نان بیاوردند و مقداری طعام — تا بریزندش بحلقوم و بکام

پس بقاصد مرد دندان سخت کرد — تا ببیند صدق آن میعاد مرد

رحمشان آمد که این بس بینواست — از مجاعت غافل مرگ فناست

کارد آوردند و قوم اشتافتند — بسته دندانش را بشکافتند

ریختند اندر دهانش شوربا — میفشردند اندران نان پارها

گفت ای دل گرچه خود تن میزنی — راز میدانی و نازی میکنی

گفت آری دانم و قاصد کنم — رازق الله است بر جان و تنم

امتحان زین بیشتر خود چون بود — رزق سوی صابران خوش میرود

هین توکل کن ملرزان پا و دست — رزق تو بر تو ز خود عاشق ترست

گر ترا صبری بدی رزق آمدی — خویش را چون عاشقان بر تو زدی

این تب لرزه ز خوف جوع نیست — در توکل سیر می تانید زیست

تمثیل در بیان حرص نفس که هر روز روزی میخورد و هر شب غم روزی دارد

و با وجود آنکه سالها این حال مشاهده کرده است یک ساعت ازین غم خالی نیست میفرماید

یک جزیره سبز هست اندر جهان / اندران گاویست تنها خوش دوان

جمله صحرا را چرد او تا بشب / تا شود زفت و عظیم و منتخب

شب در اندیشه که فردا چه خورم / گردد او چون تار مو لاغر ز غم

چون برآید صبح گردد سبز دشت / تا میان رسته قصیل سبز گشت

اندر افتد گاو با جوع البقر / تا بشب او را چرد او سر بسر

باز زفت و فربه و لمتر شود / آن تنش از پیه و قوت پر شود

باز شب اندر تب افتد از فزع / تا شود لاغر ز خوف منتجع

که چه خواهم خورد فردا وقت خور / سالها اینست کار آن بقر

هیچ نندیشد که چندین سال من / میخورم زین سبزه زار و زین چمن

هیچ روزی کم نیامد روزیم / چیست این ترس و غم و دلسوزیم

باز چون شب میشود آن گاو زفت / میشود لاغر که آوه رزق رفت

نفس آن گاوست و آن دشت این جهان / که همی لاغر شود از بیم نان

که چه خواهم خورد مستقبل عجب / لوت فردا از کجا سازم طلب

سالها خوردی و کم نامد ز خور / ترک مستقبل کن و ماضی نگر

سبب قیام جهان غفلتست که آدمی را از رازق حقیقی غافل می سازد تا بسبب و اسباب دانسته میشود و اگر فی الواقع غفلت نبودی قیام مهام این عالم متصور نشدی و زود از انتظام بانهدام کشیدی پس از جمله الطاف الهی یک غلبه غفلتست بر اکثر اهل عالم تا بدان سبب چنگ در اسباب معاش میزنند و این سلسله

منتظم می ماند پس معنوی می فرماید

استن این عالم ای جان غفلتست　　هوشیاری این جهان را آفتست

هوشیاری زان جهانست و چو آن　　غالب آمد پست گردد این جهان

گر بر آن آتش بماند آدمی　　پس خرابی اندر افتد با کمی

این جهان ویران شود اندر زمان　　حرصها بیرون رود از مردمان

هوشیاری آفتاب و حرص یخ　　هوشیاری آب و این عالم وسخ

زان جهان اندر ترشح میرسد　　تا نلرزد در جهان حرص و حسد

گر ترشح بیشتر گردد ز غیب　　نه هنر ماند درین عالم نه عیب

غافلی هم حکمتست و هم نعمتست　　تا نپرد زود سرمایه ز دست

لیک نه چندانکه ناسوری شوی　　زهر جان و عقل رنجوری شوی

غفلت بگذار و فکری پیشه کن　　پیشه از بهر خدا اندیشه کن

اجرت بیکار بردن نادرست　　کسب باید کرد تا تن قادرست

رمز الکاسب حبیب الله شنو　　از توکل در سبب کاهل مشو

گر توکل میکنی در کار کن　　کسب کن پس تکیه بر جبار کن

کسب کردن گنج را مانع کیست　　یا مکش از کار آن خود در پیست

کسب جز نامی مدان ای نامدار　　جهد جز وهمی مپندار ای عیار

کار میکن یک زمان غافل مباش　　کار دین نه کسب دنیا و معاش

اشارت استغراق اوقات بکسب دنیا هم نشانه غفلتست و خلعت بار
الکاسب حبیب الله بر بالای کاسبان مکاسب حقیقت راست می آید نه پیشه

دران بازارچه غفلت

پیشهٔ کاموختی در کسب تن / چنگ اندر پیشهٔ دینی بزن

در جهان پوشیده گشتی و غنی / چون برون آئی ازینجا چون کنی

پیشهٔ آموز کاندر آخرت / اندر آید کسب و دخل مغفرت

آن جهان شهریست پر بازار کسب / تا نپنداری که کسب اینجاست حسب

حق تعالی گفت کاین کسب جهان / پیش آن کسب ست لعب کودکان

وین عشق ست و جذب اندرون / قابلیت نور حق را ای حرون

کسب فانی خواهدت این نفس حس / چند کسب حس کنی بگذار بس

در زمین مردمان خانه مکن / کار خود کن کار بیگانه مکن

کیست بیگانه تن خاکی تو / که برای اوست غمناکی تو

بشارت چنانکه دانستی مدار این عالم بر اسباب و وسائط ست اما مرد محقق باید که سبب وانماید و از مسبب غافل نشود باید پیش دل در سبب بند و مسبب رها مکن میسر باید

سنتی بنهاد و اسباب و طرق / طالبان را زیر این نیلی تتق

بیشتر احوال بر سنت رود / گاه قدرت خارق سنت شود

بی سبب گر عز با موصول نیست / قدرت از عزل سبب معزول نیست

ای گرفتار سبب بیرون مپر / لیک عزل آن مسبب ظن مبر

هر چه خواهد آن مسبب آورد / قدرت مطلق سببها بر درد

لیک اغلب بر سبب راند نفاذ / تا بداند طالب جستن مراد

چون سبب نبود چه ره جوید مرید / پس سبب در راه می آید پدید

سر دیدن اسباب نظر بمبتدیان سلوک میگوید اما منتهی بر عکس خرق اسباب باید کرد میفرماید

مر خدا را بندگان هستند نیز ❊ که سببها را بدرند ای عزیز

چشمشان باشد گذاره از سبب ❊ در گذشته از حجب از فضل رب

سرمهٔ توحید از کحال حال ❊ یافته رسته ز علت و اعتلال

این سببها بر نظرها پردهاست ❊ که نه هر دیدار صنعش را سزاست

دیدهٔ باید سبب سوراخ کن ❊ تا حجب را بر کند از بیخ و بن

تا مسبب بیند اندر لامکان ❊ هرزه داند جهد اسباب و کان

از مسبب میرسد هر خیر و شر ❊ نیست اسباب و وسائط ای پدر

کی شود محجوب ادراک بصیر ❊ زین سببهای حجاب گول گیر

اصل بیند دیده چون اکمل بود ❊ فرع بیند مرد چون احول بود

انبیا در قطع اسباب آمدند ❊ معجزات خویش بر کیوان زدند

بی سبب مر بحر را بشکافتند ❊ بی زراعت چاش گندم یافتند

جمله قرآن هست در قطع سبب ❊ عز درویش و هلاک بولهب

مرغ بابیلی دو سه سنگ افگند ❊ لشکر زفت حبش را بشکند

دم گاو کشته بر مقتول زن ❊ تا شود زنده همان دم در کفن

همچنین ز آغاز قرآن تا تمام ❊ رفض اسبابست و علت والسلام

کشف این نه از عقل کارافزا بود ❊ بندگی کن تا ترا پیدا بود

تو ز طفلی چون سببها دیده ❊ در سبب از جهل بر چفسیده

با سببها از مسبب غافلی	سوی این روپوشها زان مایلی
چون سببها رفت بر سر میزنی	ربنا فاغفر لنا ها میکنی
هست بر اسباب اسباب دگر	در سبب منگر بدان افکن نظر
آن سببها کانبیا را رهبر است	آن سببها زین سببها برتر است
کاین سبب را آن سبب عامل کند	بار گاهی بی اثر عاطل کند
این سبب را محرم آمد عقلها	وان سببهاراست محرم انبیا

اشارت آنکه چون کسی بمرتبه خرق اسباب و رفع وسایط رسد باید که خود را تسلیم امر پروردگار کند و مهمات خود را باو گذارد و بهیچ سبب متمسک نگردد و از غیر استعانت نجوید که با وجود حق از غیر مدد طلبیدن همچنانست که در حضور آفتاب از چراغ روشنائی جستن پیر معنوی میفرماید

با حضور آفتاب با کمال	رهنمائی جستن از شمعی و بال
با وجود آفتاب خوش مساغ	روشنائی جستن از شمع و چراغ
بی گمان ترک ادب باشد ز ما	کفر نعمت باشد و فعل هوا

مقاله در مواخذهٔ یوسف صدیق علیه السلام بحبس بضع سنین و آن نیز سبب استعانت از غیر بود

آنچنانکه یوسف از زندانئی	با نیاز خاضعی سعدانئی
خواست یاری گفت چون بیرون روی	پیش شه گردد امورت مستوی
یاد من کن پیش آن تخت عزیز	تا مرا هم وا خرد از حبس نیز
کی دهد زندانئی ما اقتناص	مرد زندانئی دیگر را خلاص

اهل دنیا جملگی زندانیی اند　　انتظار مرگ و فانی بوده اند
جز مگر نادر یکی فردانیی　　تن بزندان جان او کیوانیی
پس جزای او که دید او را عین　　ماند یوسف حبس در بضع سنین
این گنه کامد از آن نیکو خصال　　ماند در زندان داور چند سال
کو چه تقصیر آمد از خورشید داد　　تا تو چون خفاش افتی در سواد
هین چه تقصیر آمد و بحر و سحاب　　تا تو یاری خواهی از ریگی سراب
عام اگر خفاش طبعند و مجاز　　یوسفا آخر تو داری چشم باز

وحی کردن حق تعالی با موسی که یا موسی من ترا دوست میدارم بجهت آنکه همه کار خود بمن تفویض میکنی و جز از من نمیگریزی و جز از من یاری نمیخواهی از سبب بگریخته و در کرم مسبب آویخته

گفت موسی را بوحی دل خدا　　کای گزیده دوست میدارم ترا
گفت چه خصلت بود ای ذو الکرم　　موجب آن تا من آن افزون کنم
گفت چون طفلی به پیش والده　　وقت قهرش دست هم بر وی زده
خود نداند که جز او دیار هست　　هم از او مخمور و هم از اوست مست
مادرش گر سیلی بر وی زند　　هم بمادر آید و در وی تند
از کسی یاری نخواهد غیر او　　اوست جمله شر او و خیر او
خاطر تو هم ز ما در خیر و شر　　التفاتش نیست جاهای دگر
غیر من پیشت چه سنگست و کلوخ　　گر صبی و گر جوان و گر شیوخ

حکایت آن شفیعی که گناهگاری را شفاعت کردی تا بواسطهٔ شفاعت او

خلاص

خلاص یافت اما چون خلاص یافت آن گناه کار از شفیع خود برنجید که چرا واسطه شد میان من و پادشاه

پادشاهی بر ندیمی خشم کرد
خواست از وی داوری و داد کرد

هیچکس را زهره نی تا دم زند
یا شفیعی بر شفاعت بر تند

جز عماد الملک نامی از خواص
در شفاعت مصطفی وار انه خاص

بر جهید و زود در سجده فتاد
در زمان شه تیغ قهر از کف نهاد

گفت اگر دیو است من بخشیدمش
ور بلیسی کرد من پوشیدمش

چونکه آمد پای تو اندر میان
راضیم گر کرد مجرم صد زیان

وان ندیم رسته از زخم و بلا
زین شفیع آزرده برگشت از ولا

از شفیع خویشتن بیگانه شد
زین تعجب خلق در افسانه شد

گر نه مجنونست چون یاری برید
از کسی که جان او را وا خرید

وا خریدش آن دم از گردن زدن
خاک نعل پاش بایستش شدن

پس ملامت کرد او را مصلحی
کاین جفا چون میکنی با ناصحی

گفت بهر شاه مبذولست جان
او چرا آمد شفیع اندر میان

لی مع الله وقت بود آندم مرا
لا یسع فیه نبی مجتبی

من نخواهم رحمتی جز زخم شاه
می نخواهم غیر آن شه را پناه

غیر شه را بهر آن لا کرده ام
که بسوی شه تولا کرده ام

گر ببرد او بقهر خود سرم
باز بخشد چند جان دیگرم

کار من سربازی و بیخویشی است
کار شاهنشاه من سربخشی است

فخر آن سر که شهنشاهش برد　ننگ آن سر که بغیری سر برد
من خلیل وقتم و او جبرئیل　من نخواهم در بلا او را دلیل
او ادب ناموخت از جبرئیل راد　که بپرسد از حدیث حق مراد
گر مرادت هست من یاری کنم　ورنه بگریزم سبکباری کنم
گفت ابراهیم نه رو از میان　واسطه زحمت بود بعد العیان

چون کسی واسطه از میان بردارد و بهر چه خواهد چنان شود که احتیاج بخواستن نیز بناشد علمه بحالی حسبی من سوالی اما کسی که هنوز وابستهٔ اسبابست بدان سبب محجوبست و سببهای بی سببی را نمیداند بیر معنوی میفرماید

تشنه را درد سر آمد بانگ رعد　چون نداند کو گشاید ابر سعد
چشم او مانده ست بر آب روان　بیخبر از ذوق آب آسمان
مرکب همت سوی اسباب راند　از مسبب لاجرم محجوب ماند
او که بیند او مسبب را عیان　کی نهد دل بر سببهای جهان

حکایت آن زاهدی که در تاب آفتاب از فیض سحاب عنایت غرق آبحیات بود

زاهدی بد در میان بادیه　در عبادت غرق چون عبادیه
حاجیان آنجا رسیدند از بلاد　دیدشان بر زاهد خشک اوفتاد
جان زاهد بود خشک و تر مزاج　از سموم بادیه بودش علاج
حاجیان حیران شده از وحدتش　وآن سلامت در میان آفتش
بر نماز استاده بد بر روی ریگ　ریگ کز تفّش بجوشد آب دیگ
گوئیا مست ست بر سبزه و گل ست　یا سواره بر براق دلدل ست

یا که پاپش بر حریر و حله‌هاست | یا سموم او را به از باد صباست
پس بماند آن جماعت با نیاز | تا شود درویش فارغ از نماز
چون ز استغراق باز آمد فقیر | زان جماعت زندهٔ روشن ضمیر
دید کابش میچکید از دست و رو | جامه‌اش تر بود ز آثار وضو
پس بپرسیدش که آبت از کجاست | دست را برداشت کز سوی سماست
گفت هر گاهی که خواهی میرسد | بی ز چاه و بی ز حبل من مسد
مشکل ما حل کن ای سلطان دین | تا ببخشد حال تو ما را یقین
وانما سری ز اسرارت بما | تا ببریم آن زمان زنارها
چشم را بگشود سوی آسمان | که اجابت کن دعای حاجیان
رزق جویی را ز بالا خوگرم | چون ز بالا برگشادستی کرم
ای نموده تو مکان از لامکان | فی السماء رزقکم کرده عیان
درمیان این مناجات ابر خوش | زود پیدا شد چو پیل آبکش
همچو آب از مشک باریدن گرفت | در گو و در غارها مسکن گرفت
ابر می بارید چون مشک اشکها | حاجیان جمله گشاده مشکها
یک جماعت زان عجائب کارها | می بریدند از میان زنارها
قوم دیگر را یقین در ازدیاد | زین عجب والله اعلم بالرشاد
قوم دیگر ناپذیرا خشک و خام | ناقصان سرمدی تم الکلام

رشحه در بیان عزت تواضع و ذلت تکبر بدانکه تواضع در بدایات فروتنی کردنست با مردان راه خدا و گردن نهادن مر خدای را و در نهایت رجوع

با عدم اصل در وجود حق و فی نفس الامر تواضع فرازنده درجالتست بصورت ومعنی که من تواضع رفعه الله وتکبر رساننده بدرکالتست در دنیا وعقبی که من تکبر وضعه الله ومتکبر فی الحقیقه خود را در مقام شرکت میدارد واگرنه با وجود کبریائی حق کسی را چگونه لاف کبریائی رسد می فرماید

این تکبر زهر قاتل دان که هست — از می پر زهر شد آن گیج مست
چون می پر زهر نوشد مدبری — در طرب یکدم بجنباند سری
بعد یکدم زهر در جانش فتد — زهر در جانش کند داروستد
چونکه شاهی دست یابد بر شهی — بکشدش یا باز دارد در چهی
ور بیابد خسته افتاده را — مرهمش سازد شه و بدهد عطا
گر نه زهرست این تکبر پس چرا — کشت شه را بیگناه و بی خطا
واین دگر را بی ز خدمت چون نواخت — زین دو جنبش زهر را باید شناخت
رهزنی هرگز گدائی را نزد — گرگ گرگ مردهٔ هرگز گزد
خضر کشتی را برای آن شکست — تا تواند کشتی از فجار رست
چون شکسته میرهد اشکسته شو — امن در فقرست اندر فقر رو
گبر زشت و از گدایان زشت تر — روز سرد و برف آنگه جامه تر
مهتری زهرست و آتش ای غوی — ای برادر چون بر آذر میروی
هرچه او هموار باشد با زمین — تیرها کی هدف گردد ببین
سر بر آرد از زمین آنگاه او — چون هدفها زخم یابد بی رفو
نردبان خلق این ما ومنیست — عاقبت زین نردبان افتادنیست

هر که بالاتر رود ابله‌تر است / استخوان او بتر خواهد شکست

این فروعست و اصول آن بود / کاین ترفع شرکت یزدان بود

اسپ سرکش را عرب شیطانش خواند / نه ستوری را که در مرعی بماند

شیطنت گردنکشی شد در لغت / مستحق لعنت آمد این صفت

از الوهیت زند در جاه لاف / طامع شرکت کجا باشد معاف

هست الوهیت ردای ذوالجلال / هر که در پوشد برو گردد وبال

تاج از آنِ اوست زانِ ما کمر / وای او کز حد خود دارد گذر

ما کمر داریم او سالار ماست / حرمت و تعظیم و خدمت کار ماست

چیست تعظیم خدا افراشتن / خویشتن را خاک و خواری داشتن

چون خلقناکم شنو ای من تراب / خاک شو وز خاک بودن رخ متاب

در بهاران کی شود سرسبز سنگ / خاک شو تا گل بروید رنگ رنگ

سالها تو سنگ بودی دلخراش / آزمون را یکزمانی خاک باش

بین که اندر خاک تخمی کاشتم / گشت خاکی وز منش افراشتم

گندم از بالا بزیر خاک شد / بعد از آن او خوشه و چالاک شد

از تواضع چون ز گردون شد بزیر / گشت جزو آدمی حی دلیر

پس صفات آدمی شد آن جماد / بر فراز عرش پرّان گشت شاد

هر که بالا رفت آخر پست شد / نیستی هر کس که آرد هست شد

هر کجا دردی دوا آنجا رود / هر کجا پستی ست آب آنجا شود

آب رحمت بایدت رو پست شو / وانگهان خور خمر عشق و مست شو

سالک را در نیستی می باید نه در هستی که هستی و نیستی از شراب خداست و مستی و هستی از شراب هو

دانکه هستی سخت مستی آورد	عقل از سر شرم از دل می برد
شد عزازیل از همین معنی بلیس	که چرا آدم شود بر من رئیس
خواجه ام من نیز و خواجه زاده ام	صد هنر را قابل و آماده ام
من ز آتش زاده ام او از وحل	پیش آتش مر وحل را چه محل
شعله میزد آتش جان سفیه	کآتشی بود الولد سر ابیه
این تکبر چیست غفلت از لباب	منجمد چون غفلت یخ ز آفتاب
چون خبر شد ز آفتابش یخ نماند	نرم گشت و گرم گشت و تیز راند
هست مطلق کارگاه نیستیست	کارگاه هست کن جز نیست هست
بر نوشته هیچ ننویسد کسی	یا نهالی کار دانند مغرسی
کاغذی جوید که آن ننوشته نیست	تخم کارد موضعی کشته نیست
تو برادر موضع ناکشته باش	کاغذ اسپید نا بنوشته باش
تا مشرف گردی از نون و القلم	تا بکارد در تو تخمی ذو الکرم
نور خواهی مستعد نور شو	دور خواهی خویشتن بین و دور شو

اشارت آنکه عجب و نخوت که زادهٔ کبر ند علامت صفات شیطان ست هر جا که سر بر زند آن مظهر صفات شیطانی خواهد بود و هر که خود را صاحب کمال پندارد آن پندار غفلت دلیل نقصان و بس باشد

علتی بدتر ز پندار کمال	نیست اندر جان مغرور ضلال

دفتر اول مغرور ضلال

۹۹ از

از دل و از دیده‌ات بس خون رود / تا ز تو این معجبی بیرون رود

علت ابلیس انا خیر بدست / وین مرض در نفس هر مخلوق هست

هر که نقص خویش را دید و شناخت / اندر استکمال خود دو اسپه تاخت

زان نمی‌پرد بسوی ذو الجلال / کو گمانی میبرد خود را کمال

بر بلیس و دیو ازان خندیده / گر تو خود را نیک مردم دیده

بر دکان هر زرنما خندان شده است / زانکه سنگ امتحان پنهان شده است

نازنینی تو ولی در حد خویش / الله الله پا منه از حد بیش

فتنهٔ تست این پر طاوسیت / کاشتراکت باید و قدوسیت

حکایت آن حکیم که طاوسی دید که پر از پای خود بمنقار میکند و می‌انداز و گفت دریغت نمی‌آید گفت می‌آید اما پیش من جان عزیزتر است و این پر عدوی جان منست پس طاوسان ریاض سلوک نیز قدرت بر حفظ حالی ندارند که پر رعونت خودبینی بمنقار ریاضت برکنند تا جان جاودانی بریشان بماند که این رنگ فانی دشمن است مر روح باقی را

پر خود میکند طاوسی بدشت / یک حکیمی رفته بود آنجا بگشت

گفت طاوسا چنین پر سنی / بی دریغ از بیخ چون بر میکنی

خود دلت چون میدهد تا این حلل / بر کنی اندازیش اندر وحل

هر پرت را از عزیزی و پسند / حافظان در طی مصحف می‌نهند

بهر تحریک هوای سودمند / از پر تو بادبیزن می‌کنند

این چه ناشکری و چه بی باکیست / تو نمیدانی که نقاشش کیست

بر مکن آن پر که نپذیرد رفو — روی مخراش از عزا ای خوبرو

چون شنید این پند در وی بنگریست — بعد از آن در نوحه آمد میگریست

چون زگریه فارغ آمد گفت رو — که تو رنگ و بوی را هستی گرو

این نمی بینی که هر سو صد بلا — سوی من آید پی این بالها

ای بسا صیاد بی رحمت مدام — بهر این پرها نهد هر سوی دام

چند تیرانداز بهر بالها — تیر سوی من کشد اندر هوا

چون ندارم زور و ضبط خویشتن — زین قضا و زین بلا و زین فتن

به بود آن که شوم زشت و کریه — تا شوم ایمن درین کهسار و تیه

این سلاح عجب من شد ای فتی — عجب آرد معجبان را صد بلا

چون نباشد حفظ و تقوی زینهار — دور کن آلت ببند از اختیار

جلوه گاه اختیارم این پر است — بر کنم زیرا که در قصد سر است

چند حرف و طمطراق و کار و بار — کار و حال خود ببین و شرم دار

ترهات از دعوی و دعوت مگو — رو سخن از کبر و از نخوت مگو

رو تبرس و طعنه کم زن بر بدان — پیش دام حکم عجز خود بدان

اشارت آنکه یکی از نتایج خودبینی عیب دیگران گفتن ست طعنه بر حال مردم زدن و از عیب خود غافل ماندن و ندانستن که عیب تمام است

تا که آدم بر بلیسی کو شقی ست — از حقارت وز ذلت بنگریست

خویش بینی کرد آمد خود گزین — خنده زد بر کار ابلیس لعین

بانگ بر زد غیرت حق کای صفی — تو نمیدانی ز اسرار خفی

پوستین را بازگونه گر کنند / کوه را از بیخ و از بن بر کنند

پردهٔ صد آدم آن دم بر درد / صد بلیس نو مسلمان آورد

گفت آدم توبه کردم زین نظر / همچنین گستاخ نندیشم دگر

ای خنک حالی که عیب خویش دید / هر که عیبی گفت آن بر خود خرید

چونکه بر تن مر ترا ده ریش هست / مرهمش بر خویش باید کار بست

عیب کردن خویش را داروی اوست / چون شکسته گشت جای ارحموا ست

هر کسی کان عیب خود دیدی ز پیش / کی بدی فارغ وی از اصلاح خویش

پاک کردن چشم را از موی عیب / تا ببینی باغ بستان غیب

تو بدان معیوب کان تسخر زدی / چون نظر کردی تو خود زایشان بدی

حکایت حال جماعتی که بعیب یکدیگر دانا شدند و از عیب خود نابینا بودند +

چار هندو در یکی مسجد شدند / بهر طاعت راکع و ساجد شدند

هر یکی بر نیتی تکبیر کرد / در نماز آمد بمسکینی و درد

مؤذن آمد زان یکی لفظی بجست / کای مؤذن بانگ گفتی وقت هست

گفت آن هندوی دیگر از نیاز / هین سخن گفتی و باطل شد نماز

آن سیوم گفت آن دوم را ای عمو / چه زنی طعنه برو خود را بگو

آن چهارم گفت حمد الله که من / در نیفتادم بچه چون آن سه تن

پس نماز هر چهاران شد تباه / عیب جویان بیشتر گم کرده راه

غافلند این قوم از خود ای پدر / لاجرم گویند عیب یکدگر

من نه بینم روی خود را ای شمن / من ببینم روی تو تو روی من

آنکسی کو او ببیند روی خویش ‌‌ ‌ نور او از نور خلقانست بیش

گر بمیرد دید او باقی بود ‌ ‌ زانکه دیدش دید خلاقی بود

عیب گو و عیب جوی خود بدست ‌ ‌ با همه نیکو و با خود بد بدست

عیب پیشه کو ببیند جز که عیب ‌ ‌ عیب کی بیند روان پاک غیب

بشارت هرچه از عدم بوجود آمد محض هنرست امّا دیده کج بین عیب می پندارد وآن عیب بنسبت سرائے نه بسرپئے

عیب مبین تا لنظر آید بدست ‌ ‌ وعین الرضا عن کل عیب کلیلة

عیب شد نسبت بمخلوق جهول ‌ ‌ نه بنسبت با خداوند قبول

کفر هم نسبت بخالق حکمتست ‌ ‌ چون بما نسبت کنی کفر آفتست

ور یکی عیبی بود با صد صفات ‌ ‌ بر مثال چوب باشد در نبات

در ترازو هر دو را یکسان کشند ‌ ‌ زانکه آن هر دو چو جسم و جان خوشند

پس بزرگان این نگفتند از گزاف ‌ ‌ جسم پاکان عین جان افتاد صاف

در حقیقت خالق آثار اوست ‌ ‌ لیک جز علت نه بیند اهل پوست

مغز کو از پوستها آواره نیست ‌ ‌ از طبیب و علت او را چاره نیست

چون دوم بار آدمی زاده بزاد ‌ ‌ پای خود بر فرق علتها نهاد

او بچشم خوب بیند هرچه هست ‌ ‌ لاجرم آید همه خوبش بدست

گر تو خواهی کو ترا باشد شکر ‌ ‌ پس ورا از چشم عاشقش نگر

حکمت هر چیزی که بدیدهٔ خریداری کنی بی عیب در نظر آید چون رخسار معشوق در دیدهٔ عاشق خواه آن رخسار زیبا باشد بحسب واقع وخواه مباش

و در این باب قصه لیلی و مجنون کفایتیست

منگر از چشم خراب آن خوب را / بین بچشم طالبان مطلوب را

گفت لیلی را خلیفه کاین توئی / کز تو شد مجنون پریشان و غوی

از دگر خوبان تو افزون نیستی / گفت خامش چون تو مجنون نیستی

چشم خود بر بند زان خوش چشم تو / عاریت کن چشم از عشاق او

بلکه کن زان عاریت چشمی نظر / پس بچشم او بروی او نگر

در بیان آنکه شر مطلق در عالم وجود ندارد و هر چه پرتو وجود که خیر محض ست او را از خلوتخانهٔ عدم بصحرای ظهور آورده خیرست اما چون تعقل نسبت و اضافات کنند شاید بنسبت با چیز دگر بد نماید

پس بد مطلق نباشد در جهان / بد بنسبت باشد این را هم بدان

در زمانه هیچ زهر و قند نیست / که یکی را با دگر پیوند نیست

هر یکی شد با دگر یک پای بند / مر یکی را زهر و دیگر را چو قند

زهر ماران مار را باشد حیات / نسبتش با آدمی باشد ممات

خلق آبی را بود دریا چو باغ / خلق خاکی را بود آن درد و داغ

همچنین بر میشمر ای مرد کار / نسبت این از یکی کن تا هزار

زید اندر حق آن شیطان بود / در حق شخص دگر سلطان بود

زید یک ذاتست بر آن یک جنان / او برین دیگر همه رنج و سنان

زهر باشد مار را هم قوت و برگ / غیر او را زهر او در دست و مرگ

صورت هر نعمتی و زحمتی / هست این را دوزخی از را جنتی

پس خریدارست هر یک را خدا　　اندرین بازار یفعل ما یشا

نقل خارستان غذای آتشست　　بوی گل را قوت و قوت سرخوشست

گر پلیدی پیش ما رسوا بود　　پیش خوکان شکر و حلوا بود

بیان آنکه خلق اشیا که ظاهر استفاوت می نماید بجهت توضیح و تبیین ایشان ست والاشیاء تتبین باضدادها

غیرت حق پردهٔ انگیختست　　سفلی و علوی بهم آمیختست

نیست باطل هر چه یزدان آفرید　　از غضب و ز حلم و ز نصح و مکید

نفع و ضر خود هر یکی از موضع است　　علم ازین رو واجبست و نافع است

نیک و بد در یکدگر آمیخته　　هر یکی زین صورتی انگیخته

این حقیقت دان نه حق اند این همه　　نه بکلی گمرهانند این رمه

زانکه بی حق باطلی ناید پدید　　قلب را ابله ببوی زر خرید

تا نباشد راست کی باشد دروغ　　آن دروغ از راست میگیرد فروغ

پس مگو کاین جمله دمها باطلند　　باطلان بر بوی حق بوی دلند

پس مگو جمله خیالست و ضلال　　بی حقیقت نیست در عالم خیال

آنکه گوید جمله حق اند احمقیست　　وانکه گوید جمله باطل او شقیست

گر نه معیوبات باشد در جهان　　تاجران باشند جمله ابلهان

پس بود کالا شناسی کار سهل　　چونکه عیبی نیست چه نااهل و اهل

ور همه عیب است دانش سود نیست　　چون همه چوبست اینجا عود نیست

تا بیالائیم صافانرا ز درد　　چند باید عقل ما را رنج برد

حکایت در بیان حلم و غضب بدانکه حلم از جملهٔ اخلاق پیغمبرانست کاد الحلیم ان یکون نبیاً و غضب خوی سگانست و وسوسهٔ شیطان الغضب یفسد الایمان و گفته اند تا کسی بر غضب مستولی نشود بدرجهٔ صدیقان نرسد آورده اند که جماعتی حواریین عیسی علیه السلام گفتند یا معلم الخیر مارا خبر ده که چه چیز سخت ترین چیزهاست گفت خشم خدا گفتند چگونه ازان امین باشیم گفت بترک خشم خود و حضرت همین حکایت را می آورد

گفت عیسی را یکی هشیار سر — چیست در هستی ز جمله صعب‌تر
گفت ای جان صعب‌تر خشم خدا — که ازان دوزخ همی لرزد چو ما
گفت ازین خشم خدا چه بود امان — گفت ترک خشم خویش اندر زمان
پس عوان که معدن این خشم گشت — خشم زشتش از سبع هم درگذشت
چه امیدستش برحمت جز مگر — باز گردد زان صفت آن بی هنر
خشم و کین وصف سباع هست دان — هر کرا خشم ست و کین هست از بدان
کین مدار آنها که از کین گمرهند — گوششان پهلوی کین دار انهند
اصل کینه دوزخ ست و کین تو — جزو آن کل ست و خصم دین تو
چون تو جزو دوزخی پس هوش دار — جزو سوی کل خود گیرد قرار
ترک حرص و شهوت و خشم آوری — هست مردی در رگ پیغمبری

حکایت موسی که بترک خشم و باتصاف بصفت حلم درجهٔ عالی و مرتبهٔ رفیع یافت میفرماید

گوسفندی از کلیم الله گریخت — پای موسی آبله شد نعل ریخت
درپی او تا بشب در جستجو — آن رمه غائب شده از چشم او

ماند شد آن گوسفند از دست ماند / پس کلیم الله گرد از وی فشاند
کف همی مالید بر روی سرش / می نواخت از مهر همچون مادرش
نیم ذره تیرگی و خشم نه / غیر مهر و رحم و آب چشم نه
گفت گیرم بر منت رحمی نبود / طبع تو بر تو چرا استم نمود
با ملائک گفت یزدان آن زمان / که نبوت را همی زیبد فلان
بی شبانی کردن و آن امتحان / حق ندادش پیشوائی جهان
تا شود پیدا وقار صبرشان / کردشان پیش از نبوت حق شبان
هر امیری که شبانی بشر / آنچنان آرد که باشد مؤتمر
علم موسی وار اندر رعی خود / او بجا آرد به تدبیر و خرد
لاجرم حقش دهد چوپانئی / بر فراز چرخ مه روحانئی
آنچنانکه انبیا را زین رعا / برکشید و داد رعی مصطفی
خویش هین چون از کسی صبری بدید / آتشی در وی ز دوزخ شد پدید
حمیت دین خواند او آن صبر را / ننگرد در خویش نفس کبر را
حمیت دین را نشانی دیگرست / که از آن آتش جهانی دیگرست

اشارت غضب مردان خدا پرتو شعلهٔ قهاری حقست نه چون خشم دونان و بدان بلکه این خشم که صفت شقیست مرد خدا را مغلوب ست چنانچه ازین حال خبر میدهد

خشم بر شاهان شه و بر من غلام / خشم را من بسته ام زیر لگام
تیغ حلمم گردن خشمم زده است / خشم من بر من همه رحمت شده است
چونکه خرم خشم کی بندد مرا / نیست اینجا جز صفات حق ورا

رشحۀ دهم در بیان اخلاص که اصل معاملات بود و دلیل بر تو نور آن هیچ یک از اعمال صالحه بمحل قبول نرسد فلیعمل عملا صالحا ولا یشرک بعبادة ربه احدا و این سریست از اسرار الهی که در دل دوستان ودیعت نهد او عمل از خلل و زلل مصفا دارند چه اگر نعوذ بالله شائبه ریا چهرۀ عمل را مکدر سازد بهیچ وجه روی قبول ندارد و فی الحقیقة اخلاص آنست که هر عمل که ازوی در وجود آید بی غرضی از اغراض دنیوی و اخروی باشد و ریا آنست که عملش بغرض وابسته بود و این شرک خفیست پیر معنوی فرماید

گر بکاوی کوشش اهل مجاز / تو بتو گنده بود همچون پیاز
هر یکی از یکدگر بی مغز تر / مخلصانرا یک ز دیگر نغز تر
آن محب حق ز بهر علتی / وان دگر را خود غرض بی خلتی
این محب دایه لیک از بهر شیر / وان دگر دل داده بهر آن صغیر
طفل خود از حسن او آگاه نه / غیر شیر او را ازان دل خواه نه
وان دگر خود عاشق دایه بود / بی غرض در عشق یکرایه بود
پس محب حق بامید و بترس / دفتر تقلید می خواند بدرس
این محب حق ز بهر حق کجاست / که ز اغراض و ز علتها جداست

حکایت شاه ولایت که بقوت اخلاص نهال شرک از زمین دل آن کافر بر کند

از علی آموز اخلاص عمل / شیر حق را دان مطهر از دغل
در غزا بر پهلوانی دست یافت / زود شمشیرش بر آورد و شتافت
او خیو انداخت بر روی علی / افتخار هر نبی و هر ولی
او خیو زد بر رخی که روی ماه / سجده آرد پیش او در سجده گاه

در زمان انداخت شمشیر آن ولی — کرد او اندر غزایش کاهلی
گشت حیران آن مبارز زین عمل — وز نمودن عفو و رحمت بی محل
گفت بر من تیغ تیز افراشتی — از چه افگندی مرا بگذاشتی
گفت من تیغ از پی حق میزنم — بندهٔ حقم نه مامور تنم
شیر حقم نیستم شیر هوا — فعل من بر دین من باشد گوا
چون درآمد علتی اندر غزا — تیغ را دیدم نهان کردن سزا
چون خیو انداختی بر روی من — نفس جنبید و دگر شد خوی من
نیم بهر حق شد و نیمی هوا — شرکت اندر کار حق نبود روا
گبر این بشنید و نوری شد پدید — در دل او تا که زنارش برید
گفت من تخم جفا میکاشتم — مر ترا نوعی دگر پنداشتم
من غلام موج آن دریای نور — کو چنین گوهر برآرد در ظهور
عرضه کن بر من شهادت را که من — مر ترا دیدم سرافراز زمن
قرب پنجه کس ز خویش و قوم او — عاشقانه سوی دین کردند رو
او به تیغ حلم چندین خلق را — وا خرید از تیغ چندین خلق را
تیغ حلم از تیغ آهن تیزتر — بل ز صد لشکر ظفر انگیزتر

در بیان ریا که شعبهٔ از نفاق ست یراؤن الناس و لا یذکرون الله الا قلیلا

کالبد نامه ست اندر وی نگر — هست لایق شاه را آنگه ببر
گوشهٔ رو نامه بگشای و بخوان — بین که حرفش هست درخورد شهان
گر نباشد درخور آن را پاره کن — نامهٔ دیگر نویس و چاره کن

نامه بگشادن چه دشوار و چه صعب | کار مردانست نه طفلان لعب
جمله بر فهرست قانع گشته ایم | زانکه در حرص هوا آغشته ایم
باشد آن فهرست دامی عامه را | تا چنان دانند متن نامه را
نامه را سر باز کن گردن متاب | زین سخن والله اعلم بالصواب
هست آن فهرست اقرار زبان | متن نامه سینه را کن امتحان
که موافق هست با اقرار تو | تا منافق وار نبود کار تو

حکایت حیلهٔ آن فقیه در بزرگی دستار خاص از بهر فریب عام و روپوش کردن آن بی آنکه چیزی در میان باشد که بکار آید

یک فقیهی ژنده ها برچیده بود | در عمامهٔ خویش در پیچیده بود
تا شود زفت و نماید آن عظیم | چون در آید سوی محفل در حطیم
جامها از ژنده ها پیراسته | ظاهرا دستار ازان آراسته
پاره پاره دلق و پنبه پوستین | در درون آن عمامه بد دفین
ظاهرا دستار چون حلهٔ بهشت | چون منافق اندرون رسوا و زشت
در ره تاریک مرد جامه کن | منتظر استاده بود از بهر فن
در ربود او از سرش دستار را | پس روان شد تا بسازد کار را
پس فقیهش بانگ بر زد کای پسر | باز کن دستار را وانگه ببر
اینچنین که چار پره می پری | باز کن آن هدیه را که میبری
باز کن آنرا بدست خود بمال | آنگه ار خواهی ببر کردم حلال
چونکه کرد آنگاه بازش میگریخت | صد هزاران ژنده اندر ره بریخت

بر زمین زد خرقه را کای بی عیار / زین دغل ما را برآوردی ز کار

این دغل بگذار و در اخلاص پیچ / کاین دغل نزد خدا هیچست هیچ

تو جوالی بس گرانی میبری / چه شود یکره در آن گر بنگری

که چه داری در جوال از تلخ و خوش / گر همی ارزد کشیدن خوش بکش

ورنه خالی کن جوالت را ز سنگ / باز خر خود را ازین بیگار و ننگ

در جوال آن کن که می شاید کشید / سوی سلطانان و شاهان رشید

تا نگی در گفتگوی رنگ و بوی / گر نشانی داری از معنی بگوی

تو گواهی غیر بوی و غیر رنگ / وانما تا رحم آرد شاه شنگ

که گواهی که ز گفت و رنگ بد / نزد آن قاضی القضات آن جرح شد

صدق میخواهد گواه حال او / تا بتابد نور او با قال او

صدق و اقبالست بر روی بال کرد / مرد را اخلاص صاحب حال کرد

نیز مخلص در خطر باشد مدام / تا ز خود خالص نگردد او تمام

زانکه در راهست و رهزن بیحدست / آن رهد کو در امان ایزدست

چونکه خالص گشت مخلص باز گشت / در مقام امن رفت و برد دست

کار اخلاصست و خالص بودنست / در پی اخلاص صد آسودنست

نهر سادس در بیان صفاتی را که سالک را بنهایت طریق طریقت رساند و مراتب حقیقت را مطمح نظرش گرداند و ازین نهر هشت رشحه اغتراف میاه معانی میتواند نمود

رشحهٔ اول در بیان سماع که آرام دل عاشقان و سرور سینه صادقان و غذای جان سایران و دوای درد سالکانست بدانکه سبب جمعیت حال سالکست

براى آنكه آدم را نفسى است و هواى و عقلى و روحى و هر يك را ازين چهار
غذا بايد و هرچه بآدمى رسد ازان بيرون نباشد كه غذاى يكى ازين چهار
باشد و چون غذاى يكى پديد آيد آن حال ديگران بوحشت انجامد و در عالم
وجود پريشانى پيدا شود اما چون چيزے برسد كه هر چهار را ازان نصيب باشد
و هر يك غذاى خود بردارند خصومت از ميان منقطع گردد و هر يك بغذاى خود
مشغول شوند و بيكديگر فراسازند و در سماع اين حال دست دهد كه چون سخن
بآواز خوش رسد هر يك ازين چهار محظوظ شوند اول نفس در راستى و كجى صورت
نظم و نثر و صنائع و بدائع آن سخن نگرد و هوا در استقامت و انحراف اصول موسيقى
و ترتيب آن و نسق نغمات متامل شود و عقل باصل معانى و سخن ملتفت گردد و روح
بآواز خوش كه نشانه است از عالم ارواح ميل كند هر يك بغذاى خود اشتغال نمايند و
در ميان لذت و جمعيت و ذوق و شوق حاصل آيد و سماع سه قسم ست اول سماع
عام و ايشان بنفس شنوند و آن چهار نوع است طبيعى و هوائى و شهواتى و بدعتى
و همه حرام ست دوم سماع خاص و ايشان بعقل شنوند و آن سه نوع است رجائى
و خوفى و علمى و هر سه نوع پسنديده است سيوم سماع اخص و ايشان بروح شنوند
و درين هيچ علت نيست و ايشان هرچه شنوند از حق و بحق شنوند فبشر عبادى
الذين يستمعون القول فيتبعون احسنه اولئك الذين هديهم الله و اولئك هم
اولوا الالباب و در سماع و شرائط آن سخن بسيار است اين مختصر احتمال آن
نكند اى درويش اينقدر بدان كه سماع سلكى ست كه از عالم درس خبر بتو جهان كعبهٔ
تحقيق رساند و جد نيست كه مركب سلوك سياران طريقت را مدد راه گرم تر

می سازد و حضرت شیخ سید الحق والدین سلام اللہ علیہ میگوید رباعی دل وقت سماع بوی دلدار برد جان را بسرا پردهٔ اسرار برد این زمزمه مرکبیست مر روح ترا بردارد وخوش بعالم یار برد وسماع مناد بیست که درماندگان بیابان تیرهٔ دنیا را از عشرت آباد بهشت پر فضا یاد میدہد

مومنان گویند کاثار بهشت	نغز گردانید هر آواز زشت
ما همه اجزای عالم بوده ایم	در بهشت آن لحنها بشنوده ایم
گرچه بر ما ریخت آب و گل شکی	یاد مان آید از انها اندکی
ناله سرنا و آواز دهل	اندکی ماند بدان ناقور کل
لشنود آن نغمه را خود گوش حس	کز ستمها گوش حس باشد نجس
پس حکیمان گفته اند این لحنها	از دوار چرخ بگرفتیم ما
بانگ گردشهای چرخست اینکه خلق	می سرایندش بطنبور و بحلق
پس غذای عاشقان آمد سماع	که دران باشد خیال اجتماع
قوتی گیرد خیالات ضمیر	بلکه صورت گردد آن بانگ و صفیر
آتش عشق از نواها گشت تیز	آنچنان که آتش آن جوز ریز

مقاله در حالت شخصی که تشنه بود و دستش بآب نمیرسید از دور حرکتی میکرد که آواز بدو رسد و این سخن مناسبست بحال صوفیان که بهوای نغمه بهشت لحن مطرب شنوند

در لغولی بود آب آن تشنه راند	بر درخت جوز جوزی می فشاند
می فتاد از جوز بن جوزی در آب	بانگ می آمد همی دید او حباب
عاقلی گفتش که بگذار ای فتی	جوزها خود تشنگی آرد ترا

بیشتر در آب می افتد ثمر — آب وریست از تو دورتر

تا تو از بالا فرود آیی بزور — آنچه پیشش نموده باشد تا بدور

گفت قصدم این فشاندن جوز نیست — تیزتر بنگر برین ظاهر مایست

قصد من آنست کاید بانگ آب — هم ببینم بر سر آب این حباب

تشنه را خود شغل چه بود در جهان — گرد پای حوض گشتن جاودان

اولیا را در درون هم نغمهاست — طالبان را زان حیات بی بهاست

پس کریم آنست کو خود را دهد — آب حیوانی که ماند تا ابد

بر سماع راست هر کس چیر نیست — طعمهٔ هر مرغکی انجیر نیست

اشارت آنکه نی سر سماع نیکوادا می کند و نی باصطلاح این طائفه اشارتست به پیغام محبوب اما درین ابیات که نوشته میشود عبارتست از کسی که زبان حال او آن پیغام ادا میکند و آن عارفیست که دل از غیر پرداخته و با دم دوست پرداخته که شرح شوق بمبدا ارکه نیستان عالم غیبست بیان می نماید چنانچه میفرماید

بشنو از نی چون حکایت میکند — از جداییها شکایت میکند

کز نیستان تا مرا ببریده اند — از نفیرم مرد و زن نالیده اند

سینه خواهم شرحه شرحه از فراق — تا بگویم شرح درد اشتیاق

هر کسی کو دور ماند از اصل خویش — باز جوید روزگار وصل خویش

من بهر جمعیتی نالان شدم — جفت بدحالان و خوشحالان شدم

هر کسی از ظن خود شد یار من — وز درون من نجست اسرار من

سر من از نالهٔ من دور نیست — لیک چشم و گوش را آن نور نیست

تن ز جان و جان ز تن مستور نیست — لیک کس را دید جان دستور نیست

آتشست این بانگ نای و نیست باد — هر که این آتش ندارد نیست باد

آتش عشقست کاندر نی فتاد — جوشش عشقست کاندر می فتاد

نی حدیث راه پر خون میکند — قصه‌های عشق مجنون میکند

نی حریف هر که از یاری برید — پرده‌هایش پرده‌های ما درید

همچو نی زهری و تریاقی که دید — همچو نی دمساز و هشیاری که دید

هر که او از همزبانی شد جدا — بی‌نوا شد گرچه دارد صد نوا

با لب دمساز خود گر جفتمی — همچو نی من گفتنیها گفتمی

دو دهان داریم گویا همچو نی — یکدهان پنهان دران لبهای وی

یکدهان گویا شده سوی شما — هایهوی در فکنده در سما

گر نبودی نالهٔ نی را ثمر — نی جهانرا پر نکردی از شکر

نی چه زیبا مطربست ای عاشقان — مطرب انباز شراب آمد بدان

این دو انبازند مطرب با شراب — این بدان و آن بدین آرد شتاب

پر خماران از دم مطرب خورند — مطربانشان سوی میخانه برند

ما ز مستی از دم مطرب چشید — مطرب ایشان را سوی مستی کشید

آن شراب حق بدان مطرب برد — وین شراب تن ازین مطرب چرد

مطرب جان مونس مستان بود — نقل و قوت و قوت مستان بود

شراب آگاه کننده باشد در طریق و شراب غلبات عشق را گویند و چون این معنی

دانستی و دانی که درین ابیات چه گذشت **رشحه دویم** در بیان ذکر و آن عبارتست

از یاد کردن حق بشرطی که ماسوی الله را فراموش کند و اذکر ربک اذا نسیت

و بزرگان این راه گفته اند اذکروا الله بنسیان ماسواه و این کلمهٔ طیبه که افضل الذکر

عبارت ازوست بدین معنی ایمائی میکند لا اله ایمائیست بنسیان ماسواه الا الله

اشارتست به اذکروا الله و ذکر سه مرتبه دارد اول در بیان ذکر عام ست و آن طرد

غفلت باشد و هر گاه که غفلت مرتفع شد سالک ذاکرست اگرچه بزبان ساکت

باشد دوم ذکر خاص و آن از آله تمیز و خرق حجاب عقلست و ذاکر درین حال متوجه

حضرتست بقلب سالم سیوم ذکر اخص و آن فنای ذاکرست از خلیقه و بقای او

بحق و درین مرتبه گفته اند فلما اضاء الصبح اصبحت عارفا بانک مذکور و ذکر ذاکر و

حضرت مولوی میفرماید

ذکر آرد فکر را در اهتزاز ذکر را خورشید این افسرده ساز

اینقدر گفتیم باقی فکر کن فکر اگر جامد بود رو ذکر کن

آنچنانکه عور اندر آب جست تا در آب از زخم زنبوران برست

میکند زنبور بر بالا طواف چون بر آرد سر ندارندش معاف

آب ذکر حق و زنبور این زمان هست یاد این فلان و آن فلان

دم بخور در آب ذکر و صبر کن تا رهی از فکر و وسواس کهن

فکر کن تا وارهی از فکر خود ذکر کن تا فکر گردی در جسد

ذکر گو تا فکر رو بالا کند ذکر گفتن فکر را والا کند

ذکر حق پاکست چون پاکی رسید رخت بر بندد برون آید پلید

میگریزد ضدها از ضدها / شب گریزد چون برآرد خور ضیا

چون در آید نام پاک اندر دهان / نی پلیدی ماند و نی اندهان

لاجرم هر ذره زان دارد خوشی / نیستشان از یاد کردن سرخوشی

نام او را می شنو از امتحان / از زبان جمله ذرات جهان

حکایت در التذاذ زلیخا از نام حضرت یوسف علیه السلام و در ذکر حضرت دوست کم ازین نشاید بودن میفرماید

آن زلیخا از سپندان تا بعود / نام جمله چیز یوسف کرده بود

نام او در نامها مکتوم کرد / محرمان را سر آن معلوم کرد

گر بگفتی مه برآمد بنگرید / ور بگفتی سبز شد آن شاخ بید

ور بگفتی برگها خوش می طپند / ور بگفتی خوش همی سوزد سپند

ور بگفتی گل به بلبل راز گفت / ور بگفتی شه سر شهباز گفت

ور بگفتی که سقا آورد آب / ور بگفتی که برآمد آفتاب

ور بگفتی هست نانها بی نمک / ور بگفتی عکس میگردد فلک

ور بگفتی دوش دیگی پخته اند / ور بگفتی جوهری پرسخته اند

ور بگفتی که بدرد آمد سرم / ور بگفتی درد سر شد کمترم

صد هزاران نام اگر برهم زدی / مقصد او زان همه یوسف بدی

گرسنه بودی چو گفتی نام او / میشدی او سیر مست از جام او

تشنگیش از نام او ساکن شدی / نام یوسف شربت باطن شدی

ور بدی دردیش ازان نام بلند / درد او در حال گشتی سودمند

وقت سرما بود او را پوستین ... این کند در عشق نام دوست این

عام میگویند هر دم نام پاک ... این عمل نکند چو نبود عشق پاک

آنچه عیسی کرده است از نام هو ... میشود عشاق را از نام او

چونکه با وی متصل گردید جان ... ذکر آن اینست و ذکر اینست آن

خالی از خود پر بود از ذکر دوست ... پس ز کوزه آن تراود که دروست

رشحهٔ هفتم در بیان تفکر و آن اشتغال ست از معرفت بتحقیق و از صورت بمعنی و بی آنکه آتش فکر پرده صورت نسوزد چراغ معنی بهیچ حال بر نیفروزد ان فی ذلک لآیات لقوم یتفکرون

چون در معنی زنی بازت کنند ... پر فکرت زن که شهبازت کنند

فکر آن باشد که بگشاید رهی ... راه آن باشد که پیش آید شهی

رو بمعنی کوش ای صورت پرست ... زانکه معنی بر تن صورت پرست

صورت از معنی چو شیر از بیشه دان ... یا چو آواز و سخن ز اندیشه دان

این سخن و آواز از اندیشه خاست ... تو چه دانی بحر اندیشه کجاست

لیک چون موج سخن دیدی لطیف ... بحر آن دانی که باشد بس شریف

از سخن صورت بزاد و باز مرد ... موج خود را باز اندر بحر برد

چون ز حرف و صوت دم یکتا شود ... این همه بگذارد و دریا شود

حرف گوی و حرف نوش و حرفها ... هر سه جان گردند اندر انتها

نان دهند و نان ستان و نان پاک ... ساده گردند از صور گردند خاک

لیک معنی شان بود در هر مقام ... در مراتب هم ممیز هم مرام

خاک شد صورت ولی معنی بماند
هر که گوید شد تو گویش هم بماند

همنشین اهل معنی باش تا
هم عطا یابی و هم باشی فتا

صورت از بی‌صورتی آمد برون
باز شد کانا الیه راجعون

صورت خود چون شکستی سوختی
صورت کل را شکست آموختی

بعد از آن هر صورتی را بشکنی
همچو حیدر باب خیبر بر کنی

چند صورت آخر ای صورت پرست
جان بی‌معنیت از صورت نرست

پیش معنی هست صورت بس زبون
چرخ را معنیش میدارد نگون

تو قیاس از چرخ دولابی بگیر
گردشش از چیست از چرخ منیر

گردش این قالب همچون سپر
هست از روح مستر ای پسر

از صفت وز نام چه زاید خیال
این خیالش هست دلال وصال

معنی آن باشد که بستاند ترا
بی نیاز از نقش گرداند ترا

معنی آن باشد که کور و کر کند
مرد را بر نقش عاشق تر کند

گر ز صورت بگذرید ای دوستان
جنتست و گلستان در گلستان

بهر صورتها مکش چندین زحیر
بی صداع صورتی معنی بگیر

صورت آتش بود بایان دیگ
معنی آتش بود در جان دیگ

صورتش بیرون و معنی اندرون
معنی معشوق جان در رگ چو خون

بشارت آنکه وجود صورت جهت ظهور معنیست ور نه بی جلباب صورت مخدره معنی از خلوت سرای غیب قدم بجلوه گاه شهادت ننهد اما بصورت باز ماندن و از معنی بهره برنداشتن حرمان شگرفست

هست صورت سایه معنی آفتاب ‌‌ ‌ ‌ ‌ نور بی سایه بود اندر خراب
گر بیان معنوی کافی شدی ‌ ‌ ‌ ‌ خلق عالم باطل و عاطل بدی
گرچه شد معنی درین صورت پدید ‌ ‌ ‌ ‌ صورت از معنی قریبست و بعید
در دلالت همچو آبند و درخت ‌ ‌ ‌ ‌ چون بماهیت روی دور اند سخت
صورت خندان نقش از بهر تست ‌ ‌ ‌ ‌ تا از آن صورت شود معنی درست
جسمها چون کوزهای بسته سر ‌ ‌ ‌ ‌ تا که در هر کوزه چه بود آن نگر
کوزهٔ آن تن پر از آب حیات ‌ ‌ ‌ ‌ کوزهٔ این تن پر از زهر ممات
گر بمظروفش نظر داری شهی ‌ ‌ ‌ ‌ ور بظرفش بنگری تو گمرهی
گر بصورت آدمی انسان بدی ‌ ‌ ‌ ‌ احمد و بوجهل خود یکسان بدی
نقش بر دیوار مثل آدمست ‌ ‌ ‌ ‌ بین که از صورت چه چیز او کمست
جان کمست آن صورت با تاب را ‌ ‌ ‌ ‌ رو بجو آن گوهر کمیاب را

تنبیه هر که کوته نظرست جز صورت نبیند و جز بظاهر فرو دنیاید و از ان بیخبر که ظاهر بی باطن باطل ست و صورت بی معنی عاطل

حجت منکر همین آمد که من ‌ ‌ ‌ ‌ غیر ازین ظاهر نمی بینم وطن
هیچ نندیشد که هر جا ظاهریست ‌ ‌ ‌ ‌ آن ز حکمتهای پنهان مخبریست
فایدهٔ هر ظاهری خود باطنی ست ‌ ‌ ‌ ‌ همچو نفع اندر دواها کامنست
هیچ نقاشی نگارد زین نقش ‌ ‌ ‌ ‌ بی امید نفع بهر عین نقش
هیچ کوزه گر کند کوزه شتاب ‌ ‌ ‌ ‌ بهر عین کوزه نه بر بوی آب
هیچ کاسه گر کند کاسه تمام ‌ ‌ ‌ ‌ بهر عین کاسه نه بهر طعام

هیچ خطاطی نویسد خط بفن ‌ ‌ ‌ بهر عین خط نه بهر خواندن

نقش ظاهر بهر نقش غایب است ‌ ‌ ‌ وان برای غایب دیگر بهست

تا سیم چارم دهم بر میشمر ‌ ‌ ‌ این فوائد را بمقدار نظر

اول از بهر دوم باشد چنان ‌ ‌ ‌ که شدن بر پایهای نردبان

وان دوم بهر سیم میدان تمام ‌ ‌ ‌ تا رسی تو پایه پایه تا ببام

چونکه ظاهرها گرفتند احمقان ‌ ‌ ‌ آن دقائق شد از ایشان بس نهان

لاجرم محجوب گشتند از غرض ‌ ‌ ‌ کز دقیقه فوت شد در معترض

بیخبر کاین کینها و بیشها ‌ ‌ ‌ هست ظل صورت اندیشها

بر لب بام ایستاده قوم خوش ‌ ‌ ‌ هر یکی را بر زمین بین سایه وش

صورت فکرست بر بام مشید ‌ ‌ ‌ وان عمل چون سایه بر ارکان پدید

صنع بیصورت نگار و صورتی ‌ ‌ ‌ تن بروید با حواس و آلتی

تا چه صورت باشدش بر دفن خود ‌ ‌ ‌ اندر آرد چشم را در نیک و بد

صورت نعمت بود شاکر شود ‌ ‌ ‌ صورت محنت بود صابر شود

صورت رحمی بود بالان شود ‌ ‌ ‌ صورت زخمی بود نالان شود

صورت شهری بود گیرد سفر ‌ ‌ ‌ صورت تیری بود جوید سپر

صورت خوبان بود عشرت کند ‌ ‌ ‌ صورت غیبی بود خلوت کند

صورت دیوار و سقف هر مکان ‌ ‌ ‌ سایهٔ اندیشهٔ معمار دان

فاعل صورت یقین بیصورتست ‌ ‌ ‌ صورت اندر دست او چون آلتست

گه گه آن بیصورت از کتم عدم ‌ ‌ ‌ مر صور را رو نماید از کرم

تا مدد گیرد ازو هر صورتی ‌ از کمال و از جمال و قدرتی
باز بی‌صورت چو پنهان کرد رو ‌ آمدند از بهر کد در گفتگو
صورتی از صورت دیگر کمال ‌ گر بجوید باشد آن عین ضلال

تنبیه دانستی که صورتها از بی‌صورت رنگ و بوی می‌یابد و تو صورتی پس به صورت دیگر وابسته مشو که از صورت هیچ کار نیاید و جهد کن تا از صورت بدرائی و به بی‌صورتی رسی تا همه صورتها از توفیض برند

پس چه عرضه میکنی ای بی‌هنر ‌ احتیاج خود بمحتاج دگر
چون صور بنده‌ست پس یزدان مگوی ‌ ظن مبر صورت بتشبیهش مجوی
در تضرع کوش و در افنای خویش ‌ کز تفکر جز صور ناید به پیش
ور ز غیر صورتت نبود فره ‌ صورتی کان بی‌تو زاید در تو به
صورت شهری که آنجا میروی ‌ ذوق بی‌صورت کشیدت ای روی
پس بمعنی میروی ای لامکان ‌ که خوشی غیر مکانست و زمان
صورت یاری که سوی او شوی ‌ از برای مونسیش میروی
پس بمعنی سوی بی‌صورت شدی ‌ گرچه زان مقصود غافل آمدی
پس حقیقت حق بود معبود کل ‌ کز پی ذوقست سیران سبل
لیک بعضی رو سوی دم کرده‌اند ‌ گرچه سر اصلست سر گم کرده‌اند
لیک آن دم پیش آن ضالان کم ‌ میدهد داد سری از راه دم
آن ز سر می‌یابد این باید ز دم ‌ قوم دیگر پا و سر کردند گم
چونکه گم شد جمله جمله یافتند ‌ از کم آمد سوی کل بشتافتند

تبصره همچنانکه دانستی که صورت جسمست و معنی جان و این بر عموم بود علی الخصوص نیز بدانکه حالت الفاظ با معانی آن بعینه همچنین ست چه حروف ظروفند مر دقائق حقائق را و الفاظ اجسام اند مر ارواح معانی را با وجود آنکه در هم آمیخته اند هرگز لفظ در معنی نرسد و اسم از جسمی خبر نیافته

لفظ را مانندهٔ این جسم دان — معنیش را در درون مانند جان
دیدهٔ تن دائما تن بین بود — دیدهٔ جان جان پر فن بین بود
لفظ در معنی همیشه نارسان — زان پیمبر گفت قد کل لسان
لفظ چون وکرست و معنی طایرست — جسم چون روح ست آب سایرست
قشرها بر روی این آب روان — از ثمار باغ غیبی شد دوان
قشرها را مغز اندر آب جو — زانکه آب از باغ می آید بجو
حرف ظرف آمد درو معنی چو آب — بحر معنی عنده ام الکتاب
ای برادر قصه چون پیمانه ایست — معنی اندر وی مثال دانه ایست
دانهٔ معنی بگیرد مرد عقل — ننگرد پیمانه را گر گشت نقل
ماجرای بلبل و گل گوش دار — گرچه گفتن نیست آنجا آشکار
ماجرای شمع با پروانه نیز — بشنو و معنی گزین کن ای عزیز
گرچه گفتن نیست سر گفت هست — هین ببالا بر مپر چون جغد پست
گفت در شطرنج کاین خانه رخست — گفت خانه اش از کجا آمد بدست
خانه را بخرید یا میراث یافت — فرخ آنکس کو سوی معنی شتافت
در گذر از صورت و از نام خیز — از لقب وز نام در معنی گریز

نهر چهارم در بیان آنکه هر اسمی را حقیقی ست که صاف اوست و صورت که درد اوست واکثر اهل عالم بدرد قانع گشته اند واز طلب صاف درگذشته که صوفیان صافی دل از فرع بگذرند وره باصل برند

صوفی بدرید جبه در حرج / پیشش آمد بعد بدریدن فرج

کرد نام آن دریده فرجی / این لقب شد فاش ازان مرد نجی

این لقب شد فاش صافش شیخ برد / ماند اندر طبع خلقان حرف درد

همچنین هر نام صافی داشتست / اسم را چون دردی بگذاشتست

هر که گل خوارست دردی را گرفت / رفت سوی صاف و صافی را شکست

گفت لابد درد را صافی بود / زین دلالت دل بصفوت میرود

هست صوفی آنکه شد صفوت طلب / نه لباس صوف و خیاطی و دب

بر خیال آن صفا و نام نیک / رنگ پوشیدن نکو باشد ولیک

بر خیالش گر روی تا اصل او / نه چو عباد خیال تو بتو

پاک سبحانی که سیبستان کند / در غمام حرفشان پنهان کند

شد غمام حرف و صوت و گفتگو / پرده کز غیب ناید غیر بو

باری افزون کش تو این بو را بهوش / تا سوی اصلت برد بگرفته گوش

بو نگهدار و بپرهیز از زکام / تن بپوش از تار و پود سرد عام

ور بدی درویش از آن نام بلند / درد او در حال گشتی سودمند

وقت سرما بود او را پوستین / این کند در عشق نام دوست این

تا بیند اید شاست را اثر / ای هوا شان از زمستان سخت‌تر

از هواها کی رهی بی جام هو　　ای ز هو قانع شده با نام هو
هیچ نامی بی حقیقت دیدهٔ　　تا ز کاف و لام گل گل چیدهٔ
اسم خواندی رو مسمّا را بجو　　مه ببالا دان نه در آب جو
حرف چه بود خار دیوار زران　　حرف چه بود تا تو اندیشی از آن
حرف و صوت و نطق را برهم زنم　　تا که بی این هر سه با او دم زنم
ای خدا جان را تو بنما آن مقام　　کاندران بی حرف بر روید کلام
تا که سازد جان پاک از سر قدم　　سوی عرصهٔ دور پهنای عدم
اصطلاحاتیست مر ابدال را　　که نباشد زان خبر اقوال را
گر ز نام و حرف خواهی بگذری　　پاک کن خود را ز خود هین یکسری
دفتر صوفی سواد و حرف نیست　　جز دل اسپید همچون برف نیست
زاد دانشمند آثار قلم　　زاد صوفی چیست آثار قدم
چون دبیرستان صوفی زانواست　　حل مشکل را دو زانو جادو است

رشحهٔ پنجم در بیان یقین و ترک تردد و اضطراب بدانکه یقین مستغنی شده است
با ستدراک و استدلال و بعیان از بیان و گفته اند حرف حجاب علم است
و بی شبهه ظن خیال زاید و یقین بجانب مشهود گراید

دید زاید از یقین بی احتمال　　آنچنان کز ظن همی زاید خیال
این عجب ظنیست در تو ای مهین　　که نمی برد بستان یقین +
هر گمان تشنهٔ یقین است ای پسر　　میزند اندر تزاید بال و پر +
چون رسد در علم پس پر پا شود　　مر یقین را علم او جویا شود

زانکه

زانکه هست اندر طریق مفتتن / علم کمتر از یقین و فوق ظن

علم جویای یقین باشد بدان / وان یقین جویای دیدست و عیان

اندر الهیکم بجوان او را کنون / از پس کلا پس لو تعلمون

میکشد دانش به بینش ای علیم / گر یقین گشتی ببیندی جحیم

علم را دو پر گمان را یک پرست / ناقص آمد ظن که مرغ ابترست

مرغ یک پر زود افتد سرنگون / باز بر پرد دو گامی یا فزون

افت و خیزان میرود مرغ گمان / با یکی پر بر امید آشیان

چون ز ظن وارست علمش رو نمود / شد دو پر آن مرغ و خوش پر بر گشود

بعد از ان یمشی سویا مستقیم / نی علی وجهه مکبا ای سقیم

با دو پر بر میپرد چون جبرئیل / بی گمان بی فکر هم بی قال و قیل

اشارت آنکه ظن و وهم شیاطین راه اند تا سالک متابع ایشانست بسر منزل یقین نرسد می فرماید

عقل جزوی آفتش وهمست و ظن / زانکه در ظلمات شد او را وطن

صد هزاران کشتی با وهم و بهم / تخته تخته گشته در دریای وهم

چون ترا وهم تو دارد خیره سر / از چه گردی گرد وهم ای بیخبر

بر زمین گر نیم گز راهی بود / آدمی بی وهم ایمن میرود

بر سر دیوار عالی میروی / گر دو گز عرضش بود کژ میشوی

بلکه می افتد ز لرزه دل بوهم / ترس وهمی را نکو بنگر بفهم

گبر ترسان دل کو از گمان / میزید در شک ز حال آن جهان

میبرد او ره نمی داند منزلی　　کام ترسان می نهد اعمی دلی

چون نداند ره مسافر چون رود　　با ترددها و دل پر خون رود

هر که گوید باش این سو راه نیست　　او کند از بیم اینجا وقفه ایست

ور بد اندر ره دل با هوش او　　کی رود هر با و هو در گوش او

پس مرو همراه این اشتردلان　　زانکه وقت ضیق و بیم اند آفلان

اشارت هر که از مشرب یقین سیراب شد از تردد اضطراب و کشاکش گمان و تخمین باز رست و با مان خانهٔ ثبات تمکین پیوست و هر که بمنزل سکون و اطمینان نرسید در بیابان تردد سرگردان ماند

هر که خوابی دید در روز الست　　مست شد اندر ره طاعات مست

میکشد چون اشتر مست این جوال　　بی فتور و بی گمان و بی ملال

ور الست آن کو چنین خوابی ندید　　اندرین دنیا نشد بنده مرید

ور نشد اندر تردد صد دله　　یکزمان شکرستش و سالی گله

پای پیش و پای پس در راه دین　　می نهد با صد تردد بی یقین

این تردد عقبهٔ راه حق است　　ای خنک آنرا که پایش مطلق است

این تردد حبس و زندانی بود　　که نمیگذارد که جان سوی رود

این بدان سو وان بدین سو میکشد　　هر یکی گوید منم راه رشد

مرد باید آنچنان در راه خود　　گر کشش اینسو و آنسو کم کشد

گر همه عالم بگویندش توئی　　بر ره یزدان و دین مستوی

او نگردد گرمتر از گفت شان　　جان طاق او نگردد جفت شان

ور همه گویند او را گمرهی — کوه پنداری و تو برگ کهی
او نیفتد در گمان از طعنشان — او نگردد دردمند از لعنشان
بلکه گر دریا و کوه آید بگفت — گویدش با گمرهی گشتی تو جفت
هیچ یک ذره نگردد در خیال — گر خیالش میکند رنجور حال

بیان آنکه عالم خیال عالمیست بی نهایت و اکثر خلائق در حجب خیالات محجوب مانده اند و مدار کار بیشتر جهانیان بر خیال و اندیشه است بلکه چون نیک درنگری ایشان را جز اندیشه و خیال چیزی نه بینی

نیست وش باشد خیال اندر روان — تو جهانی بر خیالی بین روان
بر خیالی صلحشان و جنگشان — وز خیالی فخرشان و ننگشان
از خیالی گشته شخصی پر شکوه — روی آورده بمعدنهای کوه
وز خیال آن دگر با جهد مر — رو نهاده سوی دریا بهر در
وان دگر بهر ترهب در کنشت — وان دگر بهر حریصی سوی کشت
عالم وهم و خیال و طمع و بیم — هست رهرو را یکی سد عظیم
نقشهای این خیال نقش بند — چون خلیلی را شد افسون گزند
گفت هذا ربی ابراهیم راد — چونکه اندر عالم وهم او فتاد
عالم وهم و خیال چشم بند — آنچنان که را از جای خویش کند
غرقه گشته عقلهای چون جبال — در بحار وهم و گرداب خیال
در خیالاتش نماید ناخوشی — میگدازد همچو موم از آتشی
صبر شیرین از خیال خوش شدست — کان خیالات فرج خوش آمدست

از یکی اندیشه که آید درون
صد جهان گردد بیکدم سرنگون

خلق بی پایان ز یک اندیشه بین
گشته چون سیلی روانه بر زمین

خود نمی بینی که از اندیشهٔ
قائلست اندر جهان هر پیشهٔ

ای برادر تو همین اندیشهٔ
ما بقی تو استخوان و ریشهٔ

گر گلست اندیشهٔ تو گلشنی
ور بود خاری تو هیمهٔ گلخنی

جمله خلقان سخرهٔ اندیشه اند
زان سبب خسته دل و غم پیشه اند

چشمها و گوشها را بسته اند
جز مر آنها را که از خود رسته اند

زین خیال رهزن راه یقین
گشت هفتاد و دو ملت مرد دین

بیان آنکه مذاهب مختلفه نتیجهٔ اختلاف خیالاتست و ازین خلاف و اختلاف جمعی خلاصه یافتند و از وهم و خیال گذشته اند

این روشهای مختلف بین از برون
زان خیالات ملون در درون

چون خیالات از بدن نا موتلف
چون ز بیرون شد روشها مختلف

همچو قومی که تحری میکنند
بر خیال قبله سوی میتنند

قبله جانرا چو پنهان کرده اند
هر کسی رو جانبی آورده اند

چونکه کعبه رو نماید صبحگاه
کشف گردد هر که گم کرده است راه

هر کسی روی بسوی برده اند
وان عزیزان رو بلا سو کرده اند

هر کبوتر می پرد در مذهبی
وین کبوتر جانب بی جانبی

مرد ایقان رست از وهم و خیال
موی ابرو را نمیگوید هلال

آن خیالاتی که دام اولیاست
عکس مهرویان بستان خداست

این

این خیالات جهان چون حیلهاست — میفریبد مردمان را روی راست
خلق را از حیلها دل گشت ریش — با من این حیله نخواهد شد زبیش
حیلها شان را همه برهم زنم — آنچه افزایند من برکم زنم
آب را آرند من آتش کنم — نوش خوش گیرند من ناخوش کنم
مهر پیوندند من ویران کنم — آنکه اندر وهم نامد آن کنم
دست شان بالای دست این کجا — تا به یزدان که الیه المنتهی
کان چو دریائیست بی غور و کران — جمله دریاها چو سیلی پیش آن
حیلها و چارها گر اژدهاست — پیش الا الله آن جمله چو لاست
وهم و حس و فکر و ادراک شما — همچو نی دان مرکب کودکا
جملتان کشته سواره بر نبی — کاین براق ماست ما دلدل نبی
باش تا روزی که محمولان حق — اسپ تازان بگذرند از نه طبق
تعرج الروح الیه والملک — من عروج الروح تهتز الفلک
همچو طفلان جملتان دامن سوار — گوشهٔ دامن گرفته اسپ وار
از حق ان الظن لا یغنی رسید — مرکب ظن بر فلکها کی دوید

بیان در معرفت انسان که نامهٔ الهی و آئینهٔ جمال پادشاهیست بدانکه انسان مظهر اشعهٔ مفاتح الغیب است در اقصای مراتب ظهور و سمیع و بصیر و متکلم و قادر که هر یک از ایشان اسم اعظم است و بجهت الفتاح مغالیق غیب هویت حق تعالی بدایشان بمفتاح غیب موسوم گشته اند هر جا ظاهر شوند تصور ایشان جز در سمع و بصر و لسان و ید چنانچه از فحوای کنت سمعه و بصره المفهوم طباع زاگیه گشته که از قبیل محالات است

لاجرم حضرت کمال که جامع جلال و جمال باشد همین مرتبهٔ برزخیه که اجمالیهٔ انسان و تفصیلیهٔ عماست تواند بود و مرتبهٔ خلافت کبری جز در میان این نوع عظیم الشان عالی نشان نتوان یافت و حضرت مولوی قدس سره العزیز در بیان خلافت انسان که عین مقصود آنست و منتهای غایات و نهایات مقامات و مرآت انوار ذات و تجلی آثار صفات میفرماید

آدم اصطرلاب اوصاف علوست / وصف آدم مظهر آیات اوست

چون مراد و حکم یزدان غفور / بود در قدمت تجلی و ظهور

بی ز ضد ضد را نتوان نمود / وان شه بی مثل را ضدی نبود

پس خلیفه ساخت صاحب سینهٔ / تا بود شاهیش را آیینهٔ

پس صفای بیحدودش داد او / وانگه از ظلمت ضدش بنهاد رو

خلق را چون آب دان صاف و زلال / وندر و تابان صفات ذوالجلال

علمشان و عدلشان و لطفشان / چون ستاره چرخ در آب روان

پادشاهان مظهر شاهی حق / فاضلان مرآت آگاهی حق

خوبرویان آیینهٔ خوبی او / عشق ایشان عکس مطلوبی او

هم باصل خود رود این خد و خال / دائما در آب کی ماند خیال

جمله تصویرات عکس آب جوست / چون بمالی چشم خود خود جمله اوست

عکسها را مانداین و عکس نیست / در مثال عکس حق بنمود نیست

قبلهٔ وحدانیت بیچون بود / خاک مسجود ملایک چون بود

مارمیت اذ رمیت احمدست / دیدن او دیدن خالق شدست

خدمت او خدمت حق کردنست / روز دیدن دیدن این روزنست

چشم دل را هین گذاره کن ز طین / این یکی قبله است دو قبله مبین

دو مگو و دو مجو و دو مخوان / بنده را در خواجهٔ خود محو دان

بیان آنکه انسان را ظاهریست و باطنیست و اعتبار از آن معنی باطن دارد نه صورت ظاهر چنانچه در و صدف خیال توان بست

ای خنک آنرا که ذات خود شناخت / در ریاض سرمدی قصری بساخت

ما بدانستیم ما این تن نئیم / از ورای تن صدای سینیم

کودکی گر بدستی جوز و مویز / پیش عاقل باشد این بس سهل چیز

پیش دل جوز و مویز آمد جسد / طفل کی در دانش مردان رسد

هر که محجوبست او خود کودکست / مرد آن باشد که بیرون از شکست

گر بریش و موی مردستی کسی / هر بزی را ریش و مو باشد بسی

رو روش بگزین و ترک ریش کن / ترک این ما و من و تشویش کن

تا شوی چون بوی گل با عاشقان / پیشوا و رهنمای سالکان

کیست بوی دل دم عقل و خرد / خوش قلاوز ره باغ ابد

حلت ظاهر انسان تیره نماست اما باطنش صفا اندر صفاست باطنه فیه الرحمة وظاهره من قبله العذاب

از برون شد خاک شکل اغبری / در درون دارد صفات انوری

ظاهرش با باطنش گشته بجنگ / باطنش چون گوهر و ظاهر چو سنگ

ظاهرش گوید که ما اینیم و بس / باطنش گوید نکو بین پیش و پس

ظاهرش منگر که باطن هیچ نیست　　باطنش گوید که بنمائیم بیست

ظاهر این خاک اندوه و بکاست　　در درونش صد هزاران خنده‌هاست

ظاهرش ز تیرگی افغان کنان　　باطن او گلستان در گلستان

جسم ما روپوش آمد در جهان　　ما چو دریا زیر این که در نهان

که که باشد که بپوشد روی آب　　طین که باشد تا بپوشد آفتاب

شاه بین منگر تو ای نادان بطین　　کین نظر کردست ابلیس لعین

کی توان اندود این خورشید را　　با کف گل تو بگو آخر مرا

گر بریزی خاک و صد خاکسترش　　بر سر نور او بر آید بر سرش

گر بظاهر آن پری پنهان بود　　آدمی پنهان تر از پریان بود

نزد عاقل آن پری گر مضمر است　　آدمی صد بار خود پنهان تر است

سجده گاه لامکان اندر مکان　　ای بلیسا نراز تو ویران دکان

که چرا من خدمت این طین کنم　　صورتی را من لقب چون دین کنم

نیست صورت چشم را نیکو بمال　　تا ببینی شعشعهٔ نور جلال

آدمی چون نور گیرد از خدا　　هست مسجود ملایک ز اجتبا

نکته ابلیس نظر بصورت آدم کرد از معنی خلافت غافل ماند لاجرم از استحقار این صورت خاکی معنی شد و ازین نکته بیخبر که ان الله خلق آدم علی صورته میفرماید

زادمی ابلیس صورت دید و بس　　غافل از معنی شد آن مردود خس

این ندانست او که اوصاف کمال　　اندر این آئینه بنماید جمال

هر مه در روی دیده گرد عکس اوست　　همچو عکس ماه اندر آب جوست

اندرین چون غنچه دیدی با شجر　　همچو هر جو تو خیالش رو ببر

گر ترا از عین عکس آن نقوش　　حق حقیقت کرده و میوه فروش

چشم ازین آب از حول حر میشود　　عکس می بیند سبد پر میشود

پس بمعنی باغ باشد این نه آب　　پس مشو عریان چو بلقیس از حباب

بر همه جوها تو این حکمت مران　　اندرین جو ماه بین عکسش مخوان

آب خضرست این نه آب دام ودد　　هرچه اندر وی نماید حق بود

زین تنگ جو ماه گوید من مهم　　من نه عکسم هم حدیث وهم رهم

از دگر جوها مگیر این جوی را　　ماه دان این پرتو مه روی را

ای ظهور تو بکلی نور نور　　گنج مخفی از تو آمد در ظهور

گنج مخفی بد ز پری چاک کرد　　خاک را تابان تر از افلاک کرد

گنج مخفی بد ز پری جوش کرد　　خاک را سلطان اطلس پوش کرد

آفتابی در یکی ذره نهان　　ناگهان آن ذره بگشاید دهان

پیش آن خورشید چون جست از کمین　　ذره ذره گردد افلاک و زمین

از نفوس پاک اختر وش مدد　　سوی اخترهای گردون میرسد

ظاهر آن اختران قوام ما　　باطن ما گشته قوام سما

پس بصورت عالم اصغر تویی　　پس بمعنی عالم اکبر تویی

ظاهر آن شاخ اصل میوه است　　باطنا بهر ثمر شد شاخ هست

گر نبودی میل و امید ثمر　　کی نشاندی باغبان شاخ شجر

پس بمعنی آن شجر از میوه زاد　　گر بصورت از شجر بودش ولاد

بهر این فرموده است آن ذوفنون	رمز نحن الآخرون السابقون
گر بصورت من ز آدم زاده ام	من بمعنی جد جد افتاده ام
کز برای من بدش سجده ملک	وز پی من رفت بر هفتم فلک
پس ز من زائید در معنی پدر	پس ز میوه زاد در معنی شجر
اول فکر آمد آخر در عمل	خاصه فکری که بود وصف ازل
گرچه میوه آخر آمد در وجود	اول است او زانکه او مقصود بود

پس معلوم شد که انسان بحسب صورت آخرست و بحسب معنی اول و چنین باید که باشد زیرا که چون بحکم فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق لاعرف مقصود از ایجاد عالم کمال پیدائی بود و کمال پیدائی بر ظهور حقیقت جمعیت ذات اجمالا و تفصیلا موقوف مظهر ان حقیقت جمعیت کماهی جز صورت به عنصری انسانی پس قضیه مرضیه اول الفکر آخر العمل در شان او راست آید و از انجا گفته اند

نخستین فکرت پسین شمار	توئی خویشتن را ببازی مدار

جمیع آنچه در عالم است مفصلا مندرج است در نشأ انسان پس انسان عالم صغیر مجمل است و عالم انسان کبیر مفصل این از روی صورتست اما از راه مرتبت انسان عالم کبیر است و عالم انسان صغیر زیرا که او خلیفه است و خلیفه را استعلاست بر مستخلف علیه و حضرت شاه ولایت رضی الله عنه اینجا میفرماید و تزعم انک جرم صغیر و فیک انطوی العالم الاکبر پس انسان باید که خود را بشناسد و قیمت خود بداند و از و طلبد آنچه میخواهد که دیباچه جمال و جلال و مجموعه کمال اوست میفرماید

ای غلامت عقل و تدبیرات و هوش	تو چرائی خویش را ارزان فروش

علم جویی از کتبها ای فسوس / ذوق جویی تو ز حلوا ای سبوس

باد سرمایهٔ لطف تو برد / لطف آب از لطف تو حسرت خورد

هر شرابی بندهٔ آن قد و خد / جمله مستان را بود بر تو حسد

هیچ محتاج می گلگون نهٔ / ترک کن گلگونه تو گلگونهٔ

باده کاندر خم می جوشد نهان / ز اشتیاق روی تو جوشد بدان

ای همه دریا چه خواهی کرد نم / وی همه هستی چه میجویی عدم

تو خوش و خوبی و کان هر خوشی / تو چرا خود منت باده کشی

تاج کرمناست بر فرق سرت / طوق اعطیناست آویز برت

هیچ کرمنا شنید این آسمان / که شنید این آدمی پر غمان

بر زمین و چرخ عرضه کرد کس / خوبی عقل و عبارات هوس

احسن التقویم در والتین بخوان / که گرامی گوهرست ای یار جان

گر بگوییم قیمت آن ممتنع / من بسوزم هم بسوزد مستمع

ای تو در بیکار خود را باخته / دیگران را تو ز خود نشناخته

تو بهر صورت که آیی بیستی / که منم این والله آن تو نیستی

این تو کی باشی که آن تو واحدی / که خوش و زیبا و سرمست خودی

یکزمان تنها بمانی تو ز خلق / در غم و اندیشه مانی تا بحلق

مرغ خویش و صید خویش و دام خویش / صدر خویش و فرش خویش و بام خویش

تو نهٔ این جسم تو آن دیدهٔ + / وارهی از جسم اگر جان دیدهٔ

آدمی دیدست باقی گوشت پوست / هرچه چشمش دیده است آن چیز اوست

گر تو آدم زادهٔ چون او نشین	جملهٔ ذرات را در خود ببین
چیست اندر خم که اندر نهر نیست	چیست اندر خانه کان در شهر نیست
این جهان خم ست و دل چون جوی آب	این جهان خانه ست و دل شهر عجاب

حضرت مولوی عالم را خم و خانه گفته و دل انسان را نهر و شهر خوانده و ازینجا معلوم میشود که هر چه در عالم هست در نشاء انسان هست و در نشاء انسان امری هست که در عالم نیست و آن جامعیت اوست و توضیح این نکته آنست که شیون و صفات در مرتبهٔ جمعیت الٰهیه مجمل ست و بالقوه و در مظاهر متفرقهٔ عالم مفصل است و بالفعل نشاء انسان جامع است بین الاجمال و التفصیل و القوة و الفعل زیرا که در وے دفعة مجمل ست و بالقوه و علی السبیل التدریج مفصل ست و بالفعل و محصل این سخنان آن باشد که انسان خلیفه است قابل و مظهر کامل و مرات صافی صفات قدم را پس باید که دایم در آئینهٔ خود نگرد و بحکم سنریهم آیاتنا فی الآفاق و فی انفسهم رقوم صفات از لوح ذات خود مطالعه نماید که هر چه او را باید با اوست ✚ بیرون ز تو نیست هر چه در عالم هست ✚ از خود بطلب هر آنچه خواهی که توئی ✚ نزدیک نزدیک راه دور جستن کار بیخبران است و لقد را بامید نسیه از دست دادن پیشهٔ غافلان شعر ای بر لب بحر تشنه در خواب شده ✚ وی بر سر گنج در گدائی مرده ✚ بر سر موائد و فواید الٰهی گرسنه نشستن عیبی بزرگست و در میان بحار زخار اسرار نامتناهی تشنه بودن سخفی عظیم

یک سبد پر نان ترا بر فرق سر	تو همی خواهی لب نان در بدر
در سر خود پیچ و هل خیره سرے	رو در دل زن چرا بر هر درے
تا بزانوئے میان آبجو	غافل از جان نین و آن تو آبجو

هست آن ریش وی او ست آن ‏— اندر آب و بیخبر زاب روان

چون گهر در آب گوید بحر کو ‏— وان خیال چون صدف دیوار او

گفتن آن کو حجابش میشود ‏— ابر تاب آفتابش می شود

در میان روز گفتن روز کو ‏— خویش رسوا کردنست ای روز جو

دلبر مطلوب با ما حاضر است ‏— در نثار رحمتش جان شاکر است

در دل ما لاله زار و گلشنی ست ‏— پیری و پژمردگی را راه نیست

دائما تر و جوانیم و لطیف ‏— تازه و خندان و شیرین و ظریف

آنچه ما دیدیم جز ما کس ندید ‏— نحن اقرب گفت من حبل الورید

خویش را نشناخت مسکین آدمی ‏— از فزونی آمد و شد در کمی

خویشتن را آدمی ارزان فروخت ‏— بود اطلس خویش او در دلق دوخت

هر کسی شد بر خیالی ریش گاو ‏— گشته در سودای گنجی کنج کاو

همچنین هر قوم چون پروانگان ‏— گرد شمعی پر زنان اندر جهان

خویش را بر آتشی بر میزنند ‏— در طواف شمع معنی غافلند

ماه را بگذاشته ماهی شده ‏— عین خواب و خصم بیداری شده

خفته می بیند عطشهای شدید ‏— آب اقرب منه من حبل الورید

بیان از حکایت آن زاهد که بواسطه خوان نعمت سرمدی شادی تمام داشت و خلق چون ازان مائده بوئی نمی شنیدند در قحط سال فراق از غم می مردند

همچنان کان زاهد اندر سال قحط ‏— بود او خندان و گریان جمله رهط

پس بگفتندش چه جای خنده است ‏— قحط بیخ مومنان بر کنده است

گفت در چشم شما قحط است این / پیش چشمم من بهشت است ای مهین

من همی بینم بهر دشت و مکان / خوشها انبه رسیده تا میان

خوشها در موج از باد صبا / پر بیابان سبز و تر از گندنا

یار فرعون تنید ای قوم دون / زان نماید مر شما را نیل خون

یار موسی خرد گردید زود / تا نماند خون و بینید آب رود

من همی بینم جهان را چون نعیم / آب او از چشمها جوشد مقیم

تو ز ضعف خود مکن بر من نگاه / بر تو شب بر من همان شب چاشتگاه

بر تو زندان بر من آن زندان چو باغ / عین مشغولی مرا گشته فراغ

پای تو در گل مرا گل گشته گل / مر ترا ماتم مرا شور و دهل

از هزاران می نگویم من یکی / زانکه آگندست گوش هر شکی

پیش وهم این گفت مژده دادنست / عقل گوید مژده چه نقد منست

بیان آنکه نقد حاصل عقلست و نسیه محصول وهم درین باب حکایت فرزندان عزیر مناسب ست که از پدر احوال پدر میپرسیدند گفت آری دیدیمش و بعضی نشناختند میگفتند این سخن مژده بود نه بیهوشی چرا باشد سفر باید

همچو پوران عزیر اندر گذر / آمده پرسان ز احوال پدر

گشته ایشان پیر و بابا شان جوان / پس پدرشان پیش آمد ناگهان

پس بپرسیدند ازو کی رهگذر / از عزیر ما عجب داری خبر

که کسی مان گفت امروز آن سند / بعد نومیدی ز بیرون میرسد

بانگ میزد کای مبشر باش شاد / وان دگر نشناخت بیهوش اوفتاد

که چه جای مژده است ای خیره سر	که در افتادیم در کان شکر +
وهم را مژده است پیش عقل نقد	زانکه چشم وهم شد محجوب فقد
کافر انرا درد و مومن را بشیر	لیک نقد حال در چشم بصیر
زانکه عاشق در دم نقدست مست	لاجرم از کفر و ایمان برترست

و موافق همین حکایتی ست آنکه صوفی عارف به نیم درم نقد راضی شد و بصد درم نسیه نه میفرماید

صوفئی را گفت خواجه سیم پاش	ای قدم های ترا جانم فراش
یک درم خواهی تو امروز ای شهم	یا که فردا چاشتگاهی صد درم
گفت دی نیمی درم راضی ترم	زانکه امروز این و فردا صد درم
سیلی نقد از عطای نسیه به	نک قفا پیشت کشیدم نقد ده
خاصه آن سیلی که از دست تواست	که قفا و سیلیش لیت تواست

بیان در معرفت دل و آن جوهریست نورانی مجرد در مراتب تنزّلات بمثابه لوح محفوظست در عالم و حکایت این جوهر را نفس ناطقه خوانند و حق آنست که دل حقیقت جامعهٔ انسانیست که جامع جمیع حضراتست و مظهر هویّهٔ ذاتیه بتمامی اسما وصفاتست شمع سراپردهٔ شاهی دلست آئینهٔ نور الٰهی دلست و حضرت مولوی قدس سره وسعت عالم و فسحت کشور قلب که دار الملک حضرت کبریا عزّ و علااوست و بارگاه سلطان ازل الحکم ولکن یسعنی قلب عبد المومن اشارت بدو میفرماید

گر گشاید دل سر انبان راز	جان بسوی عرش سازد ترکتاز
در فراخی عرصهٔ آن پاک جان	تنگ آید عرصهٔ هفت آسمان

گفت پیغمبر که حق فرموده است / من نگنجم هیچ در بالا و پست

در زمین و آسمان و عرش نیز / من نگنجم آن یقین دان ای عزیز

در دل مومن بگنجم ای عجب / گر مرا جوئی دران دلها طلب

خود بزرگی عرش باشد بس پدید / لیک صورت کیست چون معنی رسید

کام در صحرای دل باید نهاد / زانکه در صحرای گل نبود کشاد

امین آباد ست دل ای دوستان / چشمها و گلستان در گلستان

حکایت صوفی مراقب که رفیقانش تفرج حدائق آب و گل میکردند و آن نظر عشق ریاحین ریاض جان و دل می نماید

صوفئی در باغ از بهر کشاد / صوفیانه روی بر زانو نهاد

پس فرو رفت او بخود اندر نغول / شد ملول از کثرت خوابش فضول

که چه خسپی آخر اندر رز نگر / این درختان بین و آثار خضر

امر حق بشنو که گفتست انظروا / سوی این آثار رحمت آر رو

گفت آثارش دلست ای بوالهوس / آن برون آثار آثارست بس

باغها و میوه ها اندر دل ست / عکس لطف او برین آب و گل ست

باغها و سبزها در عین جان / بر برون عکسش چو در آب روان

گر نبودی عکس آن سرو سرور / پس نخواندی ایزدش دار الغرور

آن غرور اوست یعنی در خیال / هست در عکس دل و جان جمال

جمله مغروران برین عکس آمده / بر گمانی این بود و جنتکده

میگریزند از اصول باغها / بر خیال میکنند آن لاغها

چون جنان از حق نگیری ای روی | پس غنی گردی ز کل فرد روی
شیرخواره چون ز دایه بگسلد | لوت خواره شد مرا او را هلد
تو دلا منظور حق آنگه شوی | که چو جزوی سوی کل خود روی
گوشهٔ بی گوشهٔ دل شه رهست | تا بلا شرق و لا غرب مهست
در حدیث آمد که دل همچون پرست | در بیابان واسیر صرصرست
باد پر را هر زمان راند گزاف | گه چپ و که راست با صد اختلاف
هر زمان دل را دگر رائی بود | آن نه از وی بلکه از جائی بود
بر دلی کان در تحیر با خداست | کی شود پوشیده از وی چپ و راست
دل نباشد تن چه داند گفتگو | دل نباشد تن چه داند جستجو
چشمها مشکوة دان و دل زجاج | تافته بر عرش و افلاک این سراج
گشت مشکوة از زجاجه جای نور | گر همی درد ز نور آن جای طور
بس مثال و شرح خواهد این کلام | لیک ترسم تا نلغزد وهم خام
حق همیگوید نظرمان بر دلست | نیست بر صورت که آن آب و گلست

بیان آنکه از دل تا دل فرق بسیارست اگر صاحبدلی خود فیض کلی را قابل بلی و اگر نه باری در ظل دولت دلدار در آئی تا بعالم رسی ان فی ذلک لذکری لمن کان له قلب او القی السمع و هو شهید

تو همی گوئی مرا دل نیز هست | دل فراز عرش باشد نه به پست
در گل تیره یقین هم آب هست | لیک از آن آبت نباید آب دست
زانکه گر آبست مغلوب گلست | پس دل خود را مگو کاین هم دلست

آن دلی کز آسمانها برتر است / آن دل ابدال یا پیغمبر است

پاک گشته آن ز گل صافی شده / در فزونی آمده وافی شده

ترک گل گشته سوی بحر آمده / رسته از زندان گل بحری شده

آب ما محبوس گل ماندست هین / بحر رحمت جذب کن ما را ز طین

بحر گوید من ترا در خود کشم / لیک می لافد که من آب خوشم

لاف تو محروم میدارد ترا / ترک آن پنداشت کن در ما درآ

سر کشیدی تو که من صاحبدلم / حاجت غیری ندارم واصلم

آنچنانکه آب و گل در سر کشد / که منم آب و چرا جویم مدد

دل تو این آلوده را پنداشتی / لاجرم دل ز اهل دل برداشتی

خود روا داری که این دل باشد این / که مرو در عشق شیر و انگبین

لطف شیر و انگبین عکس دلست / سر خوشئی آن خوش از دل حاصلست

پس بود دل جوهر و عالم عرض / سایهٔ دل چون بود دل را غرض

نیست دل کو عاشق آبست و جاه / یا فزون این گل و آب سیاه

دل نباشد غیر آن دریای نور / دل نظرگاه خدا آنگاه کور

نه دل اندر صد هزاران خاص و عام / در یکی باشد کدامست آن کدام

باز این دلهای جزوی چون تنست / با دل صاحبدلی کو معدنست

ریزهٔ دل را بهل دل را بجو / تا شود آن ریزه چون کوهی ازو

تو دل خود را چو دل پنداشتی / جست و جوی اهل دل بگذاشتی

صاحبدل آئینهٔ شش رو بود / حق درو از شش جهت ناظر بود

هر که

هر که اندر شش جهت دارد مقر   کی کند بی واسطه دل حق نظر

گر کند رو از برای او کند   ور قبول افتد هم او باشد سند

صد جوال زر بیاری ای غنی   حق بگوید دل بیار ای منحنی

گر ز تو راضیست دل من راضیم   ور ز تو معرض بود اعراضیم

ننگرم در تو و در دل بنگرم   تحفه او را آور ای جان بر درم

با تو او چونست من هستم چنان   زیر پای مادران باشد جنان

مادر و بابا و اصل خلق اوست   ای خنک آنکو بداند دل ز پوست

من ز اصل دل کنم در تو نظر   نه بنقش سجده و ایثار زر

گفت لا ینظر الی تصویرکم   فابتغوا ذا القلب فی تدبیرکم

تو بگوئی نک دل آوردم بتو   گویدت پر شد ازین دل شهر و کو

آن دلی آور که قطب عالم است   جان جان جان جان آدم است

صاحب دل جوی اگر بیجان نهٔ   جنس جان شو گر ضد سلطان نهٔ

دل محیط است اندرین شهر وجود   زر همی افشاند از احسان و جود

از سلام حق سلامتها نثار   میکند بر اهل عالم اختیار

هر کرا دامن درست است و معد   آن نثار دل بر آنکس میرسد

دامن تو آن نیاز است و حضور   هین منه در دامن آن سنگ فجور

تا ندرد دامنت زان سنگها   تا بدانی فخرها از ننگها

سنگ پر کردی تو دامن از جهان   هم ز سنگ سیم و زر چون کودکان

آن خیال سیم و زر چون زر نبود   دامن صدقت درید و غم فزود

ای درویش دل آئینه جمال دوستست هر آئینه باید که صافی باشد تا روی رو نماید و آئینه تیره هیچ را نشاید و هیچ کار نیاید

آئینه دل صاف باشد تا در و | واشناسی صورت زشت از نکو
آئینه دل چون شود صافی و پاک | نقشها بینی برون از آب و خاک
صورت بی صورت بی حد غیب | ز آئینه دل تافت موسی را ز جیب
گرچه آن صورت نگنجد در فلک | نه بعرش و فرش و دریا و سمک
زانکه محدود است و معدود است این | آئینه دل خود نباشد اینچنین
زین حکایت کرد آن ختم رسل | از ملایک لایزال و لم یزل
گر نگنجیدم در افلاک و خلا | در عقول و در نفوس و با علا
در دل مومن بگنجیدم چو ضیف | بی ز چون و بی چرا و بی ز کیف
تا به دلالی آن دل فوق و تحت | یابد از من پادشاهیها و تخت
بی چنین آئینه از خوبی من | بر نتابد نه زمین و نه زمن
روزن دل گر گشادست و صفا | میرسد بی واسطه نور خدا
دوزخست آن خانه کان بی روزنست | اصل دین ای بنده روزن کردنست
تیشه در هر بیشه کم زن بیا | تیشه زن در کندن روزن هلا

تمثیل درین معنی که همیشه آفتاب جهانتاب آن جمال بی زوال از سپهر وجود در درجات تنزلات طالعست اما خانه که روزن ندارد پرتو شعاع آن بجز بام و محروم می نماید سیفر باید

نور روی یوسفی وقت عبور | می فتاد از روزن اندر هر قصور

پس بگفتندی درون خانه در
یوسفست این سو بسیر آن گذر

زانکه بر دیوار دیدندی شعاع
فهم کردندی پس اصحاب بقاع

خانه را کش دریچه است آنطرف
دارد از سیران آن یوسف شرف

هین دریچه سوی یوسف باز کن
در شگافش فرجه آغاز کن

عشق ورزی آن دریچه کردنست
گر جمال دوست سینه روشنست

خانهٔ آن دل که باشد بی ضیا
از شعاع آفتاب کبریا

تنگ و تاریکست چون خانه جهود
بیخبر از ذوق سلطان ودود

راه کن اندر و رو منها خویش را
دور کن ادراک دور اندیش را

پیش هم شهر روی معشوق نگر
این بدستاستست ای جان پدر

چون شدی بیا بدان زیباسی
کور ماند روح را از بیکسی

سر در بیان معرفت روح انسان و مراد ازو لطیفهٔ ربانیست و آن جوهری باشد مجرد از ماده نه روح حیوانی که بخاریست لطیف متولد در قلب که قابل حیوة و حس و حرکت است و این روح انسانی که گفتیم نشانه ایست از عالم ملکوت و چون بحقیقت در نگری مر چیزی را صحبت خاص که فایض ست بروی از رشی و اوراحیاتیست خاصه مناسب او که ظاهر میشود در وی آن حیات و توابع او از علم و قدرت و ارادت و غیرها بحسب مزاج آن چیز پس اگر مزاج او از اعتدال بعید افتاده باشد چون جماد و معدن خاصیت حیوة و لوازمش در وی مختفی گردد و اگر قریب باعتدال باشد چون انسان ظاهر میشود در و جمیع خواص یا اکثرش و درین معنی میفرماید

جان نباشد جز خبر در آزمون | هر کرا افزون خبر جانش فزون
جان ما از جان حیوان بیشتر | از چه زان رو که فزون دارد خبر
پس فزون از جان ما جان ملک | کو منزه شد ز حس مشترک
وز ملک جان خداوندان دل | باشد افزون تو تحیر را بهل
قیمت همیان و کیسه از زرست | بی زر از همیان و کیسه ابترست
همچنان که قدر تن از جان بود | قدر جان از پرتو جانان بود
گر بدی جان زنده بی پرتو کنون | هیچ گفتی کافران را میتون
آنچنان که پرتو جان بر تن ست | پرتو جانانه بر جان منست
جان جان چون واکشد پا را ز جان | جان چنان گردد که گردد جا ودان
چون تو نه ای راه جان خود بره گیر | جان که بی تو زنده باشد مرده گیر
جان چه باشد با خبر از خیر و شر | شاد با احسان و گریان از ضرر
چو سر و ماهیت جان مخبر است | هر که او آگاه تر با جان تر است
روح را تاثیر آگاهی بود | هر کرا این بیش الهی بود
اقتضای جان چو ای دل آگهیست | هر که آگه تر بود جانش قویست
خود جهان جان سراسر آگهیست | هر که بی جان است از دانش تهیست
چون خبرها هست بیرون از نهاد | باشد این جا نهادران میدان نهاد

خبر از برای روح که بمذهب جمعی داخل بدن نیست و خارج نه بلکه متعلق است بدو و این رای حکماست

در هوای غیب مرغی می پرد | سایهٔ او بر زمینی میزند

جسم سایهٔ سایهٔ صاحبدلست / جسم کی اندر خور مایهٔ دلست

مرد خفته روح او چون آفتاب / بر فلک تابان و تن در جامه خواب

جان نهان همچون سجاف اندر خلاف / تن تقلب میکند زیر لحاف

روح چون من امر ربی مختفی است / هر مثالی که بگویم منتفی است

زیر و بالا پیش و پس وصف تنست / بیجهت ها ذات پاک روشنست

گرچه خود را پیش و پس داری گمان / بستهٔ جسمی و محرومی ز جان

آنکه تو جان خوانیش کی جان بود / جان شناسی پیشهٔ مردان بود

غیر آن جانی که دارد گاو و خر / جان دیگر هست با جسم بشر

نکته در فرق میان روح حیوانی و انسانی که یکی سرمایهٔ بقاست و یکی پذیرای فنا می فرماید

شب بهر خانه چراغی می نهند / تا بنور آن ز ظلمت میرهند

آن چراغ این تن بود نورش چو جان / هست محتاج فتیله این و آن

این چراغ شش فتیله این حس اس / جملگی بر خواب و خور دارد اساس

بیخور و بی خواب نزید نیم دم / با خور و با خواب نزید نیز هم

بی فتیل و روغنش نبود بقا / با فتیل و روغن او هم بیوفا

زانکه نور علتیش مرگ جوست / چون زید چون روز روشن مرگ اوست

جمله حسهای بشر هم بی بقاست / زانکه پیش نور روز حشر لاست

نور حس و جان بی پایان ما / نیست کلی فانی ولا چون گیا

جان حیوانی بود حی از غذا / جان انسانیست زنده از خدا

این مثال جان حیوانی بود — نه مثال جان ربانی بود

آنکه او حی باشد از فیض غذی — هم بمیرد او بهر نیک و بدی

گر بمیرد این چراغ و طی شود — خانهٔ همسایه مظلم کی شود

نور این خانه چو بی این هم بهاست — پس چراغ حس هر خانه جداست

باز از هندوی شب چون ماه زاد — بر سر هر روزنی نوری فتاد

نور آن صد خانه را تو یک شمر — که نماند نور این بی آن دگر

تا بود خورشید تابان بر افق — هست در هر خانه نور او قنق

باز چون خورشید جان آفل شود — نور جان جملها زائل شود

جان همه نورست و تن رنگست و بو — رنگ و بو بگذار و دیگر آن مگو

رنگ دیگر شد ولیکن جان پاک — فارغ از رنگست و از ارکان خاک

این سخن جانی چه در خورد تن است — هین بشنو ای جان ازین تن ها دوست

چون زره دان این تن پر حیف را — نی شتر را شاید و نی ضیف را

قیمتش گاهی نه و حرصش چو کوه — جسته بی وجهی وجوه از هر گروه

خبر قفس تن مرغان ریاض علوی را زندان تنگست بخلاف تن پرستان که او را عشرت آباد نفس نام کرده اند

این تن پر فکرت معکوس او — صد هزار آزاد را کرده گرو

همچو صاحب نفس کو تن پرورد — بر دگر کس ظن حقدی می برد

کاین عدو و آن حسود و دشمنست — خود حسود و دشمن او این تن است

گرچه اندر پرورش تن مادرست — لیک از صد دشمنت دشمن ترست

جرعهٔ نتوان خورد از آب حیات
تا نیابی زین تن خاکی نجات

زین بدن اندر عذابی ای پسر
مرغ روحت بسته با جنس دگر

روح بازست و طبائع زاغها
دارد از زاغان و جغدان داغها

هر کرا با ضد خود بگذاشتند
آن عقوبت را چو مرگ انگاشتند

ای خنک آنکو فدا کردست تن
بهر آن نتوان فدای او شدن

مغز هر میوه بهست از پوستش
پوست دان تن را و مغز آن دوستش

مغز مغزی دارد آخر آدمی
یکدمی او را طلب گر آدمی

تن شناسان زود ما را گم کنند
آب نوشان ترک مشک و خم کنند

جان شناسان از عددها فارغند
غرقهٔ دریای بی چونند و چند

جان شو و از راه جان جانرا شناس
یار بینش شو نه فرزند قیاس

جان اول مظهر درگاه شد
جان جان خود مظهر الله شد

آن ملائک جمله عقل و جان بدند
جان نو آمد که جسم آن شدند

بیان آنکه اشارتست بروح اعظم که عقل اول و قلم اعلی ست و او را روح محمدی و نور محمدی نیز میگویند و او را روح اول و روح اقدم و روح اوحد نیز خوانند و همه ارواح جنی و انسی و عرشی و فرشی و ملکی و فلکی و ارضی جزئیات روح و افراد اویند و زبان حقیقت محمدی درین حال میگوید و روحی للارواح روح کلها تری حسنا فی الکون من فیضی طینتی

آن ملائک جمله عقل و جان بدند
جان نو آمد که جسم آن شدند

از سعادت چون بران جان بر زدند
همچو تن آن روح را خادم شدند

از ملک بالاتر اینجا نیست کس … آنکه مرغش خو اندر آرد با قفس
روحهای کز قفسها رسته اند … انبیا شان رهبر شایسته اند
پس بزرگان این نگفتند از گزاف … چشم پاکان عین جان افتاد صاف
گفتشان و نفسشان و فعلشان … جمله جان مطلق آمد بی نشان
این نشان جان مردان خود است … جان حیوانی ازین معنی جدا است
جان همعنی درین تن بی غلاف … هست چون شمشیر چوبین در غلاف
تا غلاف اندر بود باقیمت ست … چون برون شد سوختن را آلت ست
تیغ چوبین را مبر در کارزار … بنگر اول تا نگردد کار زار
ور بود چوبین برو دیگر طلب … ور بود الماس پیش آید طرب
تیغ در زراد خانهٔ اولیاست … دیدن ایشان شما را کیمیاست

اشارت دانستی که بدن صدر روح است اما این را نیز بدان که دست قدرت این مرغ شریف را در قفس کثیف بند کرده است بجهت حکمتی چند که بعضی گفتنی ست و بعضی دانستنی و این آلت ست مر روح را در اکتساب کمالات که بی این آلت آن کارزار نباید

روح بی قالب نداند کار کرد … قالب بیجان فسرده بود و سرد
حکمت این اضداد را با هم ببست … ای قصاب این گردران با گرد بست
قالب بیدا و آن جان نهان … راست شد زین هر دو اسباب جهان
خاک را بر سر زنی سر نشکند … آب را بر سر زنی در نشکند
چون شکستی سر رود آبش بأصل … خاک سوی خاک آید روز فصل
حکمتی گر بود حق را ازدواج … گشت حاصل از نیاز و از لجاج

باشد انکه از دوا جانت دگر　　لا سمع اذن ولا عین بصر

اهبطوا افگند جان را در بدن　　تا بگل پنهان بود در عدن

بحر علمی در نمی پنهان شده　　در دو گز تن عالمی پنهان شده

جان بی کیفی شده محبوس کیف　　آفتابی حبس عقده اینت حیف

اینهمه بهر تر قیهای روح　　تا رسد خوش خوش بمیدان فتوح

مرد اول بستهٔ خواب و خور است　　آخر الامر از ملائک برتر است

آتشی کاول ز آهن می جهد　　او قدم بس سست بیرون می نهد

دایه آتش پنبه است اول لیک اخیر　　میرساند شعلها او تا اثیر

گرچه آتش نیز هم جسمانیست　　نه ز روحست و نه از روحانیست

جسم را نبود از ان عز بهره　　جسم پیش بحر جان چون قطره

جسم از جان روز افزون میشود　　چون رود جان جسم بین چون میشود

حد جسمت یکدو گف خود بیش نیست　　جان تو تا آسمان جولان کنیست

تا ببغداد و سمر قند ای همام　　روح را اندر تصرف نیم گام

دو درم سنگست پیه چشم تان　　نور روحش تا عنان آسمان

نور بی این جسم می بیند بخواب　　جسم بی آن نور نبود جز خراب

بار نامه روح حیوانیست این　　بیشتر رو روح انسانیست این

بگذر از انسان وهم از قال و قیل　　تا لب دریای جان جبرئیل

بعد از انت جان احمد لب گزد　　جبرئیل از بیم تو واپس خزد

رشحهٔ هشتم در بیان تصوف و صفت فقر بدانکه تصوف فراست تا حق

و نفرار از خلق و چون سالک بدین صفت متحقق شود لیس از فقر رسد فقر از اصول مقامات است و در بدایت ترک دنیا و مافیهاست و در نهایت فناست در عین احدیت جمع و فقیر آنرا گویند که هیچ ندارد و بغیر از سر همه چیز گذشته تا بهمه رسیده است والله لا یصل الی الکل الا من القطع عن الکل و صوفی آنرا خوانند که صفای دل حاصل کرده او آئینه باشد مر نمودن عکوس انوار را و بدین جهت هست که پادشاهان صوفیان را در پیش روی خود جا دهند

پادشاهان را چنان عادت بود — این شنیده باشی ار یادت بود
دست چپشان پهلوانان ایستند — زانکه دل پهلوی چپ باشد به بند
مشرف و اهل قلم بر دست راست — زانکه علم و خط ثبت آن دست راست
صوفیان را پیش رو موضع دهند — کآینهٔ جان‌اند وز آئینه بهند
سینه‌ها صیقل زده در ذکر و فکر — تا پذیرد آئینهٔ دل نقش بکر
آنکه او بی نقش و ساده سینه شد — نقشهای غیب را آئینه شد
هست صوفی آنکه دارد این صفا — در فرح افتاده هنگام بلا
بالتصوف قال وجدان الفرح — فی الفؤاد عند اتیان الترح
صوفیان صافیان نور خور — مدتی افتاده بر خاک کدر
بی اثر پاک از قدم باز آمدند — همچو نور خور درین قصر بلند
وی بیابد آرزو و از روزگار — زان سبب صوفی بود بسیار خوار
جز مگر آن صوفی کز نور حق — سیر خورده فارغست از ننگ و دق
از هزاران اندکی زین صوفی‌اند — باقیان در دولت او میزیند

ماهی خاکی بود درویش نان — شکل ماهی لیک از دریائی مان

مرغ خانه است او نه سیمرغ هوا — لوت نوشد او ننوشد از خدا

عاشق حقست از بهر نوال — نیست جانش عاشق حسن و جمال

فقر لقمه دارد او نه فقر حق — پیش نقش مرده کم نه طبق

صوفی حقیقی کسی ست که محتاج بحق باشد نه بغیر و اگر چه مردود خلق باشد درین صورت مقبول حق باشد در معنی و اگرچه در قافله از همه واپستر رود اما زود از همه بمنزل رسد

کار درویشی ورای فهم تست — سوی درویشان تو منگر سست سست

جنگهای خلق بهر آشتی ست — دام راحت دایما بی راحتیست

برگ بی برگی نشان عارفیست — زردی زر سرخروی صیرفیست

هر که کاملتر بود او در هنر — او بصورت پس بمعنی بیشتر

پیش خلقان خوار و زار و ریشخند — پیش حق محبوب و مطلوب و پسند

راجعون گفت و رجوع این بود — که گله واگردد و خانه رود

چونکه گله بازگردید از ورود — پس فتاد آن بز که پیش آهنگ بود

از گزافه کی شدند آن قوم لنگ — فخر را دادند و بخریدند ننگ

پاشکسته میروند این قوم حج — از حرج راهیست پنهان تا فرج

پس مجو پیشی ازین سرلنگ باش — وقت واگشتن تو پیش آهنگ باش

آخرون السابقون باش ای ظریف — بر شجر سابق بود میوه لطیف

حکمت طبع از فقر و نیستی می ترسد و ازان بیخبرست که کمال او درین صفتهاست

چنانچه آن هندو بچه از ملازمت سلطان محمود می ترسید و ازان غافل که شرف او از دست و ازین فقر اگر فقر ظاهری خواهی معنی را سست اما مراد فقر معنویست ع ف عز

چون علاج درد تو آن نیستی ست / از فنا و نیست این پرهیز چیست

رحمة الله علیه گفته است / ذکر شه محمود غازی سفته است

کز غزای هند پیش آن همام / در غنیمت او فتادش یک غلام

پس خلیفه اش کرد و بر تختش نشاند / بر سپه بگزیدش و فرزند خواند

او بگریه اشک میراند بسوز / گفت شه او را که ای فیروز روز

از چه گریی دولتت شد ناگوار / فوق افلاکی قرین شهریار

تو برین تخت و وزیران و سپاه / پیش تختت صف زده چون نجم و ماه

گفت کودک گریه ام زانست زار / که مرا مادر دران شهر و دیار

از تو می تهدید کردی هر زمان / بینمت در دست محمود ارسلان

پس پدر مر مادرم را در جواب / جنگ کردی کاین چه خشمست و عذاب

می نیابی هیچ نفرینی دگر / زین چنین نفرین مهلک سخت تر

من ز گفت هر دو حیران گشتمی / در دل افتادی مرا وهم و غمی

تا چه دوزخ خوست محمود ای عجب / که مثل گشتست در ویل و کرب

من همی لرزیدمی از بیم تو / غافل از اکرام و از تعظیم تو

مادرم کو تا ببیند این زمان / مر مرا بر تخت ای شاه جهان

فقر آن محمود تست ای بی سعت / طبع تو دایم ازو ترساندت

گر بدانی رحم این محمود راد / خوش بگویی عاقبت محمود باد

شیخ فرید الدین عطار

فقر

فقر آن محمود تست ای بیم دل　　کم شنو زین مادر طبع مضل

چون شکار فقر گردی تو یقین　　همچو کودک اشکباری یوم دین

همچو هندو بچه هین ای خواجه تاش　　روز محمود عدم ترسان مباش

از وجودی ترس کاکنون در وی　　آن خیالات لاشی و تو لاشیئی

لاشی بر لاشی عاشق شد است　　هیچ نی مر هیچ نی را ره زده است

عین تسنیم در لوامع انوار حقیقت و فراست نکات این عین بجهت نضارت بستان قلوب عرفا در سه نهر جریان می باید و این ماجرا صافیست از شوائب و جرا عینا یشرب بها عباد الله یفجرونها تفجیرا　　در بیان عشق که بقوت جاذبه او از قید هستی توان رست و در بحر بعید القعر نیستی غوطه توان خورد و ازین گفته اند که هر چیزی که هست او را قبله ایست یا از راه صورت یا از راه معنی ولکل وجهة هو مولیها مگر عشق که پیری را که او ماحی قبلهاست هرگاه که عاشق روی بطرفی آورد عشق گریبان جانش گرفته باد براه محو کشد و چشمش از همه بردوزد و حجب پندار و غرورش شعلهٔ نار الله الموقدة التی تطلع علی الافئده بسوزد و این انوار که بمشاهده در می آید و ازین همه اسرار که استماع می افتد اثر عشق است شعر گر عشق گزیدوی و غم عشق نبودی چندین سخن نغز که گفتی که شنودی :: در بیان شمه از صفات عشق که قیام دقائق سلوک حقانی از دست و قوام حقائق جذبات ربانی بدو و این نهر شش رشحه طالبان را چشمه معرفت را ینبوع فیض میرساند **رشحه اول** در بیان صفتی چند از لوازم عشق باعتبار تعینات نور و تنوعات ظهور او در مرائی قلوب و مجالی ارواح مثل نوره کمشکوة فیها مصباح نه از حیثیت کنه ذات و تجرد او از صفات که از حضرت عشق ازین وجه

بحجاب عزت محتجب است و بپرده غیرت مختفی لا یعلمه الا هو

مرحبا ای عشق خوش سودای ما　　ای علاج جمله علتهای ما

ای دوای نخوت ناموس ما　　ای تو افلاطون و جالینوس ما

جسم خاک از عشق بر افلاک شد　　کوه در رقص آمد و چالاک شد

عشق جان طور آمد عاشقا　　طور مست و خر موسی صاعقا

باغ سبز عشق کو بی منتهاست　　جز غم و شادی در آن بس میوه‌هاست

عشق زین هر دو حالت برتر است　　بی بهار و بی خزان سبز و تر است

باده عالم عشق را بیگانگی است　　اندر و هفتاد و دو دیوانگی ست

سخت پنهانست و پیدا حیرتش　　جان سلطانان جان در حسرتش

غیر هفتاد و دو ملت کیش او　　تخت شاهان تخته بندی پیش او

مطرب دل این زند وقت سماع　　بندگی بند و خداوندی صداع

پس چه باشد عشق دریای عدم　　در شکسته عقل را آنجا قدم

عشق از اول چرا خونی بود　　تا گریزد آنکه بیرونی بود

عشق آن شعله است کو چون بر فروخت　　هر چه جز معشوق باقی جمله سوخت

تیغ لا در قتل غیر حق براند　　در نگر کز بعد لا دیگر چه ماند

ماند الا الله باقی جمله رفت　　شاد باش ای عشق غیرت سوز زفت

خود همان بود اولین و آخرین　　شرک جز از دیدهٔ احول مبین

ترس موئی نیست اندر پیش عشق　　جمله قربانند اندر کیش عشق

کی رسد ای خائفان در گرد عشق　　کاسمان را پست سازد درد عشق

پیر عشق تست نه ریش سفید — دستگیر صد هزاران ناامید

پوزبند وسوسه عشقست و بس — ورنه از وسواس کی رستست کس

عشق بر و بحث را ای جان و بس — کو ز گفت و گو شود فریادرس

حیرتی آید ز لطف آن عشق را — زهره نبود که کند آن ماجرا

ور بگنجد عشق در گفت و شنید — عشق دریائیست قعرش ناپدید

قطره‌های بحر را نتوان شمرد — هفت دریا پیش او بحریست خورد

عشق جوشد بحر را مانند دیگ — عشق ساید کوه را مانند ریگ

عشق بشگافد فلک صد شگاف — عشق لرزاند زمین را از گزاف

با محمد بود عشق پاک جفت — بهر عشق او را خدا لولاک گفت

منتهی در عشق چون او بود فرد — پس مر او را ز انبیا تخصیص کرد

گر نبودی بهر عشق پاک را — کی وجودی دادمی افلاک را

من بدان افراشتم چرخ سنی — تا بلندی عشق را فهمی کنی

خاک را من خوار کردم یکسری — تا ز ذل عاشقان بوئی بری

خاک را دادیم سبزی و نوی — تا ز تبدیل فقیر آگه شوی

با تو گویند این جبال راسیات — وصف حال عشق را اندر ثبات

دور گردونها ز موج عشق دان — گر نبودی عشق بفسردی جهان

کی جمادی محو گشتی در نبات — کی فدای روح گشتی نامیات

حکمت بدان یعنی که حکما گویند که متحرک را ناچار است از مقدم بدان حرکت که باعث و سبب آن حرکت شود و او را بجهت معین مخصوص گرداند و آن میل طبیعی و ذاتی

کہ جز بغلبۂ قاہری قوی ساکن نگردد از عشق ہست کہ سرایت کردہ طبائع جز کشش کاری ندانند حکیمان آن کشش را عشق خوانند آما نزد محققان غیر از حرکات اربعہ کمی وکیفی واینی ووضعی میل وحرکتی دیگر ہست از مبدار آفرینش تا منتہای عالم وآن ثوران ہر وجود واقتضا ذاتیست کہ ہمہ اعیان موجودات بغلبۂ میل او از قوت بفعل آمدند

ورمز فاحببت ان اعرف برین معنی گواہ ست

گر نہ بیند غافلے احوال عشق
کم نگردد ماہ نیکوفال عشق

حسن یوسف را دل اخوان ندید
از دل یعقوب کی شد ناپدید

مر عصا را چشم موسی چوب دید
چشم غیری فتنہ و آشوب دید

بنگر این کشتی خلقان غرق عشق
اژدہای گشت گوئی خلق عشق

اژدہای ناپدید و دل ربا
عقل ہمچون کوہ را آن کہربا

عقل ہر عطار کاگہ شد ازو
طبلہا را ریخت اندر آب جو

رو کزین جو بر نتابد تا ابد
لم یکن حقا لہ کفوا احد

عشق را پانصد پرست و ہر پرے
از فراز عرش تا تحت الثرے

شرح عشق ار من بگویم بر دوام
صد قیامت بگذرد وان ناتمام

زانکہ تاریخ قیامت را حدست
حد کجا آنجا کہ وصف ایزدست

ہر چہ گویم عشق را شرح و بیان
چون بعشق آیم خجل گردم ازان

گرچہ تفسیر زبان روشنگر است
لیک عشق بیزبان روشنترست

چون قلم اندر نوشتن می شتافت
چون بعشق آمد زہیبت بر شگافت

عقل را در بخشش خود بار نیست
محرمش دردہ یکی دیار نیست

عقل در شرحش چو خر در گل بخفت ❊ شرح عشق و عاشقی هم عشق گفت

آفتاب آمد دلیل آفتاب ❊ گر دلیلت باید از وی رو متاب

رشحهٔ دوم در بیان عشق عشاق حقیقی و اطوار و اسرار ایشان

بی غرض نبود بگردش در جهان ❊ غیر جسم و غیر جان عاشقان

عاشقان کل نه این عشاق جزو ❊ ماند از کل آنکه شد مشتاق جزو

هر چه گوید مرد عاشق بوی عشق ❊ از دهانش می‌جهد در کوی عشق

گر بگوید فقه فقر آید همه ❊ بوی فقر آید از آن خوش دمدمه

ور بگوید کفر آید سوی دین ❊ آید از گفت شکش بوی یقین

عاشقی پیداست از زاری دل ❊ نیست بیماری چو بیماری دل

علت عاشق ز علتها جداست ❊ عشق اصطرلاب اسرار خداست

عاشقی گر زین سر و گر زان سرست ❊ عاقبت ما را بدان سر رهبرست

عاشقانرا کار نبود با وجود ❊ عاشقان راهست بی سرمایه سود

بال نه و گرد عالم می پرند ❊ دست نه و گوی میدان می برند

عاشقان اندر عدم خیمه زدند ❊ چون عدم یکرنگ نفس واحدند

عاشقان را شادمانی و غم اوست ❊ دست مزد و اجرة خدمت هم اوست

غیر معشوق ار تماشائی بود ❊ عشق نبود هرزه سودائی بود

هر که اندر عشق یابد زندگی ❊ کفر باشد پیش او جز بندگی

در بیان همت عاشق که نوال دنیا و آخرت بر وی عرضه کردند بنظر قبول هیچکدام التفات نکرد و زبان حالش از روی نیاز با معشوق می‌گفت **مصرع**

من فارغم از هر دو مرا عشق تو بس است

پیش شیخی عرض کرده بود حق　　گنجهای خاک تا هفتم طبق

شیخ گفتا خالقا من عاشقم　　گر بگویم غیر تو من فاسقم

هشت جنت گر در آرم در نظر　　ور کنم خدمت من از خوف و خطر

مومنی باشم سلامت جوی من　　زانکه این هر دو بود حظ بدن

صد بدن پیشش نیرزد برگ توت　　عاشق گر عشق یزدان خورد قوت

عاشق عشق خدا آنگاه مزد　　جبرئیل مؤتمن وانگاه دزد

عاشق آن لیلی کور و کبود　　ملک عالم پیش او یکذره بود

پیش او یکسان بود خاک و چه زر　　زر چه باشد که بود جان را خطر

شیر و گرگ و دد از و واقف شده　　همچو خویشان گرد او جمع آمده

کاین شدست از خوی حیوان پاک پاک　　پر ز عشق و شحم و لحمش زهرناک

لحم عاشق را نیارد خورد دد　　عشق معروفست پیش نیک و بد

ور خورد او زهر خود را بکشدش　　لحم عاشق زهر گردد در رگش

هر چه جز عشقست شد مأکول عشق　　دو جهان یکدانه پیش نول عشق

عشق در دام آورد صیاد را　　عشق سازد بنده هر آزاد را

بنده آزادی طمع دارد ز جد　　عشق آزادی نخواهد تا ابد

بنده دایم خلعت دادار جوست　　خلعت عاشق همه از دیدار اوست

تا تو باشی در حجاب بوالبشر　　سرسری در عاشقان کمتر نگر

زین گذر کن پند من بپذیر هین　　عاشقان را تو بچشم عشق بین

زاهد با ترس می تازد بپا * عاشقان پرّان تر از باد هوا

عاشقان در سیل تند افتاده اند بر قضای عشق دل بنهاده اند

همچو سنگ آسیا اندر مدار روز و شب نالان و گردان بر قرار

بر چه ای عاشق بر آرد اضطراب بانگ آب و تشنه و آنگاه خواب

حکایت آن عاشق بیدرد که بسبب خواب غفلت از دولت وصال محروم ماند

عاشقی بود ست در ایام پیش پاسبان عهد اندر عهد خویش

سالها در بند وصل ماه خود شاه مات و مات شاهنشاه خود

عاقبت جوینده یابنده بود که فرج از صبر زاینده بود

گفت روزی یار او امشب بیا که بپختم از پی تو لوبیا

در فلان حجره نشین تا نیم شب تا بیایم نیم شب من بی طلب

مرد قربان کرد و نانها بخش کرد که پدید آید مهش از زیر گرد *

شب در ان حجره نشست آن سوگوار بر امید وعدهٔ آن یار غار

بعد نصف اللیل آمد یار او * صادق الوعدانه آن دلدار او

عاشق خود را فتاده خفته دید اندکی از آستین او درید

گردکان چندی اندر جیب کرد که تو طفلی گیر این می باز نرد

چون سحر از خواب عاشق بر جهید آستین و گردگان را او بدید

گفت شاه ما همه صدق و صفاست آنچه بر ما میرسد آنهم ز ماست

ای دل بیخواب ما زین ایمنیم چون جرس بر بام چوبک میزنیم

ای بسا خواب جو از جادوئی سخت دل یارا که در عالم توئی

عشق نگذارد بعاشق خواب خور / گر تو مرد عشقی از خود درگذر

عشق و ناموس ای برادر راست نیست / بر در ناموس ای عاشق مایست

عشق مستغنی ست مستغنی طلب / در پی هم این و آن چون روز و شب

روز او و روزی عاشق همو / دل همو و دل سوزی عاشق همو

در دل معشوق جمله عاشق ست / در دل عذرا همیشه وامق است

در دل عاشق بجز معشوق نیست / در میانشان فارق و مفروق نیست

رشحهٔ سوم در بیان استیلای شعلات عشق و فانی شد عاشق در غلبات او و میفرماید

ای حیات عاشقی در مردگی / دل نیابی جز که در دل بردگی

ما بها و خونبها را یافتیم / جانب جان باختن بشتافتیم

غرق عشقی ام که غرقست اندرین / عشقهای اولین و آخرین

غرق حق باشد که خواهد غرق تر / همچو موج جان خود زیر و زبر

جمله معشوق ست و عاشق پردهٔ / زنده معشوقست و عاشق مردهٔ

چون نباشد عشق را پروای او / او چو مرغی ماند بی پروای او

وقت آن آمد که من عریان شوم / جسم بگذارم سراسر جان شوم

ای عدوی شرم اندیشه بیا / که دریدم پردهٔ شرم و حیا

هین گلوی صبر گیر و میفشار / تا خنک گردد دل مرده سوار

تا نسوزم کی خنک گردد دلش / ای دل من خاندان و منزلش

خانهٔ خود را همین سوزی بسوز / کیست آنکس کو بگوید لایجوز

خوش بسوز آن خانه را ای سرمست / خانهٔ عاشق چنین اولی ترست

بعد ازان این سوز را معتدل کنم — زانکه من زنده بسوزشش روشنم
عشق قهارست و من مقهور عشق — چون شکر شیرین شدم از شور عشق
چون دهانم خورد از حلوای او — چشم روشن گشتم و بینای او
بر دلم زد تیر و سودائیم کرد — عاشق شکر و شکرخائیم کرد
برگ کاهم پیش تو ای تندباد — من چه دانم که کجا خواهم فتاد
عاشقی و توبه یا امکان صبر — این محالی باشد ای جان بس سطبر
توبه کرم و عشق همچو اژدها + — توبه وصف خلق و آن وصف خدا
عشق خود بی خشم در وقت خوشی — خوی دارد دمبدم خیره کشی +
این بود آن لحظه کو خوشنود شد — من چگویم چونکه خشم آلود شد
لیک مرغ جان فدای تیر او — کش کشد این عشق و این شمشیر او
کشتنش به از هزاران زندگی — سلطنتها مردهٔ این بندگی
دین من از عشق زنده بودنست — زندگی از جان و سر ننگ منست
چند درد و فرقتش بخشد مرا — سر ببر تا عشق سر بخشد مرا +
تیغ عشق از جان عاشق گرد روب — زانکه سیف افتاد محاء الذنوب
چون غبار تن بشد ماهم بتافت — ماه جان من هوای صاف یافت
عمرها بر طبل عشق آن صنم — انّ فی موتی حیاتی میزنم

شرح چهارم در مذمت عشق مجازی و غافل ماندن از عشق حقیقی بدانکه اشتغال بمحبوب مجازی اقرار باشد بتقیید جمال و بی تکلف جمال الهی را مرتبهٔ اطلاق ست و رتبهٔ اصالت به نسبت حسن فرعی واقع کما قال الشعر وصرح باطلاق جمال ولا تقل بتقییده میلا الی زخرف زینه

فکل ملیح حسنه من جمالها معاد اهل حسن کل ملیحة بدوهم حضرت مولوی قدس سره در بعض اشعار بدین اسرار اشعار سکیند + زجوی خوب تو خوبان سبو سبو برده

تشنگان ره عشق کرده سقائی … خوشا سعادت آن تشنگان که بوی برند
باصل چشمهٔ آب خوش مصفائی … سبوی صورت ما البسنگ برشکنند
خورند آبحیات تر از بالائی … واگرچه در بدایت حال توجه بحسن مجازی

که قطرهٔ جمال حقیقی همان زان تواند بود خالی از فائده نیست چه آن عشق همه غمها را بیک غم باز با آزار دو از یک غم باز آمدن آسان باشد و دیگر آنکه در محنت وجفا و در دو بلا که از لوازم عشق ست خو پذیر شود وانچه گفته اند سعر غازی بدست پور خود شمشیر چوبین ید تا او از و استا شود شمشیر گیرد در غزا + کار با وجود آفتاب عالمتاب اشتغال چراغ زیبا نیابد و در وقت مشاهده کل نظر بجانب جزو خوب نماید پس کار پا کبازان میر بازار عشق باشد توجه بمعشوق ازلی ابدی که حسن او را زوال و انقطاع نباشد نمودن ترک ستعار و جمال پایدار بی اعتبار گرفتن چنانچه می فرماید

صورتش پیداست این سری زجیست … عاشقا واجو که معشوق تو کیست
پرتو خورشید بر دیوار تافت … تابش عاریتی دیوار یافت
بر کلوخی دل چه بندی ای سلیم … واطلب اصلی که پاید او مقیم
چون زر اندود ست خوبی در بشر … ورنه چون شد شاهد تو پیر خر
چون فرشته بود همچون دیو شد … کان ملاحت اندران عاریه بد
شاهدی کز عشق او عالم گریست … عالمش منزاید از خود جرم کیست
خرمشش آنکه زیور عاریه است … کرد دعوی کاین حلی ملکی منست

دلستانیم

واستانیم آنکه تا داند یقین	خرمن آنهاست خوبان خوشه چین
بازمیگردند چون استارها	نور آن خورشید ازین دیوارها
پرتو خورشید شد آن جایگاه	ماند هر دیوار تاریک و سیاه
عشق دان وصف خدای بی نیاز	عاشقی بر غیر او باشد مجاز
زانکه آن حسن زر اندود آمده است	ظاهرش نور اندرون دود آمده است
چون رود نور و شود پیدا دخان	بفسرد عشق مجازی آن زمان
چون رود آن حسن سوی اصل خود	جسم ماند گنده و رسوا و بد
نور مه راجع شود هم سوی ماه	وارود عکسش ز دیوار سیاه
پس نماند آب و گل بی آن نگار	گردد آن دیوار بی او دیو وار +
قلب را کز زر روی او بجست	بازگشت آن زر بکان خود نشست
پس مسش رسوا بماند و دود وش	رو سیه تر زو بماند عاشقش
عشق بینایان بود بر کان زر	لاجرم هر روز باشد تازه تر
زانکه کان را در زری نبود شریک	مرحبا ای کان زر لاشک فیک
هر که قلبی را کند انباز کان	وارود زر تا مکان لا مکان +
عاشق و معشوق مرده ز اضطراب	مانده ماهی رفته زان گرداب آب
عاشقی رو شاهد خونی بجو	صید مرغابی همی کن جو بجو +
عشق بر مرده نباشد پایدار	عشق را بر حی و بر قیوم دار
عشق ربانیست خورشید کمال	امر نور اوست بر خلقان حلال
نور او می بین تو در هر روشنی	کافتاد آن نور در هر روزنی

لطیفه پرتو نور دوست بر روزنهای صور افتاده است و حسن هر صورتی چون ظرفیست که هر کس از وی چیزی دیگر خورد جز عاشق حقیقی که از و شراب وصال نوشد و مصنوع را آئینهٔ جمال صانع بیند پس در اصل آویزد و از فرع بگریزد ✣✣

ابلهان گفتند مجنون را ز جهل ... حسن لیلی نیست چندان هست سهل

بهتر از وی صد هزاران دلربا ✣ ... هست همچون ماه اندر شهرها

گفت صورت کوزه است و حسن می ... می خدایم میدهد از ظرف وی

مر شما را سرکه داد از کوزه اش ... تا نباشد عشق او تان گوش کش

از یکی کوزه دهد زهر و عسل ... هر یکی را دست حق عز و جل

کوزه می بینی و لیکن آن شراب ... روی ننماید بچشم ناصواب

قاصرات الطرف باشد ذوق جان ... جز بخصم خویش ننمایند شان

قاصرات الطرف باشد آن مدام ... وین حجاب ظرفها همچون خیام

صورت یوسف چو جامی بود خوب ... زان پدر میخورد صد باده طروب

باز اخوان را از آن زهراب بود ... کان در ایشان زهر کینه می فزود

باز از آن خوان مر زلیخا را شکر ... میچشید از عشق افیون دگر

غیر آنچه بود مر یعقوب را ... بود از یوسف غذا آن خوب را

گونه گونه کوزهٔ و شربت یکی ... تا نماند در می غیبت شکی

باده از غیبست و گونه زین جهان ... کوزه پیدا باده در وی بس نهان

بس نهان از دیدهٔ نامحرمان ... لیک بر محرم هویدا و عیان

چند بازی عشق با نقش سبو ... بگذر از نقش سبو و آب جو

عاشق آن صنع شو و شکر و صبر ٭ عاشق مصنوع تاکی همچو گبر

عاشق صنع خدا با فر بود ٭ عاشق مصنوع خود کافر بود

صورتش و بدی ز معنی غافلے ٭ از صدف گوهر گزین گر عاقلے

این صدفهای قوالب در جهان ٭ گرچه جمله زنده اند از بحر جان ٭

لیک اندر هر صدف نبود گهر ٭ چشم بگشا در دل هر یک نگر

کان چه دارد این چه میدارد گزین ٭ زانکه کم یابیست آن در ثمین

بر امید زنده کن اجتهاد ٭ کو نگردد بعد دو روزی جماد

رو نعمره ننکسه بخوان ٭ دل طلب کن دل منه بر استخوان

کان جمال دل جمال باقی ست ٭ دولتش از آب حیوان ساقی است

صورت ظاهر فنا گردد بدان ٭ عالم معنی بماند جاودان

اندک اندک می ستانندان جمال ٭ اندک اندک خشک میگردد نهال

آن شعاعی بود بر دیوارشان ٭ جانب خورشید وارفت آن نشان

بر هران چیزی که افتد آن شعاع ٭ تو بران هم عاشق آئی ای شجاع

عشق تو بر هرچه آن موجود بود ٭ آن ز وصف حق نه زر اندود بود

چونکه زر با اصل رفت و مس بماند ٭ طبع سیر آمد طلاق او بخواند

از زر اندود صفاتش پا بکش ٭ از جهالت قلب را کم گوی خوش

کان خوشی در قلبها عاریتی ست ٭ زیر زینت مایهٔ بی زینتی ست

زر ز روی قلب در کان میرود ٭ سوی آن کان رو تو هم کان میرود

نور ازان دیوار تا خورشید رود ٭ تو بدان خور رو که در خور میرود

زین سپس بستان تو آب از آسمان / چون ندیدی تو وفا از ناودان
هست معشوق آنکه او یکتو بود / مبتدا و منتهایت او بود
نور او و خار برهاند ز نار / هین مشو قانع ز نور مستعار
چشم را این نور حالی بین کند / عشق را گر آب بر رو چین کند
صورتش نورست در تحقیق نار / گر ضیا خواهی دو دست از وی مدار
وسبم در رو فتد هر جا رود / دیدهٔ جانی که حالی بین بود *
سینه را آن نور چون گلشن کند / دیده های روح را روشن کند
آنکه کرد او در رخ از خونابه زنگ / نور خورشیدست نه شیشه نه رنگ
شیشهای رنگ رنگ آن نغز را / می نماید اینچنین رنگی بما
چون نماید شیشهای رنگ رنگ / نور بی‌رنگت کند آنگاه دنگ
خوی کن بی شیشه دیدن نور را / تا چو شیشه بشکند نبود عما

تمثیل آنکه جهان مر عاشق را آئینه که از هر طرف نگرد روی دلدار بیند اما این معنی وقتی روی نماید که فانی باشد چرا که اگر باقی بود و چون در نگرد خود را بیند اما چون فانی باشد دوست است که از دریچهٔ چشم او خود را بیند و در محل بنده ایست مر قدرت را

کرد آن حجرهٔ زلیخا پر صور / تا کند یوسف بناکامش نظر
چونکه یوسف سوی او می ننگرید / خانه پر نقش خود کرد از مکید
تا بهر سو بنگرد آن گلعذار / روی او را بیند او بی اختیار
بهر دیده روشنان یزدان فرد / شش جهت را مظهر آیات کرد
تا بهر جانب که ایشان بنگرند / از ریاض حسن ربانی چرند

بهر این فرمود یا این اسپه او   حیث ولیتم فثمّ وجهه *
از عطش گر در قدح آبی خورند   در درون آب حق را ناظرند
آنکه عاشق نیست او در آب در   صورت خود بیند ای صاحب نظر
صورت عاشق چو فانی شد درو   پس در آب اکنون کرا بیند بگو
حسن حق را بیند اندر روی حور   همچو مه در آب از صنع غیور
غیرتش بر عاشقی و صادقیست   غیرتش بر دیو و بر استور نیست
دیو اگر عاشق شود هم گوی برد   جبرئیلی گشت آن دیوی بمرد
اسلم الشیطان ازینجا شد پدید   که یزیدی شد ز فضلش بایزید

تشریح پنجم در بیان تجرید عاشق و تخلیص از تعلق بما سوا معشوق و انقطاع ارادت او از همه مرادات و مطلوبات و قطع نظر از جمله معلومات و معقولات و آن بے "بلا شی" خلقیست و استهلاک یقین صورت نه بندد * بالامر الاتبدل والحید

با دو پا در عشق نتوان تاختن   با یکی سر عشق نتوان باختن
هر کسے را خود دو پا و یکسر است   با هزاران پای یکسر نادرست
زین سبب کل جامها شد کل بدر   هست این هنگام هر دم گرمتر
هیچکس را تا نگردد او فنا   نیست ره در بارگاه کبریا

تمثیل مجنون که در طلب لیلی ناقه اش بجهت کره واپس گردیدی تا بآخر ناقه را بگذاشت و بمنزل رسید میفرماید

میل مجنون جانب لیلی کشان   میل ناقه در پی طفلش دوان
یکدم ار مجنون ز خود غافل بدی   ناقه اش گردیدی و واپس آمدی

عشق و سودا زانکه پر بودی بدن / می نبودی چاره جز بیخود شدن

آنکه او باشد مراقب عقل بود / عقل را خود عشق لیلی در ربود

لیک ناقه بس مراقب بود و چست / چونکه او دیدی مهار خویش سست

فهم کردی زانکه غافل گشت و دنگ / رو بکره بی سپس کردی درنگ

چون بخود باز آمدی دیدی بجا / کو سپس رفته است بس فرسنگها

در سه روزه ره بدین احوالها / ماند مجنون در تردد سالها

گفت ای ناقه چو هر دو عاشقیم / هر دو ضد بس همره نالایقیم

نیستت بر وفق من مهر و مهار / کرد باید از تو هجرت اختیار

این دو همره یکدگر را راه زن / گمره آن جان کو فرو ماند ز تن

جان ز هجر عرش اندر فاقهٔ / تن ز عشق خاربن چون ناقهٔ

جان گشاید سوی بالا بالها / در زده تن در زمین چنگالها

تا تو با من باشی ای مرده وطن / پس ز لیلی دور ماند جان من

راه نزدیک و بماندم سخت دیر / سیر گشتم زین سواری سیر سیر

سرنگون خود را ز اشتر در فکند / گفت سوزیدم ز غم تا چند چند

آنچنان افگند خود را سخت زیر / که مخلخل گشت جسم آن دلیر

چون چنان افگند خود را سوی پست / از قضا آن لحظه هم پایش شکست

پای را بربست و گفتا گو شوم ✻ / در خم چوگان او غلطان شوم

عشق مولی کی کم از لیلی بود / گوی گشتن بهر او اولی بود

گوی شو میگرد در میدان عشق / غلط غلطان در خم چوگان عشق

خانه ویران کن فرو آ ای روی — تا بکی وابستهٔ مرکب شوی
راه لذت از درون دان نز برون — چند آبادانی قصر و حصون
قصر چیزی نیست ویران کن بدن — گنج در ویرانیست ای میر من
این نمی بینی که در بزم شراب — مست آنگه خوش شود کو شد خراب
گرچه پر نقش ست خانه بر کنش — گنج خود از گنج آبادان کنش

حکایت اصل این کار نیستی است و کلید هستی حقیقی جز او نیست و جهت مناسبت حکایتی ایراد کرده میشود از آن عاشق خودنمایی که بفرع وامانده بود از اصل بیخبر

آن یکی عاشق به پیش یار خویش — میشمرد از خدمت و از کار خویش
کز برای تو چنین کردم چنان — تیرها خوردم درین رزم و سنان
مال رفت و زور رفت و نام رفت — بر من از عشقت بسی ناکام رفت
هیچ صبحم خفته یا خندان نیافت — هیچ شامم با سر و سامان نیافت
آنچه او نوشیده بد از تلخ و درد — او بتفصیلش یکایک میشمرد
نه از برای منتی بل مینمود — در درستی محبت صد شهود
عاقلان را یک اشارت بس بود — عاشقان را تشنگی زان کی رود
آتشی بودش نمیدانست چیست — لیک چون شمع از تف آن میگریست
گفت معشوق این همه کردی ولیک — گوش بگشا پهن و اندریاب نیک
آنچه اصل اصل عشقست و ولاست — آن نکردی وانچه کردی فرعهاست
گفتش آن عاشق بگو آن اصل چیست — گفت اصلش مردنست و نیستی است
تو همه کردی نمردی زنده ای — هین بمیر ار یار جانبازنده ای

هم مدان هم شد در از و جان بداد	همچو گل درباخت جان خندان و شاد
ارجعی بشنید نور آفتاب	سوی اصل خویش باز آمد شتاب
نه ز گلخنها بر و رنگی بماند	نه ز گلشنها بر و رنگی بماند

رشحهٔ ششم در اتحاد عاشق با معشوق و یکرنگ شدن در کارخانهٔ صبغة الله و من احسن من الله صبغة و این رنگ بیرنگی باشد چه اتحاد و یگانگی عاشق و معشوق از روے حقیقت نه از راه صورت برای آنکه هر دو در صورت متفاوت اند که یکی مظهر نیاز ست و دیگری منبع بی نیازی چنانکه آئینه بی صورتست و ساده و بی صورتی ضد صورتست اما میان آئینه و صورت اتحادیست که شرح آن قابل عبارت نیست بل پذیرای اشارت نه و عارفان باتحاد نه معنی لغوی خواهند که آن در شریعت کفرست و در حقیقت بدتر از کفر چه از ان رایحه غیریت استشمام توان نمود لیس فی الدار غیره دیار پس اتحاد حالت استغراق عاشق است در حضرت معشوق بشانه که غیر او در وجود بنظر شهود او در نمی آید و این نهایت سیر عشقست انا من اهوی و من اهوی انا رباعی در صفای می و لطافت جام ✤ درهم آمیخت رنگ جام و مدام ✤ همه جامست و نیست گوی می یا مدامست و نیست گوی جام ✤ و شیخ ما قدس سره فرموده اتحاد اینجا فنا از هستی است در ظهور نور وحدت لیستی ست و از ین سخنان مفهوم میگردد که مراد از ین اتحاد نه معتقد اهل اتحادست بلکه آنست که در آئینه جز جمال دوست مشاهده نمی افتد و حضرت از ین معنی بدان نوع خبر میدهد

باز آمد آب جان در جوی ما	باز آمد شاه ما در کوی ما
میخرامد بخت و دامن میکشد	نوبت توبه شکستن میرسد

این من و این رگ من پر شد ز تو ✤ توبه را گنجا کجا باشد درو

سایه‌هائی که بود جویای نور ✤ نیست گردد چون کند نورش ظهور

من چو خورشیدم درون نور غرق ✤ می ندانم کرد خویش از نور فرق

حکایت مجنون که چنان مستغرق بحر عشق لیلی بود که میان خود و او امتیاز نمیکرد میفرماید

جسم مجنون را ز هجر دور رئی ✤ اندر آمد ناگهان رنجوری

خون بجوش آمد ز شعلهٔ اشتیاق ✤ تا پدید آید برو مجنون خناق

پس طبیب آمد بدارو کردنش ✤ گفت چاره نیست هیچ از رگ زنش

رگ زدن باید برای دفع خون ✤ رگ زنی آمد بدانجا ذو فنون

باز ولش بست و گرفت آن نیش او ✤ بانگ برزد ناگهان آن عشق جو

مزد خود بستان و ترک قصد کن ✤ گر بمیرم گو برو جسم کهن

گفت آخر از چه می ترسی ازین ✤ چون نمی ترسی تو از شیر عرین

گفت مجنون من نمی ترسم ز نیش ✤ صبر من از سنگ خارا هست بیش

منبلم بی زخم ناساید تنم ✤ عاشقم بر زخمها برمی تنم

لیک از لیلی وجود من پرست ✤ این صدف پر از صفات آن درست

ترسم ای فصاد اگر فصدم کنی ✤ نیش را ناگاه بر لیلی زنی

داند آن عقلی که او دل روشنیست ✤ در میان لیلی و من فرق نیست

حکایت در بیان فنای صفت عاشق و بقای صفات معشوق و گم شدن در وی چون آب در شیر و مناسب این کلمات است آنکه معشوق از عاشق پرسید که خود را دوستتر داری

یا مرا گفت من از خود مرده و بتو زنده ام و از خود صفات خود نیست گشته و بتو هست شده و اگر خود را دوست دارم ترا دوست داشته باشم و اگر ترا دوست دارم خود را دوست داشته باشم

گفت معشوقی بعاشق همچنان
در صبوحی کای فلان ابن فلان

مر مرا تو دوست داری ای عجب
یا که خود را راست گوای ذوالکرب

گفت من در تو چنان فانی شدم
که پرم من از تو از سر تا قدم

بر من از هستی من جز نام نیست
در وجودم جز تو ای خودکام نیست

زان سبب فانی شدم من اینچنین
همچو سرکه در تو بحر انگبین

همچو سنگی کان شود کل لعل ناب
پر شود او از صفات آفتاب

وصف آن سنگی نماند اندرو
پر شود از وصف خور آن پشت و رو

بعد از آن گر دوست دارد خویش را
دوستی خور بود آن ای فتی

ور که خور را دوست دارد او بجان
دوستی خویش باشد بگمان

خواه خود را دوست دارد لعل ناب
خواه یا او دوست دارد آفتاب

اندرین دو دوستیش فرق نیست
هر دو جانب جز ضیای شرق نیست

تا نشد آن لعل خود را دشمنست
زانکه یک من نیست آنجا دو منست

پس نشاید که بگوید سنگ انا
او همه تاریکیست و در عنا

گفت فرعونی انا الحق گشت پست
گفت منصوری انا الحق و برست

آن انا را لعنة الله در عقب
واین انا را رحمة الله ای محب

زانکه آن سنگ سیه بود آن عقیق
آن عدوی نور بود و این عتیق

این اناهو بود در سر ای فضول ❊ ز اتحاد تو نه از رای حلول

جهد کن تا سنگیت کمتر شود ❊ تا بلعلی سنگ تو کمتر شود

صبر کن اندر جهاد و در عنا ❊ دمبدم می بین بقا اندر فنا

وصف سنگی هر زمان کمتر شود ❊ وصف لعلی در تو محکمتر شود

وصف هستی میرود از پیکرت ❊ وصف مستی میفزاید در سرت

نهر در بیان مقاماتی که در آنها ظاهر شود بر سالک مراتب حقائق اشیاء و بدین جهت آنها را حقائق خوانند و ازین نهر به پنج رشحه استفاده تمام میتوان نمود **رشحهٔ اول** در بیان مشاهده و آن شهود احاطه حق باشد بذاته بهر شیء او لم یکف بربک انه علی کل شیء شهید و چون سالک بدین مقام رسد پیوسته انوار غیبی و آثار عینی ظاهر میشود و این نظری دست دهد که محض جان و دل باشد نه عین آب و گل ❊

هر کرا جان از هوسها گشت پاک ❊ زود بیند قصر و ایوان سماک

ای برادر چون به بینی قصر او ❊ زانکه در چشم دلت رسته است مو

چشم دل از موی علت پاک کن ❊ تا به بینی قصر فیض من لدن

چون محمد پاک شد زین نار و دود ❊ هر کجا رو کرد وجه الله بود

هر کرا باشد ز سینه فتح باب ❊ او ز هر ذره به بیند آفتاب

حق پدید است از میان دیگران ❊ همچو ماه اندر میان اختران

جان نامحرم نه بیند روی دوست ❊ جز همانجان کاصل او از کوی اوست

آدمی دیده است باقی پوست است ❊ دید آن باشد که دید دوست است

چونکه دید دوست نبود کور به ❊ دوست کو باقی نباشد دور به ❊

دو سر انگشت بر دو چشم نه ‌ ‌ هیچ بینی در جهان انصاف ده

گر نبینی اینجهان معدوم نیست ‌ ‌ هیچ جز انگشت نفس شوم نیست

تو ز چشم انگشت را بردار هین ‌ ‌ وانگهانی هر چه میخواهی ببین

نکته نظر روندگان راه که پرده از پیش برداشته اند و اسرار ازل و ابد مشاهده میکنند میفرماید

آن نظرهایی که آن افسرده نیست ‌ ‌ جز رونده جز درنده پرده نیست

چونکه سد پیش و سد پس نماند ‌ ‌ شد گذاره چشم و لوح غیب خواند

چون نظر پس کرد تا بدو وجود ‌ ‌ ماجرا آغاز هستی رو نمود

چون نظر در پیش افگند او پدید ‌ ‌ آنچه خواهد گشت تا محشر پدید

پس ز پس می بیند او تا اصل اصل ‌ ‌ پیش می بیند عیان تا روز فصل

هر کسی ز اندازهٔ روشندلی ‌ ‌ غیب را بیند بقدر صیقلی

هر که صیقل بیش کرد او بیش دید ‌ ‌ بیشتر آمد برو صورت پدید

بینش آن عقل باشد تا بگور ‌ ‌ وان صاحبدل بود تا نفخ صور

این خرد از گور و خاکی نگذرد ‌ ‌ وین قدم عرصهٔ عجائب نسپرد

زین نظر زین عقل ناید جز دوار ‌ ‌ پس نظر بگذار و بگزین انتظار

دیده بینا از لقای حق شود ‌ ‌ حق کجا همراز هر احمق شود

در گذار این جسم و تن را در بصر ‌ ‌ در نظر شو در نظر شو در نظر

یک نظر دو گز همی بیند ز راه ‌ ‌ یک نظر دو کون دید و روی شاه

چون گذار آهسته کردش شد حجاب ‌ ‌ پس عیانی کرد وش دید خطاب

هر که دید آن بحر را او ماهی است / هر که دید الله را اللهی است
چون تو بی رنگی نه بینی روی دوست / وقت بیرنگی چه دانی مغز و پوست
کی به بینی سبز و سرخ و رنگها / تا به بینی پیش ازینها نور را
لیک چون در رنگ گم شد هوش تو / شد ز نور آن رنگها روپوش تو
چونکه شب آن رنگها مستور شد / پس بدیدی دید رنگ از نور شد

تفصیل الوان و اشکال و سائر مبصرات بواسطه ضیائیست که محیط ست بانها و شرائط رویت وجود این رائی در مشاهده آن مرئیات از ادراک ضیا غافل می شود اما بغیبت ضیا او را محقق میگردد که رای آن مبصرات امری دیگر بوده است که آن ضیاست همچنین نور هستی حقیقی که محیط ست بضیا و برائی و مرئی و ادراک اول مجال ست خلق از ادراک او غافلند و آن غفلت بواسطهٔ دوام ظهور و عدم غیبت اوست و چون کسی در مشاهده از شهود وجود زائل باشد همچنانکه رائی در ادراک مبصرات بلون و شکل مشغول گردد و آن چنانکه شکل و تیست بغفلت موسوم شود کما قال قدس سره

نیست دید رنگ بی نور برون / همچنین نور خیالی اندرون
این برون از آفتاب و از سها / وان درون از عکس انوار علا
نور نور چشم خود نور دل است / نور چشم از نور دلها حاصل است
باز نور نور دل نور خداست / کو ز نور و عقل و حس پاک و جداست
مرد باید بالنظر و حسبت وجو / تا که پیش از مرگ بیند روی او
وارهاند از مرگ تا یابد نجات / یا که دید دوست است آب حیات
هر که دید او نباشد دفع مرگ / دوست نبود که نه میوه استش نه برگ

آنکه او این نور را بینا بود　　شرح او کی کار بوسینا بود

حکمت در بیان تفضل بصر بر سمع که یکی علامت یقین است و دیگری نشانه گمان ومیان ادراک این تا آن چندان فرقست که از نقد تا نسیه و درین سخنان تحریص است بدانکه علم را بعین باید رسانید و نقل را بنقد باید بدل کرد

گوش دلالست و چشم اهل وصال　　چشم صاحبحال و گوش اهل قال

هر جوابی کان ز گوش آمد بدل　　چشم گفت از من شنو آنرا بهل

در شنود گوش تبدیل صفات　　در عیان دیدها تبدیل ذات

وصف تصویرست بهر چشم و هوش　　صورت آن چشم دان نه آن گوش

عمرها باید بنا در کاه و کاه　　تا که بینا از قضا افتد بچاه

کور را هم خود قضا همراه اوست　　که مر او را اوفتادن طبع خوست

پس دو چشم روشن ای صاحب نظر　　بهتر از صد مادرست و صد پدر

خاصه چشم دل که آن هفتاد توست　　وین دو چشم دین خوشه چین اوست

از زبان و چشم کو پاک از شکست　　صد هزاران ساله گویم اندکست

در میان چشم و گوش از بنگری　　فرق صد چندین بود در بهتری

گر مردی از سخن دانی سوال　　حق و باطل چیست ای نیکو خصال

گوش را بگرفت و گفت این باطلست　　چشم حق است و یقینش حاصلست

جهد کن کز گوش در چشمت رود　　آنچه کان باطل بدست آن حق شود

زان سپس گوشت شود هم طبع چشم　　گوهری گردد دو گوشه همچو چشم

بلکه تن جمله چو آئینه شود　　جمله چشم و گوهر سینه شود

کوشش انگیزد خیال آن خیال	هست دلال وصال آن جمال
جهد کن تا این خیال افزون شود	تا دلاله رهبر مجنون شود
تا بسوزی نیست آن عین الیقین	این یقین خواهی در آتش درنشین

رشحه دوم در بیان قبض و بسط و این همان وصفت خوف و رجاست و بحقیقت یکی اند اما آنچه ازین دو صفت در مقام نفس بود آنرا خوف و رجا خوانند و آنچه در مقام دل باشد که منقلبست باصبعین جلال و جمال آنرا قبض و بسط گویند و بسط وارد یست از حق تعالی که در و بود لقبول و رحمت و انس و قبض حالیست که حاصل گردد وارد ی که مودی باشد بعتاب و تادیب و هیبت و این هر دو صفت پیوسته در حرکت اند و سالک بیکی از ایشان موصوف

دیده و دل هست بین الاصبعین	چون قلم در دست کاتب ای حسین
اصبع لطفست و قهری در میان	کلک دل با قبض و بسطی در جهان
ای قلم بنگر گر اجلالیتی	که میان اصبعین کیستی
جمله قصد و جنبشت زین اصبعست	فرق تو بر چار راه مجمع است
این حروف حالهات از نسخ اوست	عزم و فسخت هم ز عزم و فسخ اوست
جز نیاز و جز تضرع راه نیست	زین تقلب هر قلم آگاه نیست
چونکه قبضی آیدت ای راه رو	آن صلاح تست آیس دل مشو
زانکه در خرجی در آن بسط و گشاد	خرج را دخلی بباید ز اعتماد
گر همارهٔ فصل تابستان بدی	سوزش خورشید در بستان زدی
منبتش را سوختی از بیخ و بن	که دگر تازه نگشتی آن کهن

گو ترش رو نیست او گر مشفق است صیف خندانست اما محرق است
چونکه قبض آمد تو در وی بسط بین تازه باش و چین میفگن در جبین
غم چو آئینه است پیش مجتهد کاندرین ضد می نماید روی ضد
فکر غم گر راه شادی میزند کارسازیهای شادی میکند
می فشاند برگ زرد از شاخ دل تا بروید برگ سبز معتدل
غم ز دل هر جا بریزد یا برد در عوض حقا که بهتر آورد
بعد ضد رنج آن ضد دگر رو دهد یعنی گشاد و کر و فر
این دو وصف از پنجهٔ دستت ببین بعد قبض مشت بسط آمد یقین
پنجه را گر قبض باشد دائما یا همه بسط او بود چون مبتلا
زین دو وصفش کار و مکسب منتظم چون پر مرغ این دو حال او را هم
حافظست و رافعست این کردگار بی یکی زین دو نیاید هیچ کار
حفظ ارضین بود رفع آسمان بی ازین دو نیست دوران ای فلان
حفظ و رفع این زمین نوع دگر نیم سالی شوره نیمی سبز و تر
حفظ و رفع روز کار با کرب نوع دیگر نیم روز و نیم شب
همچنین این جمله افغان جهان جذب و حسب و صلح و جنگ و افتتان
این جهان ویرانه با این دو هواست زین دو جانها موطن خوف و رجاست

رشحهٔ سیوم در بیان شکر عشق و آن غیبتی که سالک را روی نماید بسبب داروی قوی و غلبهٔ اوراد و ورود شراب گویند لا فیها غول ولا هم عنها ینزفون و بسیار باشد که این سکر بحیرت انجامد و بجنون کشد وللجنون فنون

جرعهٔ خون ریخت ساقی الست — بر سر این خاک شد هر ذره مست

جوش کرد آن خاک ما زان جوششیم — جرعهٔ دیگر که ما بس کوششیم

تافت نور صبح ما از نور تو — در صبوحی با می منصور تو

دادهٔ تو چون چنین دارد مرا — باده چه بود که طرب آرد مرا

باده از جوشش گدای جوش ماست — چرخ در گردش فدای هوش ماست

باده از ما مست شد نی ما از و — قالب از ما هست شد نی ما از و

ما اگر قلاش اگر دیوانه ایم — مست آن ساقی و آن پیمانه ایم

بر خط فرمان او سر می نهیم ،، — جان شیرین را گرو کان میدهیم

اشتران بختیم اندر سبق ،، — مست و بیخود زیر محملهای حق

مست می هشیار گردد از دبور — مست حق ناید بخود تا نفخ صور

خاصه زین باده که از خم بلی ست — نه می که مستی او یک شبی ست

آنکه زین اصحاب کهف از نقل نقل — سیصد و نه سال گم کردند عقل

زان زنان مصر تا می خورده اند — دستها را شرحه شرحه کرده اند

ساحران هم سکر موسی داشتند — دار را دلدار می پنداشتند

جعفر طیار ازان می بود مست — زان گرو میکرد بیخود پا و دست ،،

تا چه مستیها بود املاک را — وز جلالت روحهای پاک را

گر بوی دل در وی می بسته اند — خم باده این جهان بشکسته اند

چون بمغز آید می توفیق را — قوت می بشکند ابریق را ✤

قطرها از بادهای آسمان — پر کند جانرا زمی وز ساقیان

بهر مخمور خدا جام طهور بهر مرغ کور هست آن آب شور

هین بهستی ولا غره مشو هست عیسی مست حق خر مست جو

مستی جو که خماری نبودش خر که بر حیرت مداری نبودش

آنچنان مستی مباش ای بیخرد که بعقل آید پشیمانی خورد

شادمان مستان که چون می میخورند عقلهای سخت حسرت میبرند

آنکه مرداری خورد یعنی نبید شرع او را سوی معذوران کشید

مست و بنگی را طلاق و بیع نیست همچو طفلست او معاف و معفیست

مستی کاید زبوی شاه فرد صد خم می در سر و مغز آن نکرد

پس برو تکلیف چون باشد روا اسپ ساقط گشت و شد بیدست و پا

عاقلا مجنون حقم هین بقرار در چنین بیخویشی ام معذور دار

گفتار در جنون الهی و نابودن و بودن در تو اثر صدمات سطوات نامتناهی و کل از مراتب تمیز و تفرقه بر طرف ماندن و مرکب همت بسوی مبدا ان جمع راندن

باز دیوانه شدم من ای طبیب باز سودائی شدم من ای حبیب

حلقهای سلسله تو ذو فنون هر یکی حلقه دهد دیگر جنون

داد هر حلقه فنون دیگرست پس مرا هر دم جنون دیگرست

پس جنون باشد فنون این شد مثل خاصه در زنجیر آن میر اجل

آن چنان دیوانگی بگسست بند که همه دیوانگان پندم دهند

نیست از عاشق کسی دیوانه تر عقل از سودای او کورست و کر

زانکه این دیوانگی عام نیست طب و گر ارشاد این احکام نیست

گر طبیبی را رسد زین سان جنون　　دفتر طب را فرو شوید بخون

من سر هر ماه سه روز ای صنم　　بیگمان باید که دیوانه شوم

هین که امروز اول سه روزه است　　روز پیروزست نه سه روزه است

هر دلی را که سر آن شه بود +　　دمبدم او را سر مه میشود

کیف یاتی النظم لی والقافیه　　بعد ما ضاعت اصول العافیه

ما جنون واحد لی فی الشجون　　بل جنون فی جنون فی جنون

در چنین حالت مراعات ادب　　خود نباشد ور بود باشد عجب

چونکه پیلم دید هندستان بخواب　　از خراج امید بر ده شد خراب

ذره از عقل و هوش ار با منست　　این چه سودا و پریشان گفتنست

چونکه مغز من ز عقل و هش تهی است　　پس گناه من درین تخلیط چیست

نه گناه اوراست کو عقلم ببرد　　عقل جمله عاقلان پیشش بمرد +

یا مجیر العقل فتان الحجی　　ما سواک للعقول مرتجی

بل جنونی فی هواک مستطاب　　قل بلی والله یجزیک الثواب

باده او درخور هر هوش نیست　　حلقه او سخره هر گوش نیست

بار دیگر آمدم دیوانه وار +　　رو روای جان زود زنجیری بیار

غیر آن زنجیر زلف دلبرم　　گر دو صد زنجیر آری بردرم

عاشقم من بر فن دیوانگی　　سیرم از فرهنگ و از فرزانگی

چون بدردد شرم گویم راز فاش　　چند ازین صبر و زحیر و ارتعاش

هین بنه بر پایم این زنجیر را　　که دریدم سلسله تدبیر را

غیر جعد آن نگار مقبلم + گر دو صد زنجیر آری بگسلم
عاقلا چندین صدای تا جبرا پند کم ده بعد ازین دیوانه را
من نخواهم شیوهٔ آتش شنود آزمودم چند خواهم آزمود
هر چه غیر شورش و دیوانگی است بگسلد صد لنگر فرزانگی است

لطیفه خزینه لنگرهای سلوک میشوند بواسطه آنکه تفرقه محض و محض تفرقه اند پس ترک ایشان موجب جمعیت تامه باشد

داند او که نیکبخت و محرم است زیرکی ز ابلیس و عشق از آدم است
زیرکی سباحی آمد در بحار کم رهد غرقه است او پایان کار
هل سیاحت را رها کن کبر و کین نیست جیحون نیست جو دریاست این
وانگهان دریای ژرف و بی پناه در رباید هفت دریا را چو کاه
عشق چون کشتی بود بهر خواص کم بود آفت بود اغلب خلاص
زیرکی بفروش و حیرانی بخر زیرکی ظن است و حیرانی نظر
زین خرد جاهل همی باید شدن دست در دیوانگی باید زدن
هر چه بینی سود خود زان میگریز کاسب من لبس توست و تند خیز
تا الکد بر تو نکوبد زود باش + از چه می ترسی بگو پیدا و فاش
گفت ای شه با چنین عقل و ادب این چه شید است و چه خلعت ای عجب
تو ورای عقل کلی در بیان + آفتابی در جنون چونی نهان
گفت این اوباش راهی میزنند که درین شهر خودم قاضی کنند
دفع میگفتم مرا گفتند نی نیست چون تو عالمی صاحب فنی

باوجود تو حرامست و خبیث — گر کم از تو در قضا گوید حدیث

زین ضرورت گیج و دیوانه شدم — لیک در باطن هبانم که هدم

عقل من گنجست و من ویرانه ام — گنج اگر پیدا کنم دیوانه ام

اوست دیوانه که دیوانه نشد — این عسس را دید و در خانه نشد

کان قندم نیستان شکرم — هم ز من میروید و من می خورم

عقل قربان کن به پیش مصطفی — حسبی الله گو که الله ام کفی

عقل را قربان کن اندر عشق دوست — عقلها باری ازین سو هست کوست

زین سر از حیرت اگر غفلت رود — هر سر مویت سر و عقلی شود

من نیم امروز و فردانیم خام — تا براندیشم ز تشنیعات عام

نه مرا از خویش هم آگاه نیست — این دل از غیر تحیر شاد نیست

من چگویم یک رگم هشیار نیست — وصف آن یاری که او را یار نیست

هر که گلزار نهانی دیده است — غارت عشقش ز خود ببریده است

تو فسرده در خور این دم نه — با شکر مقرون نه گرچه نئی

رخت مکرت با تو است و عاقلی — از جنون و ابلهی ترو ها غافلی

من چو غافل نیستم در حیرتم — حیرتم اندر حیرت آمد قسمتم

خیره گشتم خیرگی لبس خیره گشت — موج حیرت عقل را از سر گذشت

حیرتی باید که روبد فکر را — خورد حیرت فکر را و ذکر را

رشحهٔ چهارم در بیان آنکه حیرت مانع بحث و فکر است هر که در تحیر افتاد از تفکر برست میفرماید

آن یکی مرد دو مو آمد شتاب ❊ پیش آن آئینه دار مستطاب
گفت از ریشم سفیدی کن جدا ❊ که عروس نو گزیدم ای فتا
ریش او ببرید و در پیشش نهاد ❊ گفت خود بگزین مرا کاری فتاد
این سوال و این جوابست ای گزین ❊ که سر اینها ندارد مرد دین

حکایت در همین معنی که هر که دردی دارد در حیرت فارغ است از تکاپوی اندیشه و فکرت

آن یکی زد سیلئی مر زید را ❊ حمله کرد او هم برای کید را
گفت سیلی زن سوالی می کنم ❊ پس جوابت گوی آنگه می‌زنم
بر قفای تو زدم آمد طراق ❊ یک سوالی دارم اینجا از فراق
این طراق از دست من بود یا ❊ از قفاگاه تو ای فخر کیا
گفت از درد این فراغت نیستم ❊ که درین فکر و تفکر بیستم
تو که بیدردی همین اندیش این ❊ نیست صاحب درد را این فکر هین

رشحهٔ پنجم در بیان قرب و آن ارتفاع مسافتست و انقطاع مخافت و گفته اند که زوال حس ست و اضمحلال النفس و گمان نبری که قرب حق بمکانست بل بمکانتست چه بی شبهه حضرت ذات از مکان و زمان و جای و جهة منزه است و مقدس تعالی و تبارک و تقدس

پس بدان این اصل را ای اصل جوی ❊ هر که را در دیست او بردست گوی
قرب نه بالا و پستی رفتن است ❊ قرب حق از حبس هستی رستن است
کارگاه گنج حق در نیستی ست ❊ غرهٔ هستی چه داند نیست چیست
گفت پیغمبر که معراج مرا ❊ نیست بر معراج یونس اجتبی
آن من بر چرخ و آن او نشیب ❊ زانکه قرب حق برونست از حسیب

چون خرد با تست مشرف بر تن است / گرچه زو قاصر بود این دیدن است

نیست قاصر دیدن او ای فلان / از سکون و جنبشت در امتحان

از خرد غافل شود بر بد تند / بعد از آن عقلش ملامت می کند

گر نبودی حاضر و غائب بدی / از ملامت کر ترا سیلی زدی

چون ببینی قرب حق اندر شهود / زان بدانی قرب خورشید وجود

حکمت قرب بیچون بیچون باشد تو میدانی که نزدیکست و نحن اقرب الیه من حبل الورید اما از غایت نزدیکی دور دوری افتی چنانچه جان و خرد بسیار با تو بتو بینند و از غایت قرب بعید بعید می نماید

قرب بیچونست غفلت را ان تو / نیست چپ و راست پس و پیش و

قرب بیچون چون نباشد شاه را / که نیابد بحث و عقل آن راه را

نور چشم و مردمک در دیده ات / از چه راه آمد بغیر شش جهت

عالم خلقست ما سوی جهات / بیجهت دان عالم امر و صفات

بیجهت دان عالم امر ای صنم / بیجهت تر باشد آمر لاجرم

بیجهت دان عقل علام البیان / عقل تر از عقل و جان تر هم ز جان

جان بتو نزدیک و تو دوری ازو / قرب حق را چون بدانی ای عمو

آنکه حق هست اقرب از حبل الورید / تو فگندی تیر فکرت را بعید

ای کمان و تیرها بر ساخته / صید نزدیک و تو دور انداخته

هر که دور انداز تر او دور تر / از چنین صید است او مهجور تر

قرب بر انواع باشد ای پسر / می زند خورشید بر کهسار و زر

اشارت قرب دو نوع ست فرائض و نوافل با قرب فرضی مرتبه ایست که بنده را در مقام محبت حالتی دست دهد که بخود و غیر خود شعوری نماند و اختیاری که از لوازم شعورست بسبب سلب شعور از وی منتفی گردد و وی مر قدرت کامله را آلتی باشد چنانچه حق تعالی خواهد کار فرماید و نکته ما رمیت اذ رمیت و قال الله علی لسان عبده و سمع الله لمن حمده شاهد این مقام اند

او بصنعت آذرست و من صنم
آلتی کو سازدم من آن شوم

گر مرا ساغر کند ساغر شوم
ور مرا خنجر کند خنجر شوم

گر مرا چشمه کند آبی دهم
ور مرا آتش کند تابی دهم

گر مرا باران کند خرمن دهم
ور مرا ناوک کند در تن جهم

گر مرا ماری کند زهر افکنم
ور مرا یاری دهد خدمت کنم

من چو کلکم در میان اصبعین
نیستم در صف طاعت بین بین

آنکه او بیجهٔ نه بیند در رقم
فعل پندارد بجنبش از قلم

نکته از تفاوت ادراک موران که از مایهٔ عقول ضربیه اند و رسیدن اکمل ایشان بمعنی و از جان معنی غافلند

مورکی بر کاغذی دید آن قلم
گفت با موری دگر این راز هم

که عجائب نقشها آن کلک کرد
همچو ریحان همچو سوسن همچو ورد

گفت آن مور اصبعست آن پیشه ور
وین قلم در فعل فرعست و اثر

گفت آن مور سیم کز بازوست
کاصبع لاغر ز زورش نقش بست

همچنین میرفت بالا تا یکی
مهتر موران فطن بود اندکے

گفت

گفت کز صورت نه بیند این خبر　　کز بخواب مرگ گردد بیخبر +

صورت آمد چون لباس نقشها　　جز بعقل جان نجنبد نقشها

بیخبر بود او که آن عقل و فواد　　بی ز تقلید خدا باشد جماد

یکزمان از وی عنایت بر کند　　عقل زیرک ابلهیها می کند

نه که قلب و قالبم در حکم اوست　　لحظهٔ مغزم کند گاهیم پوست

سبز گردم چونکه گوید کشت باش　　زرد گردم چونکه گوید زشت باش

پیش چوگانهای حکم کن فکان　　میدویم اندر مکان و لامکان

نقشها گر با خبر گر بیخبر　　در کف نقاش باشد مستمر +

دمبدم بر صفحهٔ اندیشه شان　　ثبت و محو میکند آن بی نشان

خشم می آرد رضا را میبرد　　بخل می آرد سخا را میبرد

کوزه گر با کوزه باشد کارساز　　کوزه از خود کی شود پهن و دراز

جامه اندر دست خیاطی بود　　ورنه از خود چون بدوزد یا درد

مشک با سقا بود ای منتهی　　ورنه از خود چون شود پر یا تهی

ما رمیت اذ رمیت گفت حق　　کار حق بر کارها دارد سبق +

گر بپرانیم تیر آن نه زماست　　ما کمان و تیراندازش خداست

ما کئیم اندر جهان پیچ پیچ　　چون الف او خود ندارد هیچ هیچ

ما رمیت اذ رمیت بی ولیست　　همچنین قال الله از ضمنش بجست

این جهان چون خس بدست باد غیب　　عاجزی پیشه گرفت از داد غیب

گه بلندش میکند گاهیش پست　　گه درستش میکند گاهی شکست

گه کمینش میبرو گاهی بیار — گه گلستان می کند گاهیش خار

ما شکاریم اینچنین دامی کراست — گوی چوگانیم چوگانی کجاست

میدرد میدوزد این خیاط کو — میدمد میسوزد این لفاظ کو

دست پنهان و قلم بین خط گذار — اسپ در میدان و ناپیدا سوار

تیر پران بین ناپیدا کمان — جانها پیدا و پنهان جان جان

پس یقین در عقل هر داننده هست — این که با جنبنده جنباننده هست

گر تو آن را می نه بینی در نظر — فهم کن اما باظهار اثر

تن بجان جنبد نمی بینی تو جان — لیک از جنبیدن تن جان بدان

تبصره نقلی مقام محبوبیت است و درین مرتبه صفات سالک محو صفات کبریا شود وآن مراورا چون آلتی باشد که کفت سمعه و بصره و لسانه و یده و شطحیات اکابر همه ازین مقام است و درین حال گوینده و شنونده جز او نیست خود همی گوید و خود می شنود غیر کجاست فلا ناطق غیری ولا ناظر ولا سامع سوائی من جمیع الخلیفة وازین کلام بدین مقام اخبار نمایند

ما چو نائیم و نوا در ما ز تست — ما چو کوهیم و صدا در ما ز تست

ما چو شطرنجیم اندر برد و مات — برد و مات ما ز تست ای خوش صفات

ما که باشیم ای تو ما را جان جان — تا که ما باشیم با تو درمیان

ما همه شیران ولی شیر علم — حمله شان از باد باشد دمبدم

حمله شان پیدا و ناپیداست باد — آنکه ناپیداست یارب کم مباد

ما عدمهائیم و هستیهای ما — تو وجود مطلق فانی نما

باد ما و بود ما از داد تست — هستی ما جمله از ایجاد تست

نقش باشد پیش نقاش و قلم ❊ عاجز و بسته چو کودک در شکم

پیش قدرت جمله خلق بارگه ❊ عاجزان چون پیش سوزن کارگه

گاه نقش دیو و گه آدم کند ❊ گاه نقش شادی و گه غم کند

گر بجهل آییم آن زندان اوست ❊ ور بعلم آییم آن ایوان اوست

ور بخواب آییم مستان وییم ❊ ور به بیداری بدستان وییم

گر بگرییم ابر پر زرق وییم ❊ ور بخندیم آن زمان برق وییم

ور بخشم آییم عکس قهر اوست ❊ ور بصلح آییم عکس مهر اوست

تا نشد مغلوب کس این سر نیافت ❊ ور تو خواهی آن طرف باید شتافت

هر که شد مغلوب او معدوم رفت ❊ بهترین حیثها افتاد و رفت

او بنسبت با صفات حق فناست ❊ در حقیقت زان فنا او را بقاست

جمله ارواح در تدبیر اوست ❊ جمله اشباح در تأثیر اوست

آنکه او مغلوب اندر لطف ماست ❊ نیست مضطر بلکه مختار ولاست

گفت من او را زبان و چشم تو ❊ من حواس و من وان و چشم تو

رو که بی یسمع و بی یبصر توئی ❊ سر توئی چه جای صاحب سر توئی

منتهای اختیار آن است خود ❊ کاختیارش گردد اینجا مفتقد

چونکه اینجا اختیار خفته است ❊ هر چه گوید آن دگر یک نقطه است

حکایت در انانیت سلطان العارفین و ظهور نکتهٔ سبحانی ما اعظم شأنی ازو و اعتراض کردن مریدان بران و جواب دادن سلطان مر ایشان را نه بر طریق بیان بلکه بر سبیل عیان

با مریدان آن فقیر محتشم ❊ بایزید آمد که نک یزدان منم

گفت ایشانرا عیان آن فن و فنون | لا آله الا انا ها فاعبدون
چون گذشت آن حال گفتندش صباح | تو چنین گفتی و آن نبود صلاح
گفت این بار ار کنم آن مشغله | کاردها بر من زنید آن دم هله
حق منزه از تن و من با تنم | چون چنین گویم بباید کشتنم
چون وصیت کرد آن آزاده مرد | هر مریدی کاردے آماده کرد
مست گشت و باز استغراق رفت | آن وصیتهاش از خاطر برفت
عشق آمد عقل او آواره شد | صبح آمد شمع او بیچاره شد
عقل خود شحنه است چون سلطان رسید | شحنهٔ بیچاره در کنجی خزید
عقل سایه حق بود حق آفتاب | سایه را با آفتاب آخر چه تاب
چون پری غالب شود بر آدمی | گم شود از مرد وصف مردمے
هرچه گوید آن پری گفته بود | زین سری نه زان سری گفته بود
خوی او رفته پری او خود شده | ترک بی الهام تازی گو شده
چون بخود آمد نداند یک لغت | چون پری را هست این ذات و صفت
پس خداوندی پرے و آدمی | از پری کی باشدش آخر کمی
چون پری را این دم و قانون بود | کردگار آن پری خود چون بود
شیر کو از خون نره شیر خورد | تو بگوئی او نکرد آن باده کرد
ور سخن پرداز داز نو یا کهن + | تو بگوئی باده گفتست این سخن
باده را می بود این شر و شور | نور حق را نیست آن فرهنگ و زور
گر ترا از تو بکل خالی کند + | تو شوی پست آن سخن عالی کند

گرچه قرآن از لب پیغمبر است — هر که گوید حق نگفت او کافر است

چون همای بیخودی پرواز کرد — آن سخن را بایزید آغاز کرد

عقل را سیل تحیر در ربود — زان قوی‌تر گفت کاول گفته بود

نیست اندر جبه‌ام الا خدا — چند جویی بر زمین و بر سما

آن مریدان جمله دیوانه شدند — کاردها بر جسم پاکش میزدند

هر که اندر شیخ تیغی می‌خلید — بازگونه او تن خود می‌برید

یک اثر نی بر تن آن ذوفنون — وان مریدان خفته اندر غرق خون

هر که او سوی گلویش زخم برد — حلق خود ببریده دید آزار و مرد

وانکه او را زخم اندر سینه زد — سینه‌اش بشکافید و شد مرده ابد

وانکه آگه بود از آن صاحبقران — دل ندادش که زند زخم گران

نیم دانش دست او را بسته کرد — جان ببرد الا که خود را خسته کرد

روز گشت و آن مریدان کاسته — نوحها از خانها برخاسته

پیش او آمد هزاران مرد و زن — کای دو عالم درج در یک پیرهن

این تن تو گر تن مردم بدی — چون تن مردم ز خنجر گم شدی

با خودی با بیخودی دوچار زد — با خود اندر دیدهٔ خود خار زد

ای زده بر بیخودان تو ذوالفقار — بر تن خود میزنی آن هوش دار

زانکه بیخود فانیست و ایمن است — تا ابد در ایمنی او ساکن است

نقش او فانی و او شد آینه — غیر نقش روی نقش آنجای نه

گر کنی تف روی سوی خود کنی — ور زنی بر آینه بر خود زنی

ور به بینی روی زشت آنهم توئی ٭ ور به بینی عیسی مریم توئی

کو نه اینست و نه آن او ساده است ٭ نقش تو در پیش تو بنهاده است

چون رسید اینجا سخن لب بر ببست ٭ چون رسید اینجا قلم را بر شکست

لب به بند ارچه فصاحت دست داد ٭ دم مزن والله اعلم بالرشاد

رشحهٔ ششم در بیان وصلت که عبارتست از سبق رحمت بمحبت چنانچه فرموده کلمات فاحببت ان اعرف از مضمون این حال مخبرست و گفته اند قیومیت حق ست مر اشیا را زیرا که بدان واصل میگردد بعضی از کثرت ببعضی و آنچه اکثر بر آنند که وصل اشارتست بفنای عبد از اوصاف خود و ظهور اوصاف حق در وی و چون سالک متصف شود بصفات و فانی گردد از ذات هر آئینه بوصف حقیقی برسد ابداً همچنانکه در ازل بوده بعضی بعد از تنزل بادنی مراتب هبوط یعنی عالم عناصر از مرتبهٔ عین جمیع احدیت که اعلی مراتبست و آنرا وصل مطلق گویند رجوع نمود و معاودت فرمود بهر آن مقام که داشت شعر این آن سر کوی بود اول ٭ زانجا بهمه جهان سفر کرد ٭ و جز انسان کامل کسی بمرتبهٔ وصال نمیرسد و این وصال را اتصال بیچون و بیچگونه گویند کما قال المولوی قدس سره العزیز

اتصالی بی تکیف بی قیاس ٭ هست رب الناس را با جان ناس

لیک گفتم ناس من نسناس نه ٭ ناس غیر جان جان اشناس نه

ناس مردم باشد و کو مردمی ٭ تو سر مردم ندیدستی دمی

ما رمیت اذ رمیت خوانده ٭ لیک جسمی در تحیر مانده

بگذر از جسم و وسایط ای جوان ٭ گر ز وسایط دور مانی ز اصل آن

واسطه هر جا فزون شد وصل جست ٭ واسطه کم ذوق وصل افزونترست

واصلان را هست چشمی و چراغ — از دلیل راه شان دارد فراغ

هر که واصل شد با صل خود رسید — زو رسد باقی خلقان را مزید

بی از و ندید کسی حق را نوال — شمهٔ گفتیم من از صاحب وصال

موهبت را بر کف دستش نهد — در کفش آن را ابر جوان دهد

با کفش دریای کل را اتصال — هست بیچون و چگونه بر کمال

اتصالی که نگنجد در کلام — گفتنش تکلیف باشد والسلام

در بیان آنکه بحقیقت جویای وصال معشوق است پس جویای عاشق نشانه باشد از ان و اثری بود از آثار آن اما طلب عاشق پدیدست و میل معشوق پنهان درین طرف احتیاج ظاهرست و دران جانب اشتیاق مخفی الا طال شوق الابرار الی لقائی وانا الیهم لاشد شوقا و اینجا گفته اند ما بد و محتاج بودیم او بما مشتاق بود

تو نگو ما را بدان شه بار نیست — با کریمان کارها دشوار نیست

هیچ عاشق خود نباشد وصل جو — که نه معشوقش بود جویای او

لیک عشق عاشقان تن زه کند — عشق معشوقان خوش و فربه کند

چون درین دل برق مهر دوست جست — اندران دل دوستی میدان که هست

در دل تو مهر حق چون شد دوتو — هست حق را بیگمان هم مهر تو

هیچ بانگ کف زدن ناید بدر — از یکی دست تو بی دست دگر

میل معشوقان نهانست و ستیر — میل عاشق با دو صد طبل و نفیر

چون بنالد عاشقی در پیش یار — راز گوید کای ز تو دل بیقرار

کشته و مرده به پیشت ای قمر — به که شاه زندگان جای دگر

آزمودم من هزاران بار بیش	بی تو شیرین می نبینم عیش خویش
بر امید وصل تو مردن خوشست	تلخ هجران تو فوق آتشست
گوید ای جان رهیده از بلا	وصل را ما در گشادیم الصلا
ای خود ما بیخودی و مستی است	ای ز هست ما هماره هستی است
با تو بی لب این زمان من نو به نو	رازهای کهنه گویم می شنو
گوش بی گوشی درین دم برگشا	بهر راز یفعل الله ما یشاء

مقاله ذوق بشارت وصال و حلاوت اشارت اتصال که کسی بخشد نداند

ایها العشاق اقبال جدید	از جهان کهنه بخت نو رسید
ابشروا یا قوم قد جاء الفرج	افرحوا یا قوم قد جاء الفرج
خسرو شیرین جان نوبت زد است	لاجرم در شهر قند ارزان شد است
یوسفان غیب لشکر می کشند	تنگهای قند مصری می برند
اشتران مصر را رو سوی ما	بشنوید ای طوطیان بانگ درا
شهر ما فردا پر از شکر شود	شکر ارزانست ارزان تر شود
در شکر غلطید ای حلوائیان	همچو طوطی کوری صفرائیان
نیشکر کوبید کار اینست و بس	جان بر افشانید یار اینست و بس
یک ترش در شهر ما اکنون نماند	چونکه شیرین خسروانه بر نشاند
نقل بر نقل است و می بر می هلا	بر مناره رو و بزن بانگ صلا
سرکه نه ساله شیرین میشود	سنگ و مرمر لعل و زرین میشود
آفتاب اندر فلک دستک زنان	ذره ها چون عاشقان بازی کنان

چرخ

چشم دولت سحر مطلق می کند / روح شد منصور انا الحق میزند

زان شراب لعل جان لعل فزا / لعل اندر لعل اندر لعل ما

باغ هرزم گشت و مجلس دلفروز / خیز و دفع چشم بد اسپند سوز

بوی جانی سوی جانی میرسد / بوی یار مهربانی میرسد

نعرهٔ مستانه خوش می آیدم / تا ابد ای جان چنین می بایدم

بشارت از زلال وصال همه عالم مالامال است اما وابستگان سراب غفلت راه بدین شراب نمی برند و اگر کسی گوید این اتصال را در نمی یابم راست میگوید بجهة آنکه این اتصال بیچونست و تا کسی از بیچون بوی نبرد در نیابد نه بینی اتصال جان با بدن و عقل با مغز هم بجهة بیچونی نتوان یافت

آخر این جان با بدن پیوسته است / هیچ جان با این بدن ماننده است

تاب نور چشم با پیه است جفت / نور دل در قطرهٔ خونی نهفت

شادی اندر گرده و غم در جگر / عقل چون شمعی میان جان و سر

این تعلقها نه بی کیفست و چون / عقلها در دانش چونی زبون

بی تعلق نیست مخلوقی بدو / وان تعلق هست بیچون ای عمو

زانکه وصل و فصل نبود در روان / غیر فصل و وصل نندیشد گمان

بی پیامی می برازد دوری ز اصل / تارک مردیت آرد سوی وصل

این تعلق را خرد چون ره برد / بستهٔ فصل است و وصلست این خرد

زین وصیت کرد ما را مصطفی / بحث کم جوئید در ذات خدا

آنکه در ذاتش تفکر کردنیست / در حقیقت آن نظر در ذات نیست

هست آن پندار او زیرا براه / صد هزاران پرده آمد تا آله

هر کسی در پردهٔ موصول جوست / وهم او آنست کان خود عین اوست

پس پیمبر دفع کرد این وهم از و / تا نباشد در غلط سودا پز او

عمر خوش در وصل جان پرور تست / عمر زاغ از بهر جیفه خوردنست

جور دوران و هر آن رنجی که هست / سهلتر از بعد حق و غفلت است

زانکه اینها بگذرد آن نگذرد + / دولت آن دارد که جان آگه برد

ما که ایم آخر بیا ای شاه من / طالعم مقبل کن و چرخی بزن

روح را تابان کن از انوار ماه + / که ز آسیب ذنب شد روسیاه

باز شب را روز مهجوری مده / جان غربت دیده را دوری مده

بعد تو مرگست یا درد نکال / خاصه بعدی که بود بعد از وصال

حکایت در بیان صبر کردن در رنج کار بهترست از صبوری در فراق یار +

آن یکی زن شوی خود را گفت هی / ای مروت را بیکره کرده طی

هیچ تیمارم نمیداری چرا / تا بکی باشم درین خواری سرا

گفت شو من نفقه چاره میکنم / گرچه مورم دست و پائی میزنم

نفقه و کسوه است واجب ای صنم / از منت این هر دو هست و نیست کم

آستین پیرهن بنمود زن / بس درشت و پر وسخ بد پیرهن

گفت از سختی تنم را می خورد / کس کسی را کسوه زینسان آورد

گفت ای زن یک جوابت می کنم / مرد درویشم همین آمد فنم

این درشتست و غلیظ و ناپسند / لیک بندیش ای زن اندیشه مند

کاین درشتست ترا خود طلاق | این ترا اکروه ترا خود فراق

همچنین ای خواجه تشنیع زن | از بلای فقر و از رنج و محن

لاشک این ترک هوا تلخی دهست | لیک از تلخی بعد حق به است

گر جهاد و صوم سختست و خشن | لیک این بهتر ز بعد ممتحن

رنج کی ماند دمی که ذو المنن | گویدت چونی تو ای رنجور من

ورنه گوید کت نه آن فهم و فن است | لیک آن ذوق تو پرسش کردنست

اضطراب عاشق در فراق و مبالغه کردن در طلب وصل با آنکه فراق محال است خواه بجهت احاطه و معیت کبرا الا انه بکل شیء محیط و خواه بواسطه عدم تصور کثرت و مغایرت است و الله هو الواحد القهار لیکن بموجب دوری غیر از ملاحظه نسبت وهمی و احکام امتیاز که باختلاف تجلیات و اضافات تعینات است ان توهمت قدما ان لیلای قرب و ان لنا فی البین ما یمنع اللثام فلا حت و لا اثم و الله مانع بهوی آن عینی کان من حسها اعمی بهای دوست ترا هر مکان میجستم * هر دم خبرت زاین و آن میجستم * تو در دل و من ترا بجان میجستم * خجلت زده ام کز تو نشان میجستم * پس مبالغه عشاق در طلب استدعا خرق حجب توهمات و رفع استار تعینات باشد و بس

گر بنالم شاید از دستان او | چون نیم در حلقه مستان او

چون نباشم همچو شب بی روز او | بی وصال روی روز افروز او

عاشقم بر رنج خویش و درد خویش | بهر خوشنودی شاه فرد خویش

صدر اصبری که بود اکنون نماند | بر مقام عشق صبر آتش فشاند

صبر من مرد آتشی کز عشق زاد | در گذشت آن حاضر ان عمر باد

ای محدث از خطا و از خطوب — در گذشتم آهن سردی مکوب

سرنگونم هین رها کن پای من — فهم کو در جمله اجزای من

اشترکم من تا توانم می کشم — چون فتادم زار با کشتن خوشم

من علم اکنون بصحرا می زنم — باسراندازی ویاروی صنم

حلق کو نبود سزای آن شراب — آن بریده به به تیغ اضطراب

دیده کو نبود ز وصلش در فره — آنچنان دیده سپید و کور به

گوش تا نبود سزای راز او — برکنش کو نیست او بر سر نکو

اندران دستی که نبود آن نصاب — آن شکسته به بساطور قصاب

آنچنان پای که از رفتار او — جان نه پیوندد بنرگس زار او

آنچنان پا در حدید اولی ترست — کانچنان پا عاقبت دردسرست

ای جهان کهنه را تو جان نو — از تن بیجان و دل افغان شنو

شرح گل بگذار از بهر خدا — شرح بلبل گو که گشت از گل جدا

از فراق تلخ میگوئی سخن — هر چه خواهی کن ولیکن آن مکن

تلخ تر از فرقت تو هیچ نیست — در فراقت غیر بیچا پیچ نیست

صد هزاران مرگ تلخ زشت خو — نیست مانند فراق روی تو

رحم کن بر وی که روی تو بدید — فرقت تلخ تو چون خواهد کشید

دل فرو بسته و ملول آنکس بود — که فراق یار خود در حبس بود

از فراق این خاکها شوره شود — در فراق این آبها تیره بود

عقل دراک از برای دوستان — همچو تیرانداز اشکسته کمان

ور ز حرص از فرقت چنان سوزان شدست | بید از فرقت چنان لرزان شدست
گر بگویم از فراق چون شرار | تا قیامت یک بود از صد هزار
پس ز شرح سوز آن کم زن نفس | رب سلم رب سلم گو و بس

نهر دهم در نهایت مراتب سلوک واین کام جان مستفیدان را بسبعه شیحه حلاوتی بی اندازه می بخشد علمه الله علی من شکره شیحه اول در بیان معرفت آن و نوع ست نوع اول معرفت رسمی و آن ادراک حق هست باعتبار تعینات نور او در مجالی بکونات و تنوعات ظهور او و در مراتب تنزلات و ازین حیثیت هر ذره از ذرایر موجودات بر ظهور او شاهدی عدلست و هر آیتی از آیات واصحاب ارضین و سموات بر وجود او گواه صادق ان فی خلق السموات والارض و اختلاف اللیل والنهار لآیات لاولی الالباب و درین مقام گفته اند والله فی کل تحریکة و تسکینة ابدا شاهد وفی کل شیٔ له آیة تدل علی انه واحد ۞ واگرچه عموم را ازین اوصاف و آثار نوعی و اگرچه عموم را ازین اوصاف و آثار نوعی شناخت حاصل میشود اما خواص بارگاه صمدیت قدمی چند پیشتر سپرده اند و بمجرد نشان صفات از مشاهده ذات واله نمی مانند

هر صفاتش را چنان دان ای پسر | گر نه ای اندر وهم ناید جز اثر
ظاهرست آثار نور و رحمتش | لیک کی داند جز او ماهیتش
هیچ ماهیات اوصاف کمال | کس نداند جز بآثار و مثال
پس اگر گوئی بگویم دور نیست | ور بگوئی که ندانم زور نیست
گر کسی گوید که داند نوح را | آن رسول حق و نور روح را
گر بگوئی چون ندانم کان قمر | هست از خورشید و مه مشهورتر

نام او خواندیم در قرآن صریح / قصه اش گفتند در ماضی صریح

راست میگوئی چنانست او بوصف / گرچه ماهیت نشد از نوح کشف

ور بگوئی من چه دانم نوح را / همچو اوئی داند او را ای سفیه

مور لنگم من چه دانم فیل را / پشهٔ کی داند اسرافیل را

این سخن هم راست است از روی آن / که بماهیت ندانیش ای فلان

آفتاب معرفت را نقل نیست / مشرق او غیر جان و عقل نیست

جان شرع و جان تقوی عارفست / معرفت محصول زهد سالفست

زهد اندر کاشتن کوشیدنست / معرفت آن کشت را روئیدنست

آفتی نبود بتر از ناشناخت / تو بر یار و ندانی عشق باخت

یار را اغیار میدانی همی / شادی را نام بنهادی غمی

آسمانرا با زمین یک سیب دان / کز درخت قدرت حق شد عیان

تو چو کرمی در میان سیب در / از درخت و باغبان بیخبر

آن یکی کرمی دگر در سیب هم / لیک جانش از برون صاحب علم

جنبش او وا شکافد سیب را / بر نتابد سیب آن آسیب را

قطرهٔ خور را چشمه وا کند / تا از انجا جانب دریا کشد

عاشقانرا چشمه هست آن بجو / تا که دریا گردد آن چشمه چو جو

در درون یکذره نور عارفی / به بود از صد معرف ای اخی

نوع دوم در معرفت بالکنه است که ادراک اوست و باعتبار کنه ذات وتجرد او از ملابس تعینات اسما و صفات واین ممتنع است مر غیر حق را که لا یعرف الله

غیر الله اینجا جز آنکه زبان ادب در کام غیرت و سر نیاز در گریبان حیرت کشند هیچ چاره نیست

کنه دانشش ره سوال ببست — عقل حیران و نطق لال نشست
خبستی من لا آله الا هو — لا تقل کیف هو و لا ما هو

میان او و ماسوی هیچ نسبتی نیست تا در طریق معرفتش شروع توان کرد و معرفت بی مناسبت از قبیل محالات است چه نسبت خاک را با عالم پاک ما للتراب ورب الارباب لاجرم عجز ازین معرفت نوعی از معرفتست سبحان من جعل العجز عن معرفته معرفة درین باب گفته اند العجز عن درک الادراک ادراک میفرماید

ای که اندر چشمهٔ شورست جات — تو چه دانی شط و جیحون و فرات
دود گلخن کی رسد در آفتاب — چون شود عنقا شکسته از غراب
خود نباشد آفتابی را دلیل — جز که نور آفتاب مستطیل
سایه که بود که دلیل او بود — این بستش که ذلیل او بود
چون قدم آمد حدث گردد عبث — پس کجا داند قدیمی را حدث
این جلالت در ضلالت صادقست — جمله ادراک پس او سابقست
جمله ادراکات بر خرهای لنگ — آن سواره باد بران چون خدنگ
جمله ادراکات را آرام نه — وقت میدانست وقت جام نه
گر گریزد کس نیابد گرد شه — ور گریزد او نگیرد پیش ره
چون تو هم میکنی تو نور ذات — ذات نبود وصف اسما و صفات
وهم مخلوقست و مولود آمده است — حق نزائیدست او لم یولدست

درین ایمائیست بدان که غیب هویت حق که اشارتست به اطلاق او سبحانه

باعتبار لا التعین یعنی حضرت بی تقید باعتبار ما عدا و عدم آن معلوم و مفهوم همه کس پس
از انبیا و کبار اولیا و خیار حکما الشده و نخواهد شد زیرا که از حیثیت اطلاق مذکوره هیچ
حکمی بر وا اجرا نتوان کرد و هیچ نسبتی بوی اضافت نتوان نمود و اگر نه مطلق نباشد لاجرم
جواسیس تخیلات و اوهام را بسرا من این مقام راه گذر بربسته است و طائران عقول
و افهام را در طیران از هوای او دون درک المرام پر و بال طرب شکسته بجنیال در
نگنجد تو خیال رامرنجان ز جهت بود مبرا مطلب هیچ سویش آنها که در معرفت یگانه و
در بی نشانی نشانه از بی نشانی ذات چنین باز داده اند ای آنکه بجز تو نیست
در هر دو جهان برتر ز خیالی و مبرا ز مکان هر چند که عین هر نشانی لیکن نیست
نشانت که تراانیست نشان این فضل جوهی فضولی که انسانست از سر جرأت خواهد
که خرمی در وصف این ذات بر زبان راند عبارت را ازین اشارت مقصر بندید چنانچه
فحوای لا احصی ثنا علیک انت کما اثنیت علی نفسک قرع اسماع اهل استماع نموده
و اگر مثال وجب الامتثال اذکروا الله نبودی که زهره آن داشتی که حلقهٔ این کار
بجنباند یا ازین ورق سبقی خواند چنانچه میفرماید

اذکروا الله شاه ما دستور داد	اندر آتش دید ما را نور داد
گفت اگر چه پاکم از ذکر شما	نیست لائق مر مرا تصویرها
لیک هرگز مست تصویر و خیال	در نیابد ذات ما را بی مثال
ذکر جسمانه خیال ناقص است	وصف شاهانه از آنها خالص است
شاه را گوید کسی جولاه نیست	آن چه مدح است این مگر آگاه نیست

تمثیل از حکایت آن چوپان که ستایش حق بمقتضای طبع خود میکرد

هر چه میخواست میگفت و درین حکایت تنبیهی است بر آنکه وصف جمیع واصفان مر حضرت ذات را چون ستایش آن چوپان است سبحانه وتعالی عما یقولون الظالمون علواً کبیرا می فرماید

دید موسی یک شبانی را براه ... کو همی گفت ای خدا و ای اله

تا کجائی تا شوم من چاکرت ... چارقت دوزم کنم شانه سرت

جامه‌ات دوزم شپشهایت کشم ... شیر پیشت آورم ای محتشم

دستکت بوسم بمالم پایکت ... وقت خواب آید بروبم جایکت

ای فدای تو همه بزهای من ... ای بیادت هی هی و هیهای من

زین نمط بیهوده میگفت آن شبان ... گفت موسی با که استت ای فلان

گفت با آنکس که ما را آفرید ... وین زمین و چرخ ازو آمد پدید

گفت موسی های خیره سر شدی ... خود مسلمان ناشده کافر شدی

این چه ژاژست و چه کفر ای نابکار ... پنبهٔ اندر دهان خود فشار

چارق و پاتابه لائق مر تراست ... آفتابی را چنینها کی سزاست

گر نه بندی زین سخنها حلق را ... آتشی آید بسوزد خلق را

شیر او نوشد که در نشو و نماست ... چارق او پوشد که او محتاج پاست

دست و پا در حق ما استایش است ... در حق پاکی حق آلایش است

بی ادب گفتن سخن در کار حق ... دل بمیراند سیه دارد ورق

گفت ای موسی دهانم دوختی ... وز پشیمانی تو جانم سوختی

جامه را بدرید و آهی کرد تفت ... سر نهاد اندر بیابان و برفت

وحی آمد سوی موسی از خدا ‌‌‌‌— بندهٔ ما را ز ما کردی جدا
تو برای وصل کردن آمدی — یا برای فصل کردن آمدی
هر کسی را سیرتی بنهاده ایم — هر کسی را اصطلاحی داده ایم
ما بری از پاک و ناپاکی همه — وز گرانجانی و چالاکی همه
ما زبان را ننگریم و قال را — ما درون را بنگریم و حال را
زانکه دل جوهر بود گفتن عرض — پس طفیل آمد عرض جوهر غرض
چند ازین اضمار و الفاظ و مجاز — سوز خواهم سوز با آن سوز ساز
آتشی از عشق در جان برفروز — سر بسر فکر و عبارت را بسوز
موسیا آداب دانا دیگر اند — رهروان و خسته جانان دیگرند
عاشقان را هر زمانی عشرتیست — برده ویران خراج عشر نیست
گر خطا گوید ورا خاطی مگو — ور بود پر خون شهید او را مشو
خون شهیدان را ز آب اولیتر است — وین خطا از صد صواب اولیتر است
ملت عشق از همه دینها جداست — عاشقانرا ملت و مذهب خداست
بعد ازین در سر موسی حق نهفت — راز های گفت کان باید بگفت
شرح آنها گر بگویم ابلهی است — زانکه شرح آن ورای آگهیست
ور بگویم عقلها را بر کند — ور نویسم بس قلمها بشکند
چونکه موسی این عتاب از حق شنید — در بیابان از پی چوپان دوید
عاقبت دریافت او را و بدید — گفت مژده ده که دستوری رسید
هیچ آدابی و ترتیبی مجوی — هرچه میخواهد دل تنگت بگوی

کفر تو نور است و دینت نور جان ایمنی وز تو جهانی در امان

ای معاف یفعل الله ما یشا بی محابا رو زبان را در گشا

گفت ای موسی از آن بگذشته ام من کنون در خون دل آغشته ام

من ز سدره منتها بگذشته ام صد هزاران ساله زان سو رفته ام

تازیانه بر زدی اسپم بگشت گنبدی کرد و ز گردون بر گذشت

حال من اکنون برون از گفتن است آنچه میگویم نه احوال من است

محرم ناسوت ما لاهوت باد آفرین بر دست و بر بازوت باد

هان و هان گر حمد گویی ور سپاس همچو نافرجام آن چوپان شناس

حمد تو نسبت بتو گر بهتر است لیک آن نسبت بحق او ابتر است

شرح حق پایان ندارد همچو حق هین و هین بربند و برگردان ورق

اشارت انکه محدود را ز بیچون نشان دادن همچنان باشد که کرم را در درون میوه کمال دهقان بیان کردن و چون هر دو محال است بدین سبب نشانهای مختلف پدید آید و هر یک نه نشان خود از بی نشانی دور افتادند

پیش بیچون هر چه محدود است لاست کل شئی غیر وجه الله فناست

چون تجلی کرد اوصاف قدیم پس بسوزد وصف حادث را کلیم

هر چه اندیشی پذیرای فناست وانکه در اندیشه ناید آن خداست

آن مگو چون در اشارت نایدت دم مزن چون در عبارت نایدت

نه اشارت می پذیرد نه بیان نه کسی زو علم دارد نه عیان

هر کسی نوع دگر در معرفت میکند موصوف غیبی را صفت

فلسفی از نوع دیگر کرده شرح / وان دگر گرم گفت او را کرده جرح

وان دگر بر هر دو طعنه میزند / وان دگر از زرق جانی میکند

هر یک از ره این نشانها زان دهند / تا گمان آید که ایشان زان دهند

درگذر از نام و بنگر در صفات / تا صفاتت ره نماید سوی ذات

اختلاف خلق از نام اوفتاد / چون بمعنی رفت آرام اوفتاد

حکایت در بیان آنکه نشانها همه راجع بحق است و اختلاف لفظی پیش اما این را اهل جمعیت شناسند نه صاحب تفرقه

چار کس را داد مردی یک درم / آن یکی گفت این به انگوری دهم

آن یکی دیگر عرب بد گفت لا / من عنب خواهم نه انگور ای دغا

آن یکی ترکی بد و گفت ای کزوم / گفت بگذر از عنب خواهم ازوم

آن یکی رومی بگفت این قیل را / ترک کن خواهیم استافیل را

در تنازع مشت بر هم میزدند / که ز سر نامها غافل بدند

مشت بر هم میزدند از ابلهی / پر بدند از جهل و از دانش تهی

صاحب سری عزیزی صد زبان / گر بدی آنجا بدادی صلحشان

پس بگفتی او که من زین یک درم / آرزوی جمله تان را میدهم

چونکه بزدائید دل را زین دغل / این درمتان میکند چندین عمل

پس شما خاموش باشید انصتوا / تا زبان تان من شوم در گفتگو

صد هزاران صف اگر گوئی و بیش / جمله وصف اوست او زین جمله بیش

وانکه هر مدحی بنور حق رود / بر صور و اشخاص عاریت بود

چون

چون نهایت نیست این را لاجرم	لاف کم باید زدن بربند دم

رشحهٔ دویم در بیان فنا و آن عبارتست از عدم شعور بواسطه استیلای ظهور هستی حق بر باطن و آنکه ازان بیشعوری هم بی شعور بود آنرا فنای فنا گویند و صاحب لوایح انار الله قلوب المتقین بلوامع ارشاده گفته اند فنای فنا مندرج است در فنا زیراکه اگر صاحب فنا را الفنای خود شعوری باشد صاحب فنا نباشد بحیث آنکه صفت فنا و موصوف آن از قبیل ماسوای حق اند پس شعور بدان و شهود آن منافی باشد و این مرتبهٔ فنای فی الفنا اکمل مراتب است کما قیل در خدا گم شو وصال اینست و بس گم شدن گم کن کمال اینست و بس و حضرت مولوی نیز صفت فنا و تعریف فنا برین وجه میکند

ای برادر گریه و زاری تو	هست هم آثار هشیاری تو
راه فانی گشته راه دیگر است	زانکه هشیاری گناه دیگر است
ای خبرهات از خبرده بیخبر	توبهٔ تو از گناه تو بتر
حیرتی باید ترا ای ذوالعیان	که بگنجی در زمین و آسمان
جست وجوی از ورای جستجو	من نمیدانم تو میدانی بگو
حال و قالی از ورای حال و قال	غرقه گشته در جمال ذوالجلال
غرقه نه که خلاصی باشدش	یا بجز دریا کسی بشناسدش

تمثیل آنکه در آب غرقه است چون روغن در شیر اگرچه تصور کنی که هست اما نیست و اگرچه گمان بری که نیست اما هست و این مقدمه فناست ✣✣

گفت قائل در جهان درویش نیست	ور بود درویش او درویش نیست

هست از روی بقای ذات او — نیست گشته وصف او در وصف هو
چون زبانهٔ شمع پیش آفتاب — نیست باشد هست باشد در حساب
هست باشد ذات او تا تو اگر — بر نهی پنبه بسوزد آن شرر
نیست باشد روشنی ندهد ترا — کرده باشد آفتاب آنرا فنا
در دو صد من شهد یک اوقیه خل — چون در افگندی و در وی گشت حل
نیست باشد طعم خل چون میچشی — هست اوقیه فزون چون میکشی
پیش شیری آهوی بیهوش شد — هستش در هست او روپوش شد

مقاله در مقامی بود که مقدمهٔ فنا باشد و هنوز شعوری باقی مانده باشد و ازین بالاتر فنای فناست

چون فناش از فقر پیرایه شود — او محمدوار بی سایه شود
فقر فخری را فنا پیرایه شد — چون زبانهٔ شمع او بی سایه شد
شمع جمله شد زبانه پا و سر — سایه را نبود بگرد او گذر
موم از خویش و ز سایه در گریخت — در شعاع از بهر او که شمع ریخت
گفت او بهر فنایت ریختم — گفت من هم در فنا بگریختم
شمع چون در نار شد کلی فنا — نه اثر بینی نه شمع و نه ضیا
هست اندر دفع ظلمت آشکار — آتش صورت بمومی پایدار
برخلاف موم شمع جسم کاه — تو شود کم گردد افزون نور جاه
این شعاع باقی و آن فانی است — شمع جان را شعلهٔ ربانیست
این شعاع باقی آمد مفترض — نه شعاع شمع فانی عرض

آن زبانه نار جمله نور بود شمع فانی سایه از وی دور بود
ابر را سایه بیفتد بر زمین ماه را سایه نباشد همنشین
بیخودی بی ابریست ای نیکخواه باشی اندر بیخودی چون قرص ماه
باز چون ابری بیاید رانده رفت نور از مه خیالی مانده
مه خیالی می نماید ز ابر گرد این بدن ما را خیال اندیش کرد
مه فراغت دارد از گرد و غبار بر فراز چرخ دارد مه مدار
ابر ما را شد عدو و خصم جان که کند مه را ز چشم ما نهان
بود من ابر است و پرده است کثیف ز انعکاس لطف حق شد او ضعیف
بر کنم بود خودی را من ز راه تا به بینیم حسن مه را هم ز ماه
یا لطیف ابری و آید پیش راه که نگردد خود حجاب روی ماه
صورتش بنماید و در وصف لا همچو جسم انبیا و اولیا
آنچنان ابری نباشد پرده بند پرده در باشد بمعنی سودمند
آنچنان کاندر صباح روشنی قطره می بارید و بالا ابر نی
معجزه پیغمبری بود آن سقی گشته او از محو همرنگ سما
بود ابر و رفته از وی خوی ابر همچنین گردد تن عاشق بصبر
تن بود اما تنی رفته از و گشته مبدل رفته از وی رنگ و بو
همچو مرغ مرده شان بگرفته یار تا کند او جنس ایشان را شکار

مرغ مرده مضطر اندر وصل بین | خوانده القلب وبین الاصبعین

مرغ مرده اش را هر آنکو شد شکار | چون به بنید شد شکار شهریار

هر که او زین مرغ مرده سر بتافت | دست آن صیاد را هرگز نیافت

گوید او منگر بمردارے من | عشق شه بین در نگهداری من

من نه مردارم مرا شه کشته است | صورت من شبه مرده گشته است

جنبشم زین پیش بود از بال و پر | جنبشم اکنون ز دست دادگر

جنبش فانیم بیرون شد ز پوست | جنبش باقیست چون اکنون از دوست

هین مرا مرده مبین گر زنده | در کف شاهم نگر گر بنده

مرده زنده کرد عیسی از کرم | من بکف خالق عیسی درم

کی بمانم مرده در قبضه خدا | بر کف عیسی مدان این هم روا

شد ز عیسی زنده لیکن باز مرد | شاد او که جان بدین عیسی سپرد

سوی فانی چونکه با اومی سپرد | گشت باقی دایم و هرگز نمرد

همچو قطره خائف از باد و ز خاک | کو فنا گردد بدین هر دو هلاک

چون باصل خود که دریا بود جست | از تف خورشید آب و خاک رست

ظاهرش گم گشت در دریا ولیک | ذات آن معصوم بر جالیست نیک

کل شیئ هالک الا وجهه | چون نه در وجه حق هستی مجو

هر که اندر وجه ما باشد فنا | کل شیئ هالک نبود و را

زانکه در الا است او از لا گذشت
هر که در الا است او فانی نگشت

چیست معراج فلک این نیستی
عاشقان را مذهب و دین نیستی

چونکه اصل کارگاه این نیستی است
که خلاو بی نشانست و تهی است

جمله استادان پی اظهار کار
نیستی جویند و جای انکسار

هر کجا این نیستی افزونتر است
کار حق و کارگاهش آن سر است

چون شنیدی شرح بحر نیستی
کوش تا دایم برین بحر ایستی

نیستی هستت کند ای مرد راه
نیست شو تا هست گردی از آله

آئینهٔ هستی چه باشد نیستی
نیستی جو گر تو ابله نیستی

عاشق آئینه باشد روی خوب
صیقل جان باشد و تقوی القلوب

حکایت در بیان آنکه حسن یار را که هستی محض ست در آئینهٔ نیستی مشاهده توان کرد میفرماید

آمد از آفاق یار مهربان
یوسف صدیق را شد میهمان

بعد قصه گفتنش گفت ای فلان
هین چه آوردی مرا تو ارمغان

بر در یاران تهی دست آمدن
هست بی گندم سوی طاحون شدن

گفت من چند ارمغان جستم ترا
ارمغانی در نظر نامد مرا

حبه را جانب کان چون برم
قطره را سوی عمان چون برم

زیرهٔ من سوی کرمان آورم
که به پیش تو دل و جان آورم

نیست تحفی کاندرین انبار نیست — غیر حسن تو که آنرا یار نیست

لائق آن دیدم که من آئینه ام — پیش تو آرم چو نور سینه ام

تا ببینی روی خوب خود دران — ای تو خورشید ی و شمع آسمان

آئینه بیرون کشید او از بغل — خوب را آئینه باشد مشتغل

هر که او از صلب فاقت خوب زاد — آئینه در پیش او باید نهاد

هر که دارد روی خوب با نظام — طالب آئینه باشد والسلام

آئینه اینجا فنا باشد فنا — کاندرون بنماید انوار البقا

هستی اندر نیستی بتوان نمود — مالداران بر فقیر آرند جود

پس گدا آئینهٔ نور حق است — وانکه با حق است جود مطلق است

وانکه جز این دو بود او مرده است — در برون در چو نقش پرده است

جنس ما چون نیست جنس شاه ما — ما ی باشد مهر ما ی او فنا

چون فنا شد ما ی ما او ماند فرد — پیش پا ی اسپ او گردم چو گرد

خاک پا یش شو برای این نشان — تا شوی تاج سر گردنکشان

خاک شد جان و نشانهای او — هست بر خاکش نشان پای او

پیش پا یش گر خطر باشد بجان — لیک نشکیبند عالی همتان

شاه چون شیرین تر از شکر بود — جان بشیرینی رود خوشتر بود

در بیان آنکه فنا موجب بقاست و لا تحسبن الذین قتلوا فی سبیل الله امواتا

بل احیاء عند ربهم اما این کار مبارزان میدان مجاهدست که والذین جاهدوا فینا لنهدینهم سبلنا

ای فسرده عاشق تمکین نمد ‌‌ ‌ کز بیم جان ز جانان در رمد

از پی این عیش و عشرت ساختن ‌ ‌ صد هزاران جان بباید تاختن

جان فشان ای آفتاب معنوی ‌ ‌ مر جهان کهنه را بنما نوی

جان شور و تلخ پیش تیغ بر ‌ ‌ جان چون دریای شیرین را بخر

سوی تیغ عشق آ ای سگ زبان ‌ ‌ صد هزاران جان نگر دستک زنان

جوی دیدی کوزه اندر جوی ریز ‌ ‌ آب را از جوی کی باشد گریز

آب کوزه چون در آب جو شود ‌ ‌ محو گردد در وی و چون او شود

وصف او باقی شد و دالش بقا ‌ ‌ زین سبب نی کم شود نه بزنیا

همچو پروانه شرر را نور دید ‌ ‌ عاشقانه در فتاد و از جان برید

لیک شمع عشق چون آن شمع نیست ‌ ‌ روشن اندر روشن اندر روشنیست

او بعکس شمعهای آتشی است ‌ ‌ مینماید آتش و جمله خوشیست

تنبیه در طعن جماعت مدعیان بی معنی که دعوی کنند و در وقت از کار بازمانند

بیشتر از واقعه آسان بود ‌ ‌ در دل مردم خیال نیک بد

چون درآید اندرون کارزار ‌ ‌ آن زبان گردد بر آنکس کارزار

چون نه شیری هین منه تو پای پیش ‌ ‌ کان اجل گرگست و جان تست میش

در تقصد گر نه پشت شیر شد | ایمن آگه مرگ تو سر زیر شد
کیست ابدال آنکه او مبدل شود | خمرش از تبدیل یزدان خل شود
عاشق حقی و حق آنست کو | چون بیاید نبود از تو تار مو
صد چو تو فانیست پیش آن نظر | عاشقی بر نفی خود خواجه نگر
سایه‌ای و عاشقی بر آفتاب | شمس آید سایه لا گردد شتاب

حکایت در بیان فنای هیچ دان در بقای حق چون اندراج نور کواکب هر روز در نور آفتاب و تمثیل کرد از قصهٔ پشه و باد و درین حکایت اشارتست بدانکه پشهٔ وجود ممکن در پیش باد ظهوری واجب تابی ندارد

پشه آمد از حدیقه وز گیاه | در سلیمان گشت آندم دادخواه
کای سلیمان معدلت میگستری | بر شیاطین و آدمی زاد و پری
داد ده ما را که بس زاریم ما | بی نصیب از باغ و گلزاریم ما
مشکلات هر ضعیفی از تو حل | پشه باشد در ضعیفی خود مثل
شهره ما در ضعف و اشکسته پری | شهرهٔ تو در لطف و مسکین پروری
داد ده ما را ازین غم کن جدا | دستگیر ای دست تو دست خدا
پس سلیمان گفت ای انصاف جو | داد و انصاف از که میخواهی بگو
گفت پشه داد من از دست باد | زانکه دست ظلم بر ما برگشاد
ما ز ظلم او به تنگی اندریم | با لب بسته از او خون میخوریم

پس سلیمان گفت ای زیبا دوی … امر حق باید که از جان بشنوی

حق بمن گفتست هان ای دادگر … نشنوی از خصم بی خصم دگر

تا نیاید هر دو خصم اندر حضور … حق نیاید پیش حاکم در ظهور

من نیارم روز فرمان تافتن … خصم خود را رو بیا و سوی من

گفت قول تست برهان درست … خصم من بادست و او در حکم تست

بانگ زد آن شه که ای باد صبا … پشه افغان دارد از ظلمت بیا

باد چون بشنید آمد تیز تیز … پشه بگرفت آن زمان راه گریز

پس سلیمان گفت ای پشه کجا … باش تا بر هر دو بر رانم قضا

گفت ای شه مرگ من از بود اوست … خود سیاهی روز من از دود اوست

او چو آمد من کجا یابم قرار … کو برآرد از نهاد من دمار

همچنین جویای درگاه خدا … چون خدا آید شود جوینده لا

گرچه آن وصلت بقا اندر بقاست … لیک در اول فنا اندر فناست

عقل کی ماند چو باشد مرده او … کل شیء هالک الا وجهه

هالک آید پیش وجهش هست و نیست … عشق اندر نیستی خود طرفه ایست

نیستی در هستی آیین منست … گم شدن در گم شدن دین منست

گم شدن چون سایه اندر آفتاب … یا چو بوی گل در اجزای گلاب

اندرین محضر خرد باشد ز دست … چون قلم اینجا رسیده سر شکست

تنبیہ اگر عاشقی جان عاریتی در باز و جان جان فانی معیوب بده و باقی مرغوب برس و ہم حضرت میفرماید + اوّلم خم شکست و سر کہ ریخت بانگ کردم کہ این زیانم کرد + صد خم شہد ناب از پیٔ آن + در خورم داد و شادمانم کرد

تو مکن تہدید از کشتن کہ من | عاشق زارم بجون خوشتین
آنکسی راکہ چنین شاہی کشد | سوی بخت و بہترین جائی کشد
نیم جان بستاند و صد جان دہد | آنچہ در وہمت نیاید آن دہد
عاشقانرا ہر زمانی مردنیست | مردن عشاق خود یکنوع نیست
او دو صد جان دارد از نور ہدے | وان دو صد را میکند ہر دم فدا
ہر یکے را می ستاند صد بہا | از نبی خوان عشرة امثالہا
گر بریزد خون من آن دوستا | عاشقانہ جان برافشانم برو
اقتلونی اقتلونی یا ثقات | ان فی قتلی حیاتا فی حیاة
آزمودم مرگ من در زندگیست | چون رہم زین زندگی پایندگیست
از جمادی مردم و نامی شدم | وز نما مردم بحیوان بر زدم
مردم از حیوانی و آدم شدم | پس چہ ترسم کی ز مردن کم شدم
حملۂ دیگر بمیرم از بشر | پس برآرم از ملایک بال و پر
بار دیگر از ملک قربان شوم | آنچہ اندر وہم ناید آن شوم

بار دیگر بایدم جستن ز جو	کل شیئ هالک الا وجهه
پس عدم گردم عدم چون ارغنون	گویدم کانا الیه راجعون
مرگ دان آن کاتفاق امتست	کاب حیوانی نهان در ظلمتست
همچو نیلوفر برو زین طرف جو	همچو مستسقی حریص مرگ جو
مرگ او آبست او جویای آب	میخورد واللہ اعلم بالصواب

رشحهٔ سیوم در بیان توحید و آن نهایت مقامات و غایت غایات است و مراد ازین توحید آنست که دو کونین مشهود سالک نگردد الا حق تعالی و این سه قسم است توحید شرعی و آن اثبات کردن توحید آلهیت و توحید عقلی و این اثبات وجوبست مرحق را و نفی وجوب از غیر او و توحید کشفی و آن اثبات وجود ست مرحق را تقدس و تعالی و نزد بعضی عرفا توحید چهار مرتبه دارد توحید امثالیست و استدلالی و حالی و ذو الجلال اما توحید امثالی و آنرا توحید ایمانی نیز خوانند آنست که بنده بر مقتضای اشارات آیات و اخبار نزد دو وصف الوهیت و توحید استحقاق معبودیه حق را التصدیق کند بر سبیل تقلید و این توحید مستفاد از ظاهر علم بود و موجب خلاصی باشد از شرک جلی و سخن درین مرتبه جز حصر والای الٰهی و نعمای نامتناهی و ذکر افعال و آثار پادشاهی گفته نشود چراکه در ک زیادت ازین لائق حوصلهٔ طائفه که درین مقام اند نیست و لکل مقام اما توحید استدلالی و توحید علمی نیز گویند و آن مستفاد باشد از باطن علم که علم علم الیقین است و آن

چنان باشد که بنده در بدایت طریق تصوف موفق گردد بدلائل و براهین تا از سر یقین بداند که موجود حقیقی و موثر مطلق نیست الا خداوند عالم و درین مرتبه افعال و صفات اشیا را پرتوی از فعل و صفت حق شناسند و اینجا توحید افعالی و صفاتی ظاهر گردد و بدین توحید بعضی از شرک خفی منتفی شوند نه تمام زیرا که بسبب بقایای ظلمت وجود اکثر اوقات از مقتضای علم خود محجوب اسباب را که رابطهٔ افعالند معتبر شناسند و درین حال مائی و منی پدید آید و مقرر است که تا من و ما و تو و او سوخته نگردد محض توحید و توحید محض وی ننماید چنانچه ازین مقام خبر میدهد

چیست توحید خدا آموختن — خویشتن را پیش واحد سوختن

گر همی خواهی که بفروزی چو روز — هستی همچون شب خود را بسوز

هستیت در هست آن هستی نواز — همچو مس در کیمیا اندر گداز

پرورشش هر که من و ما میزند — ردّ باب است او و بر لا میزند

حکایت در بیان هر که صاحب ما و منست در دار و خانهٔ وحدت راه ندارد

آن یکی آمد در یاری بزد — گفت یارش کیستی ای معتمد

گفت من گفتا برو هنگام نیست — بر چنین خوانی مقام خام نیست

خام را جز آتش هجر و فراق — کی پزد کی وا رهاند از نفاق

چون توئی تو هنوز از تو نرفت — سوختن باید ترا در نار تفت

رفت آن مسکین بسالی در سفر — در فراق دوست سوزید از شرر

بپخته

پخته گشت آن سوخته پس باز گشت — باز گرد خانهٔ انباز گشت

حلقه بر در زد بصد ترس و ادب — تا نه بجهد بی ادب حرفی زلب

بانگ زد یارش که بر در کیست آن — گفت بر در هم توئی ای دلستان

گفت اکنون چون منی ای من در آی — نیست جای دو من اندر یک سرای

نیست سوزن را سر رشته دو تا — چونکه یکتائی درین سوزن در آ

رشته یکتا شد غلط گم شد کنون — گر دو تا بینی حروف کاف و نون

پس دو تا باشد کمند اندر صور — گرچه یکتا باشد این دو در اثر

زین قدحهای صور کم باش مست — تا نگردی بت تراش و بت پرست

باده در جامست لیک از جام نیست — از قدحهای صور بگذر مایست

سوی باده بخش بکشا پهن فم — چون رسد باده نیاید جام کم

صورت از بی صورت آمد در وجود — همچنان کز آتشی زاد است دود

حیرت محض آرد د بیصورتی — زاده صد گون آلت از بی آلتی

زاید از صورت دوئی ای بی هنر — از دوئی بگذر یکی حق را نگر

آن یکی نه که بعقلش فهم کرد — فهم این موقوف شد بر مرگ مرد

گر بعقل ادراک این ممکن بدی — قهر نفس از بهر چه واجب شدی

با چنان رحمت که دارد شاه هش — بی ضرورت چون بگوید نفس کش

در بیان آنکه چون نظر بتعینات و صور کرده شود نیست هست نماید و بواسطهٔ التعدد

و کثرت هست نیست پس در یک نظر دو عالم دانسته شود یکی نیست هست نمای و یکی هست نیست نمای

نیست را بنمود هست آن محتشم ‌‌ ‌ هست را بنمود بر شکل عدم

بحر را پوشید و کف کرد آشکار ‌ ‌ ‌ باد را بنمود و پوشید او غبار

کف همی بینی روانه هر طرف ‌ ‌ ‌ کف بی دریا ندارد منصرف

جنبش کفها ز دریا روز و شب ‌ ‌ ‌ کف همی بینی نه دریا ای عجب

لاجرم سرگشته گشتی از ضلال ‌ ‌ ‌ چون حقیقت شد نهان تر شد خیال

این قباها پردهٔ آن وجه گشت ‌ ‌ ‌ چون چراغ خفیه اندر زیر طشت

این جهان نیست چون هستان شده ‌ ‌ ‌ وان جهان هست پس پنهان شده

این که بر کارست و بیکارست و پوست ‌ ‌ ‌ وانکه پنهانست اصل و مغز اوست

مرغ بر بالا پران و سایه اش ‌ ‌ ‌ میرود بر خاک پران مرغ وش

ابلهی صیاد آن سایه شود ‌ ‌ ‌ میدود چندانکه بی مایه شود

بیخبر کان عکس آن مرغ هواست ‌ ‌ ‌ بیخبر که اصل آن سایه کجاست

ای بمانده دور از مطلوب خویش ‌ ‌ ‌ سعی ضائع رنج باطل پای ریش

همچو صیادی که گیرد سایهٔ ‌ ‌ ‌ سایه کی گردد او را سرمایهٔ

سایهٔ مرغی گرفته مرد سخت ‌ ‌ ‌ مرغ حیران گشته بر شاخ درخت

کاین خیالی چیست میگیرد عجب ‌ ‌ ‌ اینت باطل اینت پوسیده سبب

لطیفه مغز عبارتست از عالم که ظل وجود ست الم تر کیف مد الظل و فی الواقع
این عالم روپوشیست مر نور حقیقی را و چون صاحب بصارتی را کحل الیقین در
از دریای نور بصیرت برکشیده باشد رفع این پرده و کشف این غطاست و هر و بیند
و بداند که فلا موجود غیر الله والله هو الفرد الاحد والله اعلم و حضرت درین باب
تمثیلی میفرماید

درنگر گر چشمهٔ چشم تو نور	آورو ان گر دست بی کحل و فتور
نه ز پیه آن میوه دارد نه ز پوست	روی پوشی کرده در ایجاد دوست
در خلای گوش باد جاذبش	مدرک صادق کلام کاذبش
آن چه باد ست اندران خم و استخوان	کو پذیرد حرف و صوت قصه خوان
استخوان و باد روپوش ست و بس	در دو عالم غیر یزدان نیست کس

در بیان توحید حالی و آن چنان باشد که حال توحید وصف لازم ذات
موحد گردد و جملهٔ ظلمات رسوم وجود او لا اندک بقیه در غلبهٔ اشراق نور توحید
مضمحل و متلاشی گردد و درین مقام وجود موحد در مشاهدهٔ جمال واحد چنان مستغرق
عین جمع گردد که جز ذات و صفات واحد در نظر شهود او در نیاید و درین مرتبه
اکثر از رسوم بشریه منتفی شود و بیشتری از شرک خفی برخیزد و نظر شهود موحد
بغایتی برسد که این توحید را صفت واحد بیند نه صفت خود و این دیدن
را هم صفات او شناسد و هستی او قطره دارد در تصرف ملاطم امواج بحر توحید

غرق جمع شود کما قال المولوی قدس الله سره العزیز

چون اناهی بنده لا شد از وجود | پس چه باشد تو بیندیش از جحود
گفت نوح ای سرکشان من من نیم | من ز جان مرده بجانان میزیم
چون بمردم از حواس بو البشر | حق مرا شد سمع و ادراک و بصر
چونکه من من نیستم این دم ز هوست | پیش این دم هر که دم زد کافر است
چون بود خود آنکه از چونی رهید | در جهالستان بی چونی رسید
گشت چونی بخش اندر لامکان | گرد جانش حمله جانها چون سگان
تا ز بی چونی دهد شان استخوان | در جنابت تن زن این سوره مخوان
تا ز چونی غسل بر ناری تمام | تو برین مصحف منه کف ای غلام
هر که محراب نماز اوست عین | سوی ایمان رفتنش میدان تو شین
روی او بین از همه سو رو برو | زیر و بالا تو چه میجوئی بگو
دامن او گیر ای یار دلیر | کو منزه باشد از بالا و زیر
با تو باشد در مکان و لامکان | تا تو باشی او نیاید در میان
لامکان جوئی گذر کن از مکان | تو نمانی او بماند جاودان
گر تو پیوندی بدان شه شه شوی | ذره گر گردی و لیکن مه شوی

ای درویش بدانکه چون از خود فانی شوی بدوست باقی شوی امانه آنست که او شوی بلکه معنی آنست که چون در آئینه نگری او را ببینی نه تو او شوی ولی

اگر

اگر جهد کنی جای بری کز تو توئی برخیزد همچنانکه آهن گرم شده از آتش که خود را عین آتش می بیند و انا الحق گفتن ازین وادیست اگرچه نام او انا نیز در نمیگنجد حضرت سیفر باید

ای خم یکرنگی عیسی ما / بشکند نرخ خم صد رنگ را

چون در آن خم او فتد گوئیش قم / از طرب گوید منم خم لاتلم

این منم خم خود انا الحق گفتن است / رنگ آتش دارد اما آهن است

رنگ آهن محو رنگ آتش است / ز آتش مے لافد و آهن وش است

چون بسرخی گشت همچون زر کان / پس انا النار است لافش در میان

شد ز رنگ و طبع آتش محتشم / گوید او من آتشم من آتشم

آتشم من گر ترا شک است و ظن / آزمون کن دست را بر من بزن

آتشی چه آهنی چه لب ببند / ریش تشبیه مشبه را مخند

شد فنا هستش مخوان ای چشم شوخ / در چنین جو خشک کی ماند کلوخ

گفت پیغمبر که بر دست صبا / از یمن می آیدم بوی خدا

بوی رامین میرسد از جان ویس / بوی رحمان میرسد از زان ویس

چون اویس از خویش فانی گشته بود / آن زمینی آسمانی گشته بود

آن هلیله پروریده در شکر / چاشنی و تلخیش نبود دگر

آن هلیله رسته از ما و منی / نقش دارد از هلیله طعم نی

کان جهان همچون نمکسار آمدست / هر چه آنجا رفت بی تلوین شدست

خاک را بین خلق رنگارنگ را / میکند یکرنگ اندر گورها

این نمکسار جسوم ظاهرست / خود نمکسار معانی دیگرست

آن نمکسار معانی معنوی ست / از ازل او تا ابد اندر نویست

این نوی را کهنگی ضدش بود / آن نوی بی ضد و بی ند و عدد

اندر اینجا گر درائی از نوے / در گلستان خوش برنگ گل شوے

گر تو میخواهی کزین گل بو برے / همچو مردان شو ز رنگ و بو برے

اندر آ در جو سبو بر سنگ زن / آتش اندر بو و اندر رنگ زن

گر نهٔ در راه دین از رهزنان / رنگ و بو می زیبدت همچو زنان

نکته آنکه تا از رنگ و بوی کثرت درنگذرند بگلستان وحدت راه نیابند

هست معشوق آنکه او یک تو بود / مبدا و هم منتهایت او بود

تا ز هر و از شکر تو نگذرے / از گل وحدت کجا بوئی برے

صورت کثرت کداز ان کن برنج / تا ببینی زیر آن وحدت چو گنج

کی بد اندر ره بدین نکته خیال / رنگ و بو باشد دلیل قیل و قال

این صور چون بند و معنی همچو یم / بگذر از جو سوی دریا نه قدم

رو بدریا نه که ماهی زادهٔ / همچو خس در دشت چون افتادهٔ

خس نهٔ دور از تو رشک گوهری / در میان موج بحر اولی تری

بحر وحدانیست جفت و زوج نیست	گوهر و ماهیش غیر موج نیست
ای محال و ای محال اشراک او	دور از آن دریا و موج پاک او

در بیان آنکه نمایش کثرت که بواسطه تجلیات متکثره و تعینات متنوعه و ظهورات مختلفه رهزن غافلان بوادی جهلست مانع وحدت نیست چه اعیان موجودات بمنزله مرایای متعدده است که چون واحدی بدانها متوجه گردد در هر آئینه صورت خود بیند و خود را متعدد مشاهده کند و آن تعدد فی الواقع بحسب مرات باشد نه بحسب تعدد ذاتی　فی الوجد الا واحد غیر انه اذا انت اعددت المرایا تعددا　یکروی در صد آئینه گر میکند ظهور آئینها صد است ولی روهمان یکیست　اما اینجا نکته ایست که میان رائی و مرئی و مرات و رویت امتیاز جز از حیثیت التعین نیست و فی الحقیقه معشوق و عشق و عاشق هر سه یکیست اینجا

چون زیک دریاست این جوها روان	این چرا نوش آمد آن زهر دهان
چونکه جمله از یکی دست آمدست	آن چرا هشیار و این مست آمدست
چون همه انوار از شمس بقاست	صبح صادق صبح کاذب از چه خاست
چون زیک سرمه ست ناظر را کحل	از چه آمد راست بینی و حول
چون خدا فرمود ره را راه من	این دلیل از چیست وان یکراه زن
وحدتی که دید با چندین هزار	صد هزاران جنبش از عین قرار

این همه چون و چگونه چون زبد | بر سر دریای بیچون می طپد
بر شمار برگ بستان ضد ضد | چون کفی بر بحر بی ضدست و ند
بی چگونه بین تو برد و مات بحر | چون چگونه گنجد اندر ذات بحر
کمترین لعبتی او جان تست | این چگونه جان جان کن شد درست
پس چنان بحری که در هر قطره آن | از بدن ناسی تر آمد عقل و جان
کو نگنجد در مضیق چند و چون | عقل کل آنجاست از لا یعلمون
اندر اینجا آفتاب انوری | خدمت ذره کند چون چاکری
شیر این سو پیش آهو سر نهد | باز اینجا نزد تیهو پر نهد
پا درین دریا منه کم گوی از آن | بر لب دریا خمش کن لب گزان
نه که جان من فدای بحر باد | خون بهای جان من این بحر داد
تا که پایم میرود رانم درو | چون نماند پا چو بطانم درو
دعوی مرغابی کردست جان | کی ز طوفان فنا دارد فغان
بط را ز اشکستگی کشتی چه غم | کشتیش را آب باشد پس قدم
زنده زین دعوی بود جان و تنم | من ازین دعوی چگونه دم زنم
گر مرا صد بار تو گردن زنی | همچو شمعم برفروزد روشنی
ای تن آلوده بگرد حوض گرد | پاک کی گردد برون حوض مرد
پاک کو از حوض مهجور اوفتاد | او ز پاکی خویش هم دور اوفتاد

در بیان آنکه چون جاهل نظر بر صفات دارد در نظارهٔ کثرت سرگردان میرود و عارف چون غرق دریای ذاتست در شاهوار وحدت می یابد نیسفر باید

ضنع بیند مرد محجوب از صفات
در صفات آنست کوگم کرد ذات

واصلان چون غرق ذاتند ای پسر
کی کنند اندر صفات او نظر

چونکه اندر قعر جو باشد سرت
کی برنگ آب افتد منظرت

طاعت عامه گناه خاصگان
وصلت عامه حجاب خاص دان

عامه را باشد نظر بر فعل و اسم
پیش خاصه محو گردد وصف و رسم

شیشه چندین رنگ و نور یکیست
کاز و این رنگ ظاهر بی شکیست

عامه را با شیشه و رنگست کار
خاصه را با روشنی باشد قرار

گر نظر در شیشه داری گم شوی
زانکه از شیشه است اعداد دوئی

ور نظر بر نور داری وارهی
از دوئی اعداد جسم ای منتهی

از نظرگاهست این مغز وجود
اختلاف مومن و گبر و یهود

حکایت در بیان اختلاف نشانها که منشاء آن نظرها مختلف است و با وجود اختلاف همه راست می آید

فیل اندر خانهٔ تاریک بود
عرضه را آورده بودندش هنود

از برای دیدنش مردم بسی
اندران ظلمت همی شد هر کسی

دیدنش با چشم چون ممکن نبود
اندران تاریکیش کف می بسود

آن یکی را کف بخرطوم اوفتاد / گفت همچون ناودانست این نهاد

وآن یکی را دست بر گوشش رسید / آن برو چون بادبیزن شد پدید

آن یکی را کف چو بر پایش بسود / گفت شکل پیل دیدم چون عمود

آن یکی بر پشت او بنهاد دست / گفت خود این پیل چون تختی بدست

همچنین هر یک بجزوی چون رسید / فهم آن میکرد هر جا میشنید

از نظرگه گفتشان شد مختلف / آن یکی دالش لقب کرد آن الف

در کف هر یک اگر شمعی بدی / اختلاف از گفتشان بیرون شدی

چشم حس همچون کف دستست و بس / نیست کف را بر همه او دسترس

چشم دریا دیگرست و کف دگر / کف بهل وز دیدهٔ دریا نگر

در بیان توحید ذو الجلال آنست که حق سبحانه و تعالی در ازل آزال بنعت توحید دیگری همیشه بوصف وحدانیه و نعت فردانیه منعوت و موصوف بود کان الله ولم یکن معه شیئی و اکنون همچنان بنعت ازلی واحد و فردست که و الآن کما کان و تا ابد بر همین وصف خواهد بود کل شیئی هالک الا وجهه عزت ذات احدیت بقهر وحدانیت و سطوت فردانیت غیر را در وجود مجالی ندارد در شهر نکویی با تو باشی یا من و اینجا گفته اند غیرتش غیر در جهان نگذاشت لاجرم عین جمله اشیا شد نیست توحید حق و حق توحید و اینجا نه عبارت گنجد و نه اشارت نه بیان ماند و نه عیان همه نکها سر به بیرنگی برآرد و جمله چو نهادر بحر بیچون غرقه شود کل شیئی یرجع

آسے اصلہ

هست بیرنگی اصول رنگها / صلحها باشد اصول جنگها

چونکه بیرنگی اسیر رنگ شد / موسئی با موسئی در جنگ شد

چون به بیرنگی رسی کان داشتی / موسی و فرعون دارند آشتی

صبغة الله ست رنگ خم هو / رنگها یکرنگ گردند اندرو

طالبست و غالبست آن کردگار / که زهستیها برآرد او دمار

تا نماند غیر او در کارگاه / مَن عَلَیهَا فَان برین باشد گواه

گر دو چشم حق شناس آمد ترا / دوست پر بین عرصه هر دو سرا

از همه او هام تصویرست دور / نور نور نور نور نور نور

گر ترا چشمی ست بگشا در نگر / بعد لا آخر چه می باید دگر

لا اله گفت و الا الله گفت / گشت لا الا الله و وحدت شکفت

گر هزار اند یک کس بیش نیست / چون خیالات عدد اندیش نیست

نیست اندر بحر شرک و هیچ هیچ / لیک با احول چه گویم هیچ هیچ

اصل بیند دیده چون اکمل بود / دو همی بیند چو مرد احول بود

چونکه جفت احولانیم ای شمن / لازم آید مشرکانه دم زدن

آن یکی گر سوی وصفست و خیال / جز دوئی ناید بمیدان مقال

یا چو احول این دوئی را نوش کن / یا دهان بربند و خوش خاموش کن

یا بنوبت گه سکوت وگه کلام | احولانه طبل میزن والسلام
این دوئی اوصاف دید احولست | ورنه اول آخر آخر اولست
کل شیء ما خلا الله باطل | ان فضل الله غیم هاطل
هین سخن را نوبت لب خاییست | ور بگوئی خلق را رسوائیست
قوتم بگسست چون اینجا رسید | چون توانم کرد این سر را پدید
جمله یا و من به پیش او نهید | ملک ملک اوست ملک او را دهید
ملک ملک اوست او خود مالکست | غیر ذاتش کل شیء هالکست
غیر او هر چه خوشست و ناخوشست | آدمی سوزست و عین آتشست
هر که را آتش پناه و پشت شد | هم مجوسی گشت و هم زردشت شد
آتشی دیدی که سوزد هر نهال | آتشی جان بین کزو سوزد خیال
نه خیال و نه حقیقت را امان | زانچنین آتش که شعله زد بجان
خصم هر شیر آمد و هر روبه او | کل شیء هالک الا وجهه
این سخن پایان ندارد صبر کن | تا بیاید ذوق علم من لدن

در خاتمهٔ کتاب و مهر سکوت بر درج اسرار نهادن تا از آسیب تصرف نامحرمان محفوظ باشد

هان و هان هشدار بر ناری دمی | اولا بر جه طلب کن محرمی
عاشق دستی و بگشاده زبان | الله الله اشتری بدنا و دان

چون ز راز و ناز او گوید زبان — یا جمیل الستر خواند آسمان

ستر چه در پشم و پنبه آذرست — تا همی پوشیش او پیداترست

چون بکوشم تا سرش پنهان کنم — سر برآرد چون علم کاینک منم

گر نبودی زحمت نامحرمی — چند حرفی از وفاء او گفتمی

نه بگویم زانکه تو خامی هنوز — در بهاری تو ندیدستی تموز

زان حدیث تلخ میگویم ترا — تا ز تلخیها فرو شویم ترا

تو ز تلخی چونکه دل پرخون شدی — پس ز تلخیها همه بیرون شدی

بس کنم گر این سخن افزون شود — خود جگر چه بود که خارا خون شود

این جگر گر خون نشد از سختی است — غفلت و مشغولی و بدبختی است

خون شود روزی که خونش سود نیست — خون شو آن وقتی که خون مردود نیست

چون جهانی شبهت و اشکال جوست — حرف میرانیم ما بیرون پوست

گر تو خود را بشکنی مغزی شوی — داستان نغزی و نغزی شوی

جوز را در پوستها آوازهاست — مغز و روغن را خود آوازی کجاست

دارد آوازی نه اندر خورد گوش — هست آوازش نهان در گوش هوش

چندگاهی بی لب و بی گوش باش — وانگهان بی لب حریف نوش باش

بی حس و بی گوش و بی فکرت شوید — تا خطاب ارجعی را بشنوید

در خموشی گفت ما اظهر شود — که ز منع آن میل افزون تر شود

من ترا خامش کنم آن آفتاب — از سوی دیگر برانداز د نقاب

حرف گفتن بستن آن روزنست — عین اظهار آن سخن پوشیدنست

بلبلانه نعره زن بر روی گل — تا کنی مشغول شان از بوی گل

تا بقل مشغول گردد گوششان — سوی روی گل نپرد هوششان

ناطقه سوی دهان تعلیم راست — ورنه خود آن نطق را جائی کجاست

مجملش گفتم نکردم زان بیان — ورنه هم پیدا بسوزد هم نهان

تا که در هر گوش ناید این سخن — یک همی گویم ز صد سر من لدن

چار پا را قدر طاقت بار نه — بر ضعیفان قدر قوت کار نه

دانهٔ هر مرغ اندازه ویست — طعمهٔ هر مرغ انجیری کی است

طفل را گر نان دهی بر جای شیر — طفل مسکین را از آن نان مرده گیر

چونکه دندانها برآرد بعد ازان — هم بخود طالب شود آن طفل نان

مرغ پر نارسته چون پران شود — لقمهٔ هر گربهٔ درّان شود

چون برآرد پر بپرد او بخود — بی تکلف بی صفیر نیک و بد

چونکه با کودک سر و کار اوفتاد — هم زبان کودکان باید گشاد

با وجود آنکه این اسرار کار — یک بود وقت بیان از صد هزار

نه اندرونم صد خموش خوش نفس — دست بر لب میزند یعنی که بس

خاموشی بحرست و گفتن همچو جو — بحر میجوید ترا تو جو مجو

از اشارتهای دریا سر متاب	فهم کن والله اعلم بالصواب

در بیان باز کشیدن عنان عبارت که تا اینجا بیش نرسید و بعد ازان توبه نکند که توبه اشارتست و از اشارت نیز باید گذشت والعاقل تکفیه الاشارت

این مباحث تا باینجا گفتنی ست	هر چه آید زین سپس بنهفتنی ست
ور بگوئی ور بکوشی صد هزار	هست بیکار و نگردد آشکار
تا بدریا سیر اسپ و زین بود	بعد ازینت مرکب چوبین بود
مرکب چوبین بخشکی ابترست	خاصه آن دریائیان را رهبرست
این خموشی مرکب چوبین بود	بحریان را خامشی تلقین بود
هر خموشی که ملولت میکند	نعرهای عشق آنسو میزند
تو همی گوئی عجب خامش کجاست	او همی گوید عجب گوشش کراست
من ز نعره کر شدم او بیخبر	تیز گوشان زین سمر هستند کر
آن یکی در خواب طعنه میزند	صد هزاران بحث و تلقین میکند
این نشسته پهلوی او بیخبر	خفته آنست و کرزان کور و کر
وان کسی کان مرکب چوبین شکست	غرقه شد در آب و چون ماهی نشست
نه خموشست و نه گویا نادریست	حال او را در عبارت نام نیست
نیست زین هر دو نسب ای بوالعجب	شرح این گفتن برونست از ادب
دل ز جان کن وصل خانا ز طلب	بی لب و بی کام میگو نام رب

رو بسوی اصل خود همچون خلیل / بگذر از استاره و چرخ علیل

پای همت بر خور و بر ماه نه / سر بران دیوان و آن درگاه نه

این خودی را محو کن اندر خدا / تا نمانی همچو ابلیسی جدا

آب جان را ریز اندر بحر جان / تا شوی دریای مجید و کران

چون رسید اینجا بیانم سر نهاد / محو شد والله اعلم بالرشاد

در بیان اینکه این ابیات مرتب این کلمات دو سه بیتی هم بر وزن مثنوی در بیان تاریخ این ترتیب و صفت حال خود میگوید و بدان این ساله را ختم میکند و لله الحمد اولا و آخرا

منت ایزد را که در باغ بهشت / میوه های پاک روحانی سرشت

باز کردم در لطافت بی نظیر / نازک و زیبا و نغز و دلپذیر

مهر درویشان نهادم بر طبق / چون از ایشان داشتم درس و سبق

این سخنها لب لباب مثنویست / روح بخش عاشقان معنویست

مثنوی گنجیست بیرون از بیان / وندران نقد حقایق بیکران

وصف آن کو جامع آن گنج بود / زین بنان و عقل آید در وجود

شرح او را هم زبان او کند / هر چه آن نیکو کند نیکو کند

من کجا تعریف آن شاه از کجا / تیره خاکی از کجا ماه از کجا

نور او را غیر چشم او ندید / وصف او هم گوش او داند شنید

بزرگان

تیرگان عالم وهم و گمان
کی توانند از یقین دادن نشان

چونکه او در پی نشانی محو شد
محو شد در وی نشانیها که بد

مثنوی از بحر او یک گوهر است
گر بیان فکر ما بالاتر است

چون بیک گوهر چنین مفتون شویم
بحر اگر موجی برآرد چون شویم

مثنوی از خم او یک ساغر است
که ببویش سرو و خلقی ز دست

چون ز بوی باده کش مجنون شود
گر خورد بنگر که حالش چون شود

مثنوی بحریست قعرش ناپدید
فهم هر غواص در وی کی رسید

انتخاب ما ازان بحر شریف
گوهری چندست زیبا و لطیف

تا کسی کو ره نداند سوی بحر
گوهری آرد بکف بر بوی بحر

ور نداند خورد ازان می کوزه
باشدش زین لقلها دریوزه

روز شنبه آخر ماه صیام
گشت این نوباوه غیبی تمام

سال هجرت هشتصد و هفتاد و پنج
مرتفع گشت این طلسم از روی گنج

جلوه گر شد مثنوی بار دگر
بر جناب آصف دارا سیر

آفتاب آسمان مکرمت
صدر عالی همت سامی صفت

گوهری دریای علم معرفت
خواجه صوفی دل صافی صفت

وین پاکش ناقد نقد کمال
بر ضمیرش منکشف سر جلال

حرز جان نظم جهان آرای او
خسرو اندر شاعری مولای او

حامی ملت حلال ملک و دین / خاتم اقبال دولت را نگین

آصف الدوله جهانرا زو شرف / آستانش را ستانرا شد کنف

از بزرگی راه درویشی گرفت / لاجرم بر دیگران پیشی گرفت

همت عالی او شد رهنمون / کاینچنین فیضی ز غیب آمد برون

مثنوی گنجینه را بگشاد در / بر گدایان می فشاند سیم و زر

هان کف اخلاص پیش آر نیاز / خویش را زین نقدها سرمایه ساز

دعوی کردیم و خوان انداختیم / وز پی عشاق جشنی ساختیم

در کشا دست و صلا اندر صلا / شرم بگذار و قدم در نه هلا

دیگران گفتند بهر فائده / ربنا انزل علینا مائده

مائده چون بهتر آمد سیر گشت / گرسنه زین خوان نمی باید گذشت

هر که محروم از سر خوان بگذرد / در بیابان زحمت بیحد برد

این چه خوان نعمت بی علتست / دوری از وی بهر جهل و غفلتست

ما چو افگندیم خوانی بس نکو / گر نخورد کس بود نقصان او

کاشفی دعوی تو بر بستی دروغ / کی دروغ محض را باشد فروغ

لاف درویشی بخود بربستهٔ / از طبیبی دم زنی و خستهٔ

غیر صوت و حرف ایشان ای دنی / نیست در دستت چه دعوی میکنی

همزبانی میکنی با اهل درد / همدلی کن تا شوی آزاد و فرد

همزبانی را بباید هم دلے | نیست علم بی عمل جز جاهلے
ور نداری فعل و گفتن پیچ پیچ | حاصل گفتار بس هیچ ست هیچ
از سخن چیزی نزاید کار کن | تا بروید علم ذوق من لدن
علم دین تخم ست و روئیدن عمل | پس برش بر داشتن علم ازل
شد درختی تربیت کن سبز ساز | تا بیابی از برش عمر دراز
آب و جز آب لطف دوست نیست | از پی آبی برین درگه بایست
یا الٰه از ابر احسان و عطا | قطرهٔ ده مزرع خشک مرا
مزرعم کن سبز و خرم زان کرم | بو که روزی زان زراعت برخورم
این نهالی شد بر از مثنوی | کز فروکشتم بباغ معنوی
این نهالم بارور پر نور دار | دست دزدان از میوه اش دور دار
آب حیوان را ازین لب لباب | دیدها بر دوز تا روز حساب

عشقبازان را ازین ما معین
فیض ده آمین و رب العالمین

تمام شد

تقریظ بی نظیر و تحریر دلپذیر نتیجهٔ قلم فرازندهٔ علم سخندانی طراز ندهٔ نقش معانی جناب منشی نثار احمد بن حافظ نیاز احمد صاحب بریلوی خوشنویس خفی و جلی

سزاوار حمد ذات وحده لاشریک له است که بامر کن جملهٔ کائنات را از کتم عدم بوجود آورد و سطح خاک را از لاله و گل بهار تازه بخشیده چمنستان جهانرا همسر فردوس برین کرد و هر غنچه بتحریک نسیم و صبا چون عندلیب شیدا لب به بیحش کشاده و زبان نباتات در هر گوشهٔ گلستان بوحدتش گواهی داده و لطایف کارستان قدرتش بحدیست که زبان گویا با حصای مجلش از فرط بی سامانی خویش ولتنگ نظم

حمدی که بر صحایف اطباق نه فلک	توقیع بر کشیده که الکبریا و لک
حمدی که خود رقم زده بر صفحهٔ قدیم	کانرا بهیچ حادثه ممکن نگشته حک
حمدی که جوهریش زند سکهٔ قبول	روزی که امتحانش دهد جلوه بر محک

و نظام سلسلهٔ عالم و انتظام امور بنی آدم بوجود فائز الجود انبیای دین پرور و صفیای معدلت گستر منوط و مربوط ساخت و بتاج کرامت و دواج سلامت شان سرفراز گردانید و بعد از ان از میان اعیان ایشان سید الانبیا و سند الاصفیا

محمد مصطفی صلی اللہ علیہ و آلہ وسلم بخلعت خاص اختصاص فرمودہ مبانی قواعد شریعت را بدعائم قوایم سیر پاکیزہ مخبرش مشید و معانی معاقد حقیقت را بکرائم عظائم اخلاق حمیدہ الاعراقش ممہد گردانید مثنوی :

محمد چو شاہ است و عالم طفیل	کہ مقصود او بود جملہ طفیل	صلائی کرم چونکہ در دادہ شد
جہان جملہ از نور او زادہ شد	بہمائی پیشگاہ الست	طفیلی خور خوان او ہر کہ ہست
خدائی کہ ہستے نمودار کرد	ز مہر وی این سکہ بر کار کرد	سپہری بپایہ اماند باغ
ز نور وی افروخت و روی چراغ	زمین تا فلک یک غبار رہش	ازل تا ابد یک تماشا گہش

درود نامحدود بر آل و صحاب و احباب او کہ قصر شریعت بزیب وجود الیشان آراستہ گشتہ و صاحت دین متین از شوک شرک و ضلالت و خاشاک بدعت و جہالت بیامن مساعی جمیلہ الیشان پیراستہ شد **امّا بعد** بر ضمائر ارباب بصائر مخفی مباد کہ امروز آرزوی دیرین بر آمد و شاہد مقصود در بر آمد یعنی نسخہ کاشفہ اسرار مکتوم لب لباب مثنوی مولا روم رحمہ اللہ تعالی الی یوم معلوم در مطبع نامی گرامی صفدری واقع بمبئی لقالب طبع آمدہ لباس ارتسام در بر کشیدہ در حسن طبع و صحت و تہذیب کتابت اگر فضل المطابع گویند بجا ست و در خوبی و لطافت و صفائی چھاپے بے مثال گویند روا ست و الحق کتابیست عجیب کہ مطالعہ اش برای تزکیہ نفس تصفیہ دل کافی و وافی است و دافع امراض نفسانی و رافع وساوس شیطانی است ہر حکایت راہ نمای طریقہ معرفت الہی ہر لفظش ہادی شاہراہ مقصود است این ہمہ تاثیرات انفاس متبرکہ مشایخ کرام و برکات اولیای عظام چرا نباشند کہ مصنف کتاب کرامت انتساب

ولی کامل عارف واصل سرآمد اولیای متقدمین و متاخرین سرخیل کملای دین شهنشاه اقلیم فقر و
قناعت واجب الاطاعت حضرت جلال الدین رومی قدس الله سره السامی که از فیض صحبت و برکت
کلام او صدها بدرجهٔ ولایت رسیده‌اند و در وصول الی الله و سلوک فنا فی الله ملکهٔ تام حاصل نموده‌اند
و آنچه لطائف و معارف و مذاق کیفیت و جدانی و بیان حسن معانی و نتایج حکایات و طرق هدایات
و نکات سلوک و عرفان و دقایق حدیث و قرآن حضرت ممدوح در مثنوی شریف درج فرموده‌اند
آن همه فیضان صحبت حضرت عطار رح و مطالعهٔ کتاب حدیقهٔ حکیم سنائی است و مؤلف این تالیف
لطیف محو جلوهٔ شاهد نکته دانی نظرباز عرایس نگین بیانی فاتح دقایق تکمیل و اکمال کاشف
حقایق فضل و کمال حسین بن علی النسفی المدعو بالکاشفی نور الله مرقده که از مثنوی شریف مولانا روم
اخذ مطالب نموده و گوهر مقصود را از دریای ناپیدا کنار بر آورده از متقدمین و متاخرین گوی سبقت
ربوده اگرچه ازین دریای عمان بسیار کس در شاهوار برون آورده اند الا بطرزی که مؤلف طبع
آزمائی نموده رسائی ذهن هیچ کس بپایهٔ او نرسیده و در اکثر کتب تواریخ و سیر حال مؤلف تفحص نموده شد
الا حالاتش صحیح بدست نیامده اینقدر معلوم شد که علامه نسفی چهار گذشته اند و همه صاحب تصانیف بسیار اند
این متحقق نشد که جامع لب لباب که است و اصل این کتاب که نسخهٔ قدیمه قلمی بود و مدتها یا از یکصد سال
است که نوشته شده و در دیباچه کتاب مصنف صرف نام خود نبشته و از حالات آگاهی نداده والله اعلم
صاحب عالیقدر سنی الصدر شیخ نور الدین جیوا خان صاحب مالک مطابع حیدری صفدری که ذات قدسی
درین جزو زمان از مغتنمات است مرد متوکل و قانع صاحب تقوی است در خلقت دستگیری
با افتادگان و غربا پروری بینوایان از روز ازل مخلوق کرده اند خدا ونداتعالی طبعی رسا ناد
و جامع علوم معقول و منقول و حاوی فروع و اصول مولانا مولوی نصیر الدین صاحب در تصحیح جهد بلیغ
فرموده‌اند و اگر با این همه خطائی شده باشد محمول بشیریت نمایند وما انسانیه الا الشیطان

آخری درج شدہ تاریخ پر یہ کتاب مستعار
لی گئی تھی مقررہ مدت سے زیادہ رکھنے کی
صورت میں ایک آنہ یومیہ دیرانہ لیا جائیگا۔